قسمت اول

صلاح الدين ايوبى وبنگيان

تاليف

جرجى زيدان

ناشر :

محمد رمضانى صاحب كتابخانه شرق

طهران ـ امرداد ماه ۱۳۰٤

حق طبع محفوظ و مخصوص بناشر است

قيمت هر جلد ٦ قران

مطبعهٔ «سعادت» طهران

كتابخانهٔ مجلس شوراى اسلامى

مؤسسهٔ ۱۳۰۲

اسم كتاب صلاح الدين ايوبى ـ ج ۱

مؤلف جرجى زيدان

موضوع تاليف

۳

۴۹۸

شمارهٔ دفتر ۳۰۸۰

كتابخانهٔ مجلس شوراى

۵

۷۹۳

قسمت اول

صلاح الدین ایوبی و بنگیان

تالیف

جرجی زیدان

ناشر:

محمد رمضانی صاحب کتابخانهٔ شرق

طهران - امرداد ماه ۱۳۰۴

حق طبع محفوظ و مخصوص بناشر است

مطبعهٔ «سعادت» طهران

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب: صلاح الدین ایوبی - ج ۱
مؤلف: جرجی زیدان
موضوع تالیف: ---
۲
۴۹۸
شمارهٔ دفتر ۳۰۸۰

کتابخانهٔ مجلس شورا
۵
۷۹۲

کتب مخصوصه کتابخانه شرق

۱ـ تفوق آنکلوساکسن	جلد	۱۰	قران
۲ـ تطور ملل	«	٦	«
۳ـ ایدال ملی	«	۷	«
٤ـ ایام محبس	«	۷	«
۵ـ سیاست اروپا در ایران (بزبان فرانسه)	«	۱۰	«
٦ـ تخم نوغان	«	۵	«
۷ـ رساله زنبور عسل	«	۲	«
۸ـ دره نجفی آقا سردار	«	۸	«
۹ـ حقوق اساسی آقای نقیب زاده	«	۷	«
۱۰ـ اختناق ایران شوستر	«	۱۳	«
۱۱ـ دام صیادان یا عبرت ایرانیان	«	٤	«
۱۲ـ روزگار سیاه	«	٤	«
۱۳ـ انسان	«	٤	«
۱٤ـ عشق و سلطنت جلد اول	«	۷	«
۱۵ـ پندنامه شیخ عطار طبع اسلامبول	«	۳	«
۱٦ـ تاریخ نادر طبع بمبی	«	۱۰	«
۱۷ـ طهران مخوف اول و دوم و سوم	۳ جلد	۱٦	«
۱۸ـ پاردایان اول و دوم و سوم	۳ جلد	۲۵	«
۱۹ـ تعلیمات مدنیه	جلد	٤	«

کتابخانه مجلس شورای ملی

قسمت اول

صلاح الدين ايوبي وبنگيان

تالیف

جرجي زيدان

ناشر

محمد رمضانی صاحب کتابخانه شرق

امرداد ماه ۱۳۰٤

حق طبع محفوظ و مخصوص بناشر است

مطبعهٔ برادران باقر زاده

مقدمه

فاضل مأسوف علیه جرجي زیدان (١٨٦١ - ١٩١٤ میلادي) حق بزرگی بگردن ادبیات عربی دارد. کتب لغوی و تاریخي و علمی و دورهٔ داستانهای تاریخ اسلام و دورهٔ بیست و دو سالهٔ مجلهٔ غرای «الهلال» دلیلی لایح و برهانی آشکار بر خدمت او در ترویج و احیای زبان و تاریخ عرب و اسلام است مخصوصا دو کتاب مهم «تاریخ التمدن الاسلامي» که تا بحال دو جلد از آن بزبان فارسی ترجمه و طبع شده است و «تاریخ آداب اللغة العربیه» که در موضوع خود بواسطهٔ رعایت سبك تتبع و انتقاد اروپائی که در تالیف آن شده منحصر بفرد و در غایت امتیاز است

طعنها و ملامتهائی که گاهی از طرف بعضی نویسندگان باو میشد و اتهام او بتعصب و تعمد در رعایت نکردن جانب انصاف و حقیقت ونسبت او ببغض اسلام بحکم «تعرف الاشیاء باضدادها» بیمورد است چه از قرار معلوم جمعي از نصرانیان مصر هم او را بخروج از دین مسیح ومیل قلبی بطرف اسلام منسوب وملامت میکردند. همانا انتقادات وارده و نکته هائی که بحق بر او گرفته میشد مربوط باشتباهاتیست که هیچیك از نویسندگان و محققین ازآن مصون نمانده اند وگاهی هم اختلاف سلیقه در ترجیح سندی که بنظر دیگری رجحانی ندارد دخیل هست

از سلسلهٔ روایات تاریخ اسلام او تا بحال چند جلد ترجمه وطبع شده است. اینك یك جلد دیگر را نیز آقاي رمضاني صاحب کتابخانهٔ «شرق» بدست آورده برای استفاده و مطالعهٔ فارسي زبانان چاپ مینمایند و امید که باقی نیز بهمت ایشان ترجمه و نشر شود

این کتاب که نام اصل آن «صلاح الدین و مکائد الحشاشین» و در ترجمهٔ فارسی «صلاح الدین ایوبی و بنگیان» نامیده شده است حلقه شانزدهم از این سلسله است و متضمن است تاریخ انقراض خلافت فاطمي مصر بدست صلاح الدین ایوبی پسر

نجم‌الدین ایوبی کردی الاصل وابتدای سلطنت سلسلهٔ ایوبیه وجنك های صلاح الدین مزبور با صلیبیان (درقرن ششم هجری) که بهمین واسطه بپهلوان جنگهای صلیبی مشهور شده و ضمناً برای آنکه خوانندگان را ملالت نیفزاید تاریخ را بصورت داستان نگاشته و در حقیقت برای ترغیب در تاریخ رمان را وسیله کرده است

باری مقدمه بس است و خوانندگان را از خواندن اصل کتاب بیشتر از این فایده عاید میشود

۱۲ مرداد ماه — ۱۳۰٤

مجتبی مینوی تهرانی

بسمه تعالی

فصل اول — قسمتی از تاریخ

روایت (خانم قیروان) بدخول مصر در حوزه فاطمیها یا عبیدیها سنه ۳۵۸ هجری بدست سردار جوهر وانقراض دولت اخشیدی منتهی گردید و بدین واسطه نیز مملکت مصر از تصرف دولت عباسی خارج شد. چه مصر در زمان طولونیها واخشیدیها بااینکه این دو دولت را در حکمرانی خود استقلالی بود باز در تحت رعایت خلیفهٔ عباسی که در بغداد می نشست اندر و او ایشان‌را بر امارت آن مملکت متمکن ساخته وخلعت یا فرمان حکمرانی برای ایشان از بغداد می فرستادند. چنانچه سلاطین عثمانی نسبت بامرای مصر همین رفتار را معمول میداشته اند. ولی ادارهٔ داخلی حکومت وسایر امورات آن را امراء طولونی یا اخشیدی مستقلا بدون اینکه به بغداد مراجعه نمایند مجرا می داشتند و این کار شبیه بان چیزی است که نویسندگان این ایام بـه استقلال اداری تعبیر می نمایند بـا تفاوت درجات آن استقلال

پس چون مصر در حوزه فاطمی ها داخل شد امورات سیاسیه آن تغییر یافته ویك باره استقلال تامه پیدا کرده که

باحدی مراجعه نمی‌نمود وسیادت وریاست کسی را جز خلیفه فاطمی که در قاهره مقیم بود اذعان وتصدیق نمیکرد

واین اول مرتبه ایست که مملکت مصر در سیادت وریاست سیاسیهٔ خود در دائرهٔ اسلامی استقلال یافته . و خلافت عباسی در بغداد برحال خود چنانچه بود برقرار ونیز خلافت اموی در اندلس در بنی مروان ظهور نمود . پس بدین واسطه ممالك اسلامی محل منازعهٔ سه نفر خلیفه واقع گردید که هریك خلافت حقیقی را حق طلق خود دانسته دیگران را غاصب و ناحق می شمرد . و این منازعه میانهٔ خلیفه بغداد و خلیفه قاهره بـه سختی در کار بود . و بعلاوه مخالفت مذهبی نیز مابین آنها بود چه خلافت عباسی سنی و فاطمی شیعه بودند . و این مخالفت در واقع منازعه سیاسی بود که محض تأیید و استحکام ادعای خود دین ومذهب را وسیله ودست آویز خود نموده بودند .

ودولت فاطمی — اول دولت شیعهٔ بود که ملوك آن بـه اسم خلفا نامیده شدند ؛ ودولت دیگری نیز از شیعه با آنها معاصر بود در عراق عرب وعجم وفارس که عبارت از دولت بویهی باشد ولی این جماعت نه خودرا خلفا نامیدند و نه اینکه نژاد خودرا بقریش انتساب دادند تا آنکه اهلیت خلافت داشته باشند و نیز با آنکه خلفای عباسی را غاصب می شمردند آن خلافت را محافظت می نمودند — تا آنکه ریاست وحکومت خودرا بر مردم نگهداری نمایند ، ویکی از مقربین آنها بمعز الدوله بویهی بعد

از آنکه دولت فاطمی تأسیس یافت پیشنهاد نمود که خلافت را به فاطمی ها یاغیر آنها از اولاد علی وفاطمه انتقال دهد و شاید او نیز بدین کار مایل وقیام می نمود اگر یکی از خواص او بر او اعتراض نمیکرد که (این رأی صحیحی نیست که در پیش گرفته چه امروز زمام اختیار خلیفهٔ را در قبضه داری که تو ویارانت اورا غاصب حق میدانید و اگر یاران خودرا بقتل او امر نمائی هرآینه اورا میکشند و خونش را مباح میدانند ولی اگر یکی از علوی هارا خلیفه نمائی کسی را خلافت دادهٔ که خود و یارانت او را صاحب حق دانسته و صحت خلافتش را اعتقاد خواهید داشت پس اگر آن خلیفه یارانت را بقتل تو امر نماید هرآینه ترا خواهند کشت وباکی از آن نخواهند داشت) واین بود که معز الدوله ازعزم خود بازگشت نمود

خلافت فاطمی ها در مصر استقرار یافت در حالتی که خلفای عباسی در بغداد واتباع سنی مذهب آنها در اطراف عالم صحت انتساب ایشان را بفاطمه زهرا منکر بودند ولی آن جماعت را بدان مطلب اعتنائی نبود ، وبلکه تأیید و استحکام دولت و سلطان خود را بشمشیر وهوشیاری قرار داده بودند خاصه در ابتدای تأسیس آن وچون سردار جوهر شهر قاهره را باسم معز الدین الله بنا نموده ومعز از قیروان بدان مملکت انتقال فرمود در روز ورودش عموم اهل فسطاط اورا استقبال کرده واشراف وبزرگان مملکت ملاقاتش نموده و در آن میانه عبد الله ابن طبا طبا که

یکی از شرفای مصر و از مشاهیر آن سامان بود اورا بگفت که آقای ما بچه کس انتساب می جوید . معز گفت بزودی مجلسی تشکیل داده وشمارا بدان دعوت خواهیم نمود و نژادونسب خودرا بیان خواهیم فرمود

• پس چون معز در عمارت خود استقرار یافت مجلس عامی فراهم ساخته وتمام اشراف و بزرگان مصر را در آن مجلس دعوت نموده و چون همگي حاضر آمدند از ایشان پرسید که آیا دیگر کسی از رؤسا واشراف شما باقی مانده است که در اینجا حاضر نشده باشد گفتند نه . هرکس که اعتباری داشته آمده است . پس معز شمشیر خودرا تانیمهٔ آن از نیام بیرون کشیده و گفت این نژاد من است . وانگاه مسکوک طلاي بسیاری بر ایشان نثار کرده و فرمود این هم حسب من . پس تمام حاضرین بیکزمان آواز برآوردند که شنیدیم و فرمان بردار هستیم

پس یازده نفر از سلالهٔ مزبوره در مصر بخلافت نشسته و یکی پس از دیگری حکمراني نمودند ، و مدت حکومت ایشان تقریبا دویست سال واندی میباشد و از سنه ٣٥٨ تا سنه ٥٦٧ هجري که اول شخص آنها المعزلدین الله بوده و آخرین ایشان العاضد لدین الله است ، و زمان این دولت را از حیث تسلط صاحبان اقتدار و نفوذ برآن میتوان بسه دوره تقسیم نمود بدین ترتیب : که در ابتدای امر طوایف عرب و بربر با هم متفق شده و آنرا تاسیس و ایجاد کردند و این طوایف همانهائی بودند که

در خدمت سرداو جوهر بفتح مصر نائل شده و مدتها اقتدارو نفوذ سیاسی میانه این دو عنصر مشترك بود : پس آن نفوذ و اقتدار بطایفه بربر اختصاص یافته و از ایشان به جماعت ترك منتقل گردید چنانچه دردولت عباسي نیز این انتقال وجود یافته و ازعرب بفارس و ازآنها بترك رسید

و سبب ازدیاد جماعت ترك درمصر این بود که چون خلیفه الحاکم بامرالله بمرد و پسرش الظاهر لاعزاز دین الله بجایش نشست سنه ٤١١ هجری بعیش وعشرت اشتغال داشته و ازامور ملکداری تغافل مینمود و بجماعت ترك مایل گردیده وآنها را ازهرجانب بمصر جلب میکرد پس بدین واسطه شأن و مرتبت طایفهٔ بربر تنزل یافته و همچنان روی بانحطاط وپستی میرفت تا نزدیك شد که یکباره از هم متلاشي و نابود گردد ، و چون بعد از الظاهر خلافت بپسرش المستنصر رسید سنهٔ ٤٢٧ هجری مادرش که کنیز سیاه بود و نفوذی مالا کلام در امور دولتی داشت عدهٔ بسیاری از هم نژادان خود درجرگهٔ لشکریان پسرش داخل نمود تاآنکه شمارهٔ آنها بهزار نفر بنده سیاه رسید ولی پسرش رفتار پدررا سرمشق خود نموده و برعدهٔ اتراك میافزود و این دو طایفه در پیشرفت نفوذ خود با یکدیگر بهمچشمي و مسابقت پرداخته ، و عاقبت این همچشمی بجدالی سخت منجر گردید چنان جدالي که مصر از آن خسته شده و خلیفه نیز بناچاری از صاحب شام استمداد نمود تا شاید بدانعمل خاتمه دهد پس صاحب شام نیز امیر

الجیوش بدر الجمالي را که ارمنی نژاد و مسلمان شده بود با سپاهي جرار بمصر فرستاد. و او نیز جمعی از رجال دولت را بکشت و لشکری از ارمنی و ترك در آنجا برقرار نمود و از آن زمان طایفهٔ بربر انحطاط یافته و از جمله رعایا و برزگران بشمار آمدند وبعد ازآنکه ازآبرومندان و بزرگان دولت محسوب میشدند دیگر ایشانرا جاه و منزلتي دردستگاه دولتی نبود

و در آن اثنا نیز دولت سلاجقه در مشرق تأسیس یافته و برعراق و فارس غلبه نموده و دولت بوبهي منقرض گردیده و امر شیعه در این حدود سستی پذیرفته بود . و سلاجقه ممالیك و سرداران (اتابکها) خود را بر ولایات حکمران نموده و هر یك از ایشان درحکومت خود استقلال یافتند و ازجملهایشان نورالدین زنگي بود که در شام مستقل گردید . و در جزو سرداران نورالدین جماعتی ازشجاعان طایفه اکراد مستخدم بودند و از جمله ایشان نجم الدین ایوب و برادرش اسدالدین شیرکوه بودند که در خدمت نورالدین منزلتی رفیع و رتبتي منیع را نایل آمده بودند . و خلافت مصر در سنه ٥٥٦ هجری به العاضد الدین‌الله ابن یوسف رسیده و این خلیفه بسی سست راي و ضعیف العقل بود ؛ و امراء و وزرا بر او غالب آمده و در پیشرفت نفوذ خود با یکدیگر بهم چشمی اقدام کرده و رفته رفته فشار ایشان مملکت‌را خراب ورعیت‌را فقیر و بي‌چیز نموده وخلیفه نیز چارهٔ کاررا توانا بود

واز جمله کسانی که اقتدار و نفوذ خودرا طالب وفرمانبرداري دیگران راراغب بودوزیری‌بودموسوم به شاور که بعد ازمدتی زدوخوردکه باهمکاران‌خودنمود عاقبت‌الامر مغلوب ومقهور گردیده و بخدمت نورالدین زنگي شتافته و از او در اضمحلال یکی از وزرا که با او در امر وزارت همچشمي میکرد استمداد نمود ٭ و نورالدین هم این فرصت را غنیمت شمرده و براي تصرف و قبضه نمودن مملکت مصر اسدالدین شیرکوه را بهمراهی جمعی از ممالیك خود بکمك و امداداو روانه و مامور داشت ؛ واسد الدین بمصر آمده و امر وزارت را بر شاور مختص و مستقر گردانیده اونیز برعهده گرفت که یك ثلث ازخرج مصررا براي نورالدین بشام ارسال دارد.

و در این اثنا جنك صلیبي (جنگی بوده است که میانه مسیحیان و مسلمانان وقوع یافته ومدتها در کار بوده است)اشتداد یافته و مداخله نورالدین درامورات مصر زیاد شد ٭ و دراین وقت اسدالدین بنیابت او در مصر متوقف و برادر زاده اش یوسف‌بن نجم‌الدین که صلاح الدین ایوبی مشهور و معروف باشد با او همراه بود ؛ و اسدالدین شیرکوه درمصر سنه ٥٦٤ وفات نمود و صلاح الدین بجای او رتبه نیابت یافت و به نام وزیر موسوم گردید

پس صلاح الدین رتبهٔ وزارت و نیابت خود را دست‌آویز نموده و براي استقلال خود در سلطنت مصر دست و پامیکردو

این مطلب همانست که شرح و بسط آن در اثناء این روایت ثبت شده است

فصل ۲ : موکب خلیفه عاضد

برخیز ای برادر . . . آیا از خواب سیر نشدهٔ ؟ و حال آنکه شهر را آشوب و غوغا فرو گرفته و مردم بهر سمتی می دواند . برخیز و با خر خود بگریز

کجا بروم ؟ و چه شده است ؟ آیا قاهره را هم مانند شهر فسطاط آتش زدند ؛ یا اینکه مالیات جدیدي بر ما تحمیل خواهند نمود ، تمام ایستگاههاي قاهره را گذاشته و خر خودرا بدینجا آوردم که بیرون باب الفتوح است تا از تعدیات ایشان و تعدیهای این جماعت ترك و اکراد نجات یابم و . .

ساکت شو ای عمر که بدرستی که این جماعت اکراد مردمانی نیکویند و هر خوبی که بما میرسد از آنهاست . . آیا فراموش کردهٔ عذابهائی را که پیش از آمدن اینها متحمل میشدیم ، بحدي که کسی از ما حرکت نمیکرد مگر بر او مالیاتی مي بستند و چه کس جسارت آنرا داشت که اسم ابابکر و عمر رضي الله عنهما را بر زبان آورد ،

راست میگوئي . . بدرستي که پدر و مادر من پشیمان شدند از اینکه مرا باین اسم نامیدند . . و اکنون چه پیش آمده است ای عمو حسن ، آیا توانا هستیم که بر خود جنبشی

دهیم ، شما تو بمن میگوئی که برخیز و با خر خود بگریز این را بتو گفتم برای آنکه خلیفه العاضد الدین الله از قصر خود با کوکبهٔ شایانی خارج شده و البته جماعتی از اتراك و غیر آنها هم او را متابعت خواهند نمود . و بسا میشود که یکی از آنها دست تعدي بر تو دراز کرده و خرت را گرفته سوار شود و شاید هم دیگر آنرا بتو باز نگرداند

خلیفه از قصر خود بیرون مي آید ! ما کجا و قصر او کجا است . ما بیرون دروازه قاهره میباشیم ـ خلیفه اینجا خواهد آمد و بزودی از همین باب الفتوح خارج میشود

از این در بیرون میاید ، بکجا میرود ، ـ بیرون مي آید تا نجم الدین ایوب را استقبال نماید

خلیفه از شهر خارج میشود برای پیشبازي نجم الدین ، مگر این نجم الدین کیست ، این نجم الدین پدر وزیر صلاح الدین یوسف است که از شام بدیدن پسر خود آمده است

خدا خدا ای دنیا . . خلیفه امیر المؤمنین پسر دختر پیغمبر و سایه خدا بر زمین از قصر خود ببرون شهر مي‌آید تا پدر وزیر خود را استقبال نماید — کی بوده که خلفای فاطمی بچنین کاری اقدام نمایند اي عمو حسن ،

احوال دنیا تغییر کرده است ای برادر من ،. بدرستی که خلیفه را جز اسمي از خلافت باقي نمانده . و هر چه هست با این مرد کردی است . . بیچاره عاضد

بیچاره چرا که او باشد. بلکه ما بیچاره ایم و ممکن است این کردی از او بهتر و خوشرفتارتر باشد – کردی بهتر از خلیفه باشد نه..

و ما از این حکام چه خواهد رسید بدرستی که این جماعت محض آنکه درباره ما استبداد خود را بکار برند با یکدیگر خصومت میورزند و مرا چه اهمیت دارد که حاکم من کرد باشد یا عرب یا هندی بلکه من حاکمی را طالب هستم که بر من ستم و ظلم روا ندارد تند برو ؟

ساکت باش که دارند می‌آیند ؟ مگر صدای بوقها و سنجها را نمیشنوی ؟ زود خرت را در جائی پنهان کن و بیا – الان میروم و زود بر میگردم تا موکب خلیفه را تماشا کنم .. از روزی که بدینجا آمده بودم آرزومند چنین روزی بودم . چقدر تعریف این موکب را شنیده ام که چگونه سوار ها اطراف آن را گرفته و چه لباسهای فاخر و جواهر و حریر بر تن و بر خلیفه میباشد و ...

من در انتظار تو هستم .. تعجیل کن ای عمر نه . نه . بهتر این است که تو نیز با من بیائی تا این خر را در این خانه جا داده و خود بر سطح بام رویم که هم بهتر تماشا کنیم و هم از خطر دور خواهیم بود

بسیار خوب .. بیا برویم ما اکنون که بر این بام

هستیم بهتر تماشای موکب را می نمائیم

موکب اکنون از قصر بیرون میاید . و پس از اندک زمانی ما بن دوازده باب الفتوح میرسد و ما آنها را در حالتی که از دوازده خارج میشوند تماشا خواهیم نمود . . . آیا هیاهوی مردم و آواز سم اسبان و صدای لجام آنها را نمیشنوی !

چرا می‌شنوم و میترسم که دچار خطری شویم – نه خطری نیست . . می بینیم که از خیال خودت میهراسی

بزمن خورده مگیر ای عمو حسن که مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسد و این لشگریان هیچوقت چنین دستگاهی حرکت نکرده اند مگر اینکه ما را دستخوش تعدیات خود نموده و چهار پایان ما را گرفته اند... موکب خلیفه رسید ، نگاه کن ببین که در خیابان داخلی عمارت در حرکت است

می بینم ؛ می بینم علمهای زرنگاری را که در هوا بتموج در آمده و اسبهائی که شیهه میکشند و نیزه هائی که میدرخشند و شمشیر هائی که برق میزنند و خیابان را که کثرت جمعیت در آن مانند لیل در موقع سیلاب موج میزنند . یا حفیظ ؛ شکر می کنم ترا ای عمو حسن بر این تماشا که بمن دادی . . اکنون بمن بگو که کدام یك از این اشخاص که از دروازه بیرون میایند خلیفه هستند . آیا خلیفه همانست که بر آن اسب اشهب سوار است و لباس کتان نازك پوشیده ؟

بنظر میرسد که تو در مدت عمرت هیچیك از رجال دولت

را ندیده . . از این گونه اشخاص در مقدمهٔ موکب خلیفه زیاد هستند . و یا گمان میکنی که خلیفه لباس کتان بپوشد این یکی از اتباع اوست . و جماعتی را که در مقدمهٔ موکب می بینی امرا و اولاد ایشان و رؤسای سپاهیان او هستند و بعد از آنها نیزه داران و طوق داران هستند تا آخر که تمام آنها از بزرگترین رجال دولت محسوب اند . نگاه کن و ببین که چه لباسهای فاخری پوشیده اند که چشمها را خیره میسازند و زینهای مفضض اسبها را تماشا کن که چقدر پاکیزه است و بر غلامهائی که در رکاب ایشان روانند نظر کن و ببین که چه اندازه خوش لباس و خوش اندام میباشند . . و تمام اینها را که می بینی نسبت بموکب خلیفه هیچ نمایش ندارد . ببین . . ببین این موکب خلیفه است نزدیک آن سایبان سایبان که موکب را پوشانیده و چیزی از آن دیده نمیشود . مگر اینکه همان اسب خلیفه را می بینم و علمهائی که از اطراف آن را فرو گرفته و سوارهائی که در پهلوی ان اسب میرانند اینها کیانند ؟

این قدر عجله مکن . بدرستی که موکب آهسته حرکت می کند و منهم هر چیزی را برای تو شرح میدهم — آیا اسب خلیفه را می بینی ؟ انرا خوب تماشا کن و ببین که زینش از دیبای احمر ساخته شده و با طلا زینت یافته است و اگر قربوس زین را بدقت نظر کنی می بینی که با سنگهای گرانبها ترصیع

نموده اند . و گردن بند اسب نیز از طلا است و اگر بتوانی پاهای آنرا ببینی خواهی دید که خلخالهای طلا در آن کرده اند . و قیمت اسباب و زیور هر یك از این اسبها را بهزار دینار تقویم می نمایند . و هم چنین است اسبهای وزرا و امرا که در اصل تمام آنهارا خلیفه در اعیاد بوزرا وامرای دولت انعام فرموده است

گوارا باد تو را ای عمو حسن ، ناچار تو نیز بر این اسب ها سوار شده و بدان محظوظ گردیده ای چه تو از مستخدمین قصر بزرك میباشی .

من بسی چیز ها دیده و حظها برده ام ای پسر من که نزدیك است تمام آنها را فراموش نمایم . و باندازهٔ اسبابهای مرصع و زرین دیده ام که عقل از آن ها حیران میماند . تا چه رسد به لباسهای خلیفه که میپوشید ؟ باین سایبان نظر کن ببین که آنرا بشکل هرم ساخته اند . و آن از دیبای کبود آسمانگون است و لباس خلیفه نیز بهمین رنك است . و اگر رنك سایبان قرمز بود البته او نیز لباس قرمز میپوشید . و ببین هلالهای طلائی را که از اطراف سایبان آویخته و چوبهای انرا که با طلا پوشیده شده است . و بالای سایبانرا نگاه کن که گوی بزرگی از طلا بر ان نصب نموده وبالای آن گوی کوچکی است که بجواهر های قیمتی مرصع کرده اند — درخشندگی انها را ببین که چگونه دیده ها را خیره میسازد

صحیح . . . ولی من حامل سایبانرا نمی بینم . . وچگونه

انرا با این همه سنگینی حمل مینماید؟

سایبان بر نیزهٔ بلندی نصب شده و حامل ان که سوار و پهلوی مرکب خلیفه اسب میراند ان را بدست گرفته و ته ان نیزه را در قربوس زین جای داده • و مواظب است که ان را بسمتی که آفتاب تابان و نمایان است نگاهدارد تا اشعهٔ ان بر خلیفه نتابد

اگر شعاع افتاب بر خلیفه بتابد چه خواهد شد؟؟؟ ••من سر خلیفه را دیدم چه حامل سایبان قدری کنار رفته است•• ای خدا این چیست که بر سر خلیفه درخشانست

فصل ۳ : عاضد و صلاح الدین

مهلت بده تا حرف خود را تمام کنم •••عمامهٔ خلیفه را ببین که رنگش سفید و بیضی شکل است و بالای ان روی پیشانی هلالی است از یاقوت احمر که مانند آن در تمام دنیا پیدا نمیشود و در وسط هلال گوهر بزرگ مشهوری است که آنرا یتیمه میگویند و قیمت ندارد • وزن آن هفت درهم و وزن تمام هلال یازده مثقال است و دور یتیمه یك لوله زمرد ذبابی نصب شده که بسی ارزش دارد

یا حفیظ ! یا حفیظ ! آیا اینگونه جواهرات بدون فائده در دست اینمرد باشد وحال آنکه رعایای او از گرسنگی فریادشان بآسمان میرسد و همی بظلم و ستم هر چه در دست دارند از

آنها میگیرند؟ آه ای عمو حسن که دل من از این منظر بدرد آمد

ساکت شو ای پیر مرد که تمام نعمتها از جانب خدا است که بهر که میخواهد عطا میفرماید . . و شاید اگر تو بر درد دل این خلیفه مطلع شوی هر آینه بر او از داشتن این جواهر ها رشك نمیبری . . ما را اکنون چکار باین کار ها است . بشنو . آیا آن سواری را که در سمت چپ خلیفه اسب میراند و دستمال سفیدی در دست دارد می بینی ؟

بلی می بینم . مگر در این دستمال چیست ؟ در این دستمال دوات گرانبهائی است که از اشیاء عجیبه دنیا محسوب است و آنرا از طلا ساخته و مرجان مرصع شده است ؛ بسمت دیگر خلیفه نگاه کن و آن سوار را ببین که شمشیر خلیفه را در دست گرفته . غلاف این تماما از طلا و بجواهر های گوناگون مرصع شده و حامل آنرا (حامل الیف) مینامند و رتبه اش عالی و در بین رجال دولت بسی معتبر وبا اقتدار میباشد . و اطراف اسب خلیفه را نگاه کن که چندین جوانان ماهرو آن را احاطه کرده و هر یك حمایلهای رنگین انداخته و شمشیر های مذهب بر کمر بسته و حربه های گوناگون در دست دارند . و پیشروی اسب را ببین که محض احترام خالی گذاشته و مسافت بسیاری را حریم قرار داده و کسی در آن دیده نمیشود . و نزدیك گردن اسب را تماشا کن که ده نفر صقلبی در دو سمت آن پیاده

میروند و هر یك مگس پران بلندی مانند نخل بدست دارند تا اگر چیزی از هوا فرود آید آنرا دفع و رفع نمایند

من سوار ترکواری را می بینم که در سمت چپ مرکب آمد و شد میکند و امر و نهی مینماید . این کیست ؟

این والی قاهره است که محافظت موکب بعهده او واگذار و حرکت آنرا مواظب است تا از ازدحام مردم زحمت نبینند . ببین اشخاصیرا که در عقب اسب خلیفه در حرکت میباشند . اینها جمعی از جوانان هستند که به (غلامان رکاب) معروفند و بجای شمشیر های کج که معمول است این جوانان شمشیر های راست و کوتاه که صیقلی و طلا اندود است حمایل میکنند . و دبوسهائی که سر آنها مدور و دندانه دار است بدست گرفته و بعضی از ایشان عمود های آهنین حمل کرده و حمل لواء حمد که مخصوص بخلیفه است باین جماعت اختصاص دارد و اطراف آن ۲۱ رایت دیگر هست که با ابریشم رنگین بر پرده های آنها این عبارت را قلاب دوزی کرده اند (نصر من الله وفتح قریب) آیا آنرا نخواندهٔ ؟

عمر خندیده و گفت من چگونه میتوانم بخوانم ؟ زیرا که پدر و مادرم مرا در مدرسه ازهر نفرستادند محض آنکه تعلیمات آنجا بدستور شیعه است و پدر ومادر من هم سنی بودند . عمو حسن کلام او را قطع کرده و گفت اکنون میتوانی که تعلیم بگیری زیرا که صلاح الدین تعلیم را در آن مدرسه عمومی نموده

و از هر مذهبی در آنجا تدریس مینمایند .

عمر گفت درك این نعمت دیگر برمن دشوار است و آیا بعد از چهل سالگی میتوان تعلیم گرفت . اینکار را برای اولاد خود میگذاریم . این کیست که می بینم ؟ که موکبش از هیچ بابت کمتر از موکب خلیفه نیست و لباس او را می بینم که از لباس خلیفه گرانبها تر است ؛

این شخص ای برادر صلاح الدین وزیر است و این لباس را که در بر دارد خلعت پادشاهی است که این خلیفه در سه سال پیش باو انعام فرموده است ، و آن چنانچه می بینی عمامهٔ سفیدی است از بافته های شهر « تنلیس » که اطراف آن بامفتول طلا مطرز گردیده و قبایش نیز از دیبای شامی است که بطلا نطریز شده . و هم چنین جبه که بر دوش دارد و طیلسانی که بر روی آن پوشیده است بطلا مطرز است . و گردنش را نگاه کن آیا آن گردن بند را می بینی ؟ تمام آن از جواهر های گرانبها است که ده هزار دینار ارزش دارد . و شمشیرش را که حمایل کرده ببین که قیمت زینت آن به پنجهزار دینار می رسد . و اسبش هم هشتهزار دینار می ارزد . و بران زینی است مذهب و قربوس آن نیز از طلا و بیکصد دانه جواهر ترصیع شده . و دست وپای آن اسب را که خلخالهای مرصع دارد تماشا کن و نیم تاج طلای مرصعی که بر سرش قرار داده اند ببین . این صلاح الدین است .. و منظرش را ببین که از منظر

خلیفه مهیب تر است . نگاه کن و ببین که چگونه با هیبت است و چگونه آثار شجاعت و دلاوری در صورتش آشکار است که احدی اورا نمی بیند مگر اینکه از او ترسیده و احترامش خواهد نمود . و حق را باید گفت که امروزه رتق و فتق امور تماما با او است و همان یکنفر امر و نهی کننده است و بس . چنانچه بتو گفتم . و جماعتی که اطراف مرکبش را گرفته اند ببین . این جوانان معروفند به (جوانان زرهپوش) واز دلاوران بشمار میروند و آنهارا برای محافظت خود اختیار نموده و صدها نفر هستند که همیشه درموقع سواری همراه و اطراف اورا حلقه وار فرو میگیرند . و پیشروی اورا نگاه کن که مانند پیشروی مرکب خلیفه گشاده و خالی از انسان است . و ببین که پشت سرش طبالها و نقاره چیها می آیند و چنان طبل و سنج و مزمار میزنند که صدای آنها بیابانرا فرو گرفته است . و پشت سر موکب وزیر — سواری است که نیزهٔ خلیفه را حمل مینماید و آن نیزهٔ ظریفی است که غلافش مروارید دوز و سر نیزه کوچك طلا اندودی دارد . و نیز با او سپری است که میگویند سپر حمزة بن عبد المطلب است رضی الله عنه

عمر خرکچی — در حالتی که وحشت اورا فرو گرفته بود — سخنان دوست خودرا عمو حسن استماع مینمود و همینکه شنید که گفت (سپر حمزه) یکه خورده و گفت سپر حمزه ! حمزة بن عبدالمطلب عم پیغمبر صلعم

گفت : بلی اینطور میگویند . واکنون وقت آن رسیده که تعریف موکب را برای تو باختصار بیان نمایم چه هنوزموکب دنباله دارد . . پشت سر موکب وزیر را تماشا کن و فرقه های سپاهیان را ببین که دسته دسته می آیند و از چهار هزار نفر بیشتر اند . و بعد از آنها علمدار زیادی نمایان هستند که با جمعیت بسیاری از سپاهیان مختلف الجنس از ارمنی و ترك و دیلم و غیر آنها در ساقهٔ موکب قرار گرفته و رهسپارند . عمر گفت ترا بخدا اندکی صبر کن و بمن بگو این سواری که لباس فاخر پوشیده و در پهلوی صلاح الدین اسب میراند کیست و چه کاره است ؟

گفت : این یکی از خواص رجال اواست و سوار بسیار شجاع و دلاوری است که صلاح الدین اورا بسی دوست میدارد و تاب جدائیش را ندارد ورسمش عماد الدین است

خرکچی از شنیدن این سخن یکه خورده و گفت چه شده است که این جماعت باسمی نامیده نشده اند مگراینکه آنرا بدین نسبت داده اند این سه نفراند که برای من نام بردی نور الدین و صلاح الدین و نجم الدین و این یکی هم عماد الدین میباشد

عمو حسن گفت این رسم و عادت ایشان است در نامگذاری خود — ها موکب تمام شد و آنرا هم برای تو تعریف کردم اکنون مرا مرخص میکنی تا بروم ؟

گفت بسلامت • خداوند خیر و نیکی تورا زیاد کند • و هردو برفتند

این بود شرح موکب خلیفه عاضد که آنرا باختصار مذکور داشتیم تا خوانندگان ملال نیابند

موکب بدین صورت برفت و مردم سواره و پیاده در دنبالش روان بودند و جمع دیگر نیز بر پشت بامها و غرفه ها و ایوانها ایستاده و بتماشای آن میپرداختند درحالتي که غبار فضارا گرفته و آسمانرا از چشمها پوشانیده و بر سر و دوش عابرین نشسته بود • و هیچ دختر و پسری نماند مگر آنکه از خانه بکوچه آمد یا برٰبام خانه رفت تا آنموکب را تماشا نماید و اشخاص بی خبر و ساده لوح استقبال خلیفه را از آن کردی عجب دانسته و بشگفت اندر بودند ولی آنکس که از ضعف امر خلافت مستحضر بود آنرا اهمیت نمیداد

فصل ٤ : ایوان طلا

موکب هم چنان بدقت تا به مسجد تبر برسید (در آخر حسینیه) و در اینجا جمعی از مستخدمین رسیده و قرب قدوم نجم‌الدین را مژده دادند و در آنحال خود او نیز بیامد و همینکه نجم‌الدین باخلیفه مقابل شد محض احترام او پیاده شده‌وهمراهانش نیز که از جمله برادرش شمس الدین بود پیاده گردیدندوهمچنین صلاح الدین باحترام پدر از اسب فرودآمده دستش را ببوسید و

نجم الدین نیز روی او را بوسه داده و از رؤیت آن موکب و خلاع فاخره که برتن و بر پسرش بود خودداری نتوانسته واز خوشحالي بگریه درآمد و نعمتهای الهی را سپاس بگفت ونجم الدین مردي عاقل و مدبر بود پس آنگاه بر دست خلیفه افتاده و آن را ببوسید و از اکرام های او اظهار امتنان نموده و خلیفه نیز که هم چنان سواره ایستاده بوداو را به مهرباني جواب میگفت

و بعد از سلام واکرام واداء تعارفات رسمیه موکب بهمان جلال بسمت قصر بازگشت نمود • و نجم الدین سوار شده و باصلاح-الدین و عماد الدین آن جوان دلاوری که ذکرش گذشت به صحبت مشغول شدند • و به زبان کردی که احدی از رجال خلیفه آن را نمي دانست با هم حرف میزدند . و گفتگوی آنها بیشتر درباره نورالدین صاحب شام وخلیفه عاضد صاحب مصر بود

اما خلیفه عاضد — پس اگر باو نزدیك میشدی و درزیر سایه بان اورا میدیدي ودر چشم هایش تفرس مي نمودی هراینه اورا محزون وچشمش را اشك آلود مشاهده میکردی . و اگر گوش خودرا فرا میداشتي البته صدای طپش سختي که بردل او از غصه واندوه عارض شده بود می شنیدی ، که باید برای اکرام و احترام مردی که از او بر زندگاني خود مي ترسید چنانچه بر منصب خود نیز از وخائف بود در چنان موکبی از

روي اجبار و اضطرار بیرون آید . ولی خودرا درخوش رفتاری و مماشات با او مجبور دیده و بدین جهت خشم خود را فرو خورده و استقبال پدرش را اقدام نمود . و این کار بر دل او گرانتر از تمام سختی ها و گرسنگی و برهنه گیها بود . و شاید در ان حال تمنا مینمود که کاش یکی ازرعایا وعوام‌الناس بود وبچنین زحمتی دچار نمیگردید

موکب پیش از غروب آفتاب بقصر کبیر شرقي واصل گردید؛ واین قصر عبارت بود ازیك عده قصرها وعمارتهای عالي که هر یك از دیگری مفروز و ممتاز بوده و اسم مخصوصي داشته و شماره آنها از ده متجاوز بود . و از جمله آنها قصرزمرد و قصر مظفر و قصر اقبال و قصر بحر و قصر حریم و قصر شوکت و عمارت وزارتخانه و مهمانخانه و ضرابخانه و مخزن عهد نامه ها و کتابخانه و تربیتخانه اطفال و غیر آنها بشمار میرفت . و مجموع این عمارات و بنا ها به قصر کبیر شرقي موسوم بود . چنانچه قصر هاي عبد الحمید را در آستانه (اسلامبول) که هر یك اسمي مخصوص داشتند مجموعا قصر یلدوز می نامیدند

و موضع آنقصر اکنون در شرقی و شمالي قاهره قدیم و میانه مدرسه از هر دروازه باب الفتوح واقع و سرای خلیلی و بیت القاضی و جمالیه و نحاسین در آنمحل تعمیر گردیده است و سبب تسمیه این قصر بشرقي برای این بوده که از قصر دیگر

که در سمت غربي آن واقع و میانه آنها ساحت وسیعی موسوم به میدان القصرین بود ممتاز باشد . و پشت قصر غربي درطرف مغرب زهتکاه نزکي که آنرا باغ کافوری میگفتند واقع و خلیج قاهره از جانب غربي آنرا محدود میساخت و بر کنار این خلیج نزهتکاههای عدیده خلفاي فاطمی ساخته و آباد نموده بودند .

واز جمله بنا های قصر کبیر شرقی بنائی بود موسوم به قصر الذهب که خلیفه در روز هاي دوشنبه وپنجشنبه در آنجا نشسته ودرباری هم تشکیل می یافت — پس موکب خلیفه نزد این عمارت بایستاد ، وخلیفه پیاده شده وداخل ایوان پذیرائي که به (قاعة الذهب — ایوان طلا) موسوم بود گردید از دری که آنرا [باب الذهب — در طلا] مینامیدند در صدر این ایوان تختی از طلا نهاده بودند که وزن آن هزار ها مثقال میرسید و اطراف آنرا پردهٔ که بامفتول طلا مطرز شده و به ۵۶۰ قطعه جواهر گوناگون قیمتي ترصیع یافته بود احاطه نموده وبالاي تخت چتري از طلا که سی هزار مثقال وزنش میشد قرار داده بودند . و تمام دیوار هاي این ایوان باپرده های دیبای مزرکش پوشیده شده . وهرکس که بدانجا داخل گردیده و مبل واسباب آنرا میدید گمان میکرد که خواب میبیند خاصه اگر نظر بجواهر هاي درخشانی که برعمامه خلیفه‌منصوب بود می‌نمود

خلیفه داخل ایوان شده و بر تخت مزبور بنشست . و

پس ازاو صلاح الدین وزیر نیز وارد گردیده و در جائي که بخویش اختصاص داشت قرار بگرفت . و دیگر احدی را در آن روز اجازهٔ ورود بدانجا ندادند چه آن جلسه را باکرام واحترام نجم الدین مخصوص داشته بودند . پس خلیفه دربان باشی خودرا امر فرمود تانجم الدین را استقبال نموده وبدانجاواردش نماید و نجم الدین مردي خوش منظر و با هیبت بود و چون برخلیفه وارد شد هیمنه و بزرگواری او در دلش جایگیر شده بجلوش اشاره نمود و ترحیبش فرمود پس نجم الدین بادب و احترام تمام بنشست • و عادت چنان بود که هرگاه وزیر بر خلیفه فاطمی وارد میشد دست و پاي خلیفه را میبوسید ولي در این موقع صلاح الدین بدینکار اقدام نکرده و پدر خود را نیز نگذاشت تا آنعمل را بجا آورد و خلیفه نیز از این کار استغرابی نداشت •

واز جمله حاضرین آن ایوان پیر مردی میانه قامت ولاغر اندام و رنك پریده بود که در محل جلوس اقارب خلیفه نشسته و چنان مي نمود که میخواهد خود را از انظار دیگران پوشیده دارد و حضورش را کسي نداند • ولي صلاح الدین او را دیده و از محل جلوسش بدانست که باید یکی از امرا باشد اگر چه او را پیش از آن ندیده بود

و چون هر یك از حاضرین در مقام خود قرار گرفتند — عاضد ابتدا بکلام نمود • و او در آنوقت جواني بود بیست

و یکساله چه یازده ساله بود که با او بخلافت بیعت نمودند (سنه ٥٥٦ هجري) واکنون نیز ده سال از مدت خلافتش گذشته بود • ولي هرکس که او را در این وقت میدید او را مردی چهل ساله میپنداشت از شدت غصه و اندوهي که بر او وارد شده و صدماتي را که متحمل شده بود • و هیچوقتی نظرش به صلاح الدین نمی افتاد مگر آنکه از کمك خواستن و یاری طلبیدن از نور الدین زنکی صاحب شام پشیمان میگردید

فصل — ٥

دوروئی و مدارا

پس چون آن جماعت در مکان خود قرار گرفتند — خلیفه بسوی نجم الدین نگریسته و گفت امید است که سرداو نجم الدین از این مسافرت خسته نشده باشد .

گفت : هرگز ای آقاي من . بدرستي که در نهایت راحتی سفر نمودم خاصه که تشرف بدیدار حضرت امام اعزه الله هرگونه زحمت وتعب را برمن آسان مینمود .

و خلیفه از روي اجبار تبسمي فرموده و گفت اهلا و سهلا بشما که بسي خوش آمدید و بخیر و خوبي نزول اجلال فرمودید .

و من سربدار باشی را فرموده ام تا منظرة اللؤلؤ (غرفة

مرواريد) را براى سكونت شما آماده سازد و اين منظره بهترين قصر هاى ما و بلكه يكى از منزهات دنيا ميباشد . و اميد است كه در آنجا براحت اندر باشيد .

پس نجم الدين درجاي خود بادب تمام نشسته و با احترامى شايان بستايش و سپاسگذارى خليفه اقدام نموده . و در آن حال صلاح الدين بسخن در آمده گفت بدرستى كه اقدام آقايم حضرت امام در خروج براى ملاقات پدرم نعمت و احسانى است كه هرگز آن را فراموش نخواهم كرد . و ما در هر كجا باشيم طول عمر و دوام زندگانى او را از درگاه جناب احديت مسئلت مينمائيم .

و خليفه چانهٔ خود را با انگشت سبابه بخارانيد وعصاي خلافت را كه بروسادهٔ در پهلوى او بود برداشته و به تماشاى آن مشغول گرديد . و آنگاه سرفهٔ كرده و بسوى نجم الدين ملتفت شده گفت چگونه بود حال دوست ما اتابك نورالدين وقتي كه از او مفارقت نمودي؟

نجم الدين بكمال ملاطفت و بزرگوارى جواب داد (حالش بس نيكو بود و سلام بسيار و دوستي بي اندازهٔ خود را براي آقاى ما العاضد حفظ الله بتوسط من ارسال داشته و هماره اورا بطول بقا و دوام سلامتي دعا گو ميباشد

گفت من از دوستى وصداقت او بسى مسرور و خوشحالم و دوام آن را اميدوار ميباشم .

گفت اين كار براى او شرافت بزرگى است و مرا مخصوصا تكليف نمود تا بحضرت خليفه اعزه الله تبليغ دارم كه او و سپاهيانش تماماً در خدمتگذارى خليفه حاضر ومهيا ميباشند . . . محض نصرت و يارى حق .)

معاضد از اين سخن دلتنك شده ودلش بدرد آمد چه سبب زحماتي راكه براو وارد آمده بود متذكر گرديده وآن عبارت بود از استفسار واستمداد او از نور الدين . لكن بخويش دل داده وكظم غيظ فرموده وبسوي نجم الدين ملتفت شده گفت مكرر مارا يارى نموده خدايش بخوبى پاداش دهاد ولي اكنون وجود پسر شما ملك ناصر ما را از استنصار كفايت مينمايد . وبصلاح الدين اشاره نمود

نجم الدين گفت به درستى كه پسرمن يكي از بندگان شما محسوب است اي آقا . و البته در خدمتگذارى و امداد شما ذرهٔ فروگذاري نخواهد نمود .

پس معاضد در اينوقت دست برده و عقد جواهري را كه بر گردن داشت و بگردن بند صلاح الدين شبيه بود در آورده و بسمت نجم الدين پيش برده و متبسمانه گفت اين را بشما هديه ميكنم اى سردار شجاع تا اين ملاقات و ديدار را مايهٔ تذكر باشد . و چنان شايسته و سزاوار ميبينم كه شما را بعد از اين بلقب الملك الافضل مخاطب ساخته و بزودى تحف و هداياي شايانى براى تشريفات قدومت بمنظرهٔ لؤلؤ خواهيم فرستاد . و نيز اقطاع و اراضى نيكو و برومند بتو واگذار خواهد شد كه هر

آینه بیش از آن لیاقت و اهلیت داری.

و نجم الدین بر پای خاسته و دست خلیفه رابوسیده عقد جواهر را گرفت. و آن را بوسه داده و در گردن خود نمود و میگفت به تحقیق که مرا ای آقای من با تمام واحسانی که لیاقت آن را نداشتم مسرور فرمودی. بدرستیکه این لقبی که مرا بآن سرافراز نمودی بسی برتر از قدر و منزلت من است و . .

و خلیفه صحبت او را بریده گفت: ملکه تو بیش از آن را سزاوار هستی همانه و بدین لقب مخاطب خواهی بود چنان چه پسر بزرگوارت الملك الناصر لقب دارد. پس نجم الدین سپاس مراحم خلیفه را بجا آورده و بر جای خود مؤدب بنشست

و در اینوقت صلاح الدین بجانب پیرمردی که ذکرش پیش گذشت توجه نموده و درصورتش آثار اهتمام شدیدی ملاحظه فرموده وچشمهایش را ازشدت اندیشه و فکر درخشنده وشروانداز مشاهده نمود و چند دقیقه بحال او اشتغال داشت

و خلیفه اشتغال خاطر او را درك نموده و در حالتی که با دست خود به سمت آن مرد اشار میکرد بسوی صلاح الدین توجه نموده و گفت گمان میکنم که شریف ابوالحسن را نمیشناسی. او یکی از اعمام ما است که مدتی بود بسفر رفته و در همین ایام مراجعت نموده است. و آنگاه بجانب ابوالحسن متوجه شده و گفت گمان ندارم که در شناسائی وزیر دلیر ما ابوالمظفر صلاح الدین محتاج بمعرفی باشی؟

و ابوالحسن باشارهٔ چشم و سر و دوشهای خود از این تعریف تشکر نموده و حرکتی کرد که گویا احترام خلیفه و وزیرش را خیال برخاستن دارد. و صلاح الدین گفت (بشناسائی این شریف بسی خوشحال شدم و همین تعریف او را بس است که نژادش بمقام خلافت اتصال بپذیرد.

و نجم الدین در این اثنا بنظر دقت و تأمل در ابوالحسن مینگریست. و آثار زیرکی ومکاری را در بشره و چشمان او آشکار میدید. ولی ابوالحسن از توجه و تامل او تجاهل نموده و سر تا پا بسوی خلیفه متوجه شده و معرفی او را سپاس میگذاشت

پس خلیفه عاضد عصای خلافت را بروسادہ نهاده و حاضرین فهمیدند که زمان رفتن رسیده است چه اینکار بمنزلهٔ اجازهٔ انصراف و مرخصی برای حاضرین میبود. پس نجم الدین از جای برخاسته اذن رفتن طلبید و رسم وداع را بجای آورد. آنگاه صلاح الدین پیش رفته و خلیفه را وداع گفته و خواست تا دست او را ببوسد. ولی خلیفه او را از انعمل باز داشته و دست خود را بلطف و مهربانی از دست او بکشید

نجم الدین و پسرش از حضور خلیفه بیرون آمده وهمراهان آنها در بیرون قصر سواره و مسلح بانتظار ایشان متوقف بودند. و از جملهٔ آنها عماد الدین جوان بود که در وقت حرکت موکب با صلاح الدین همراه و در پهلوی او سواره میرفت

و صلاح الدین در بارهٔ این جوان محض جوانمردی و دادا ویش توجه و التفات مخصوصی مینمود . و او جوانی بود در عنفوان شباب و هیچ ممکن نمیشد که از صلاح الدین مفارقت نماید مگر برای انجام کار مهمی . واحدی او را نمیدید مگر آنکه بواسطه جمال و کمال و دلاوری و هوشمندی و فصاحت بیانش او را دوست میداشت . . پس چون صلاح الدین از قصر خارج شد آواز بر آورد که عمادالدین کجا است ؛

و آنجوان در حالتی که چشمانش مراتب فداکاری و جان نثاری او نسبت بآقای خود متکلم بود پیش آمده و لباسی که مخصوص فراولان خاص صلاح الدین بود پوشیده ؛ و آن عبارت بود از شلواری کوتاه و کمربندی از پوست که بادکمهٔ مذهب بکمر بسته میشد و بالا پوشی که با مفتول طلا تطریز یافته . و عمامهٔ کوچك زر الدودی نیز بر سر داشت . و شمشیر کوتاهی بکمر بند خود آویخته و خنجری در آن فرو برده بود . پس چون بحضور صلاح الدین رسید بایستاد و صلاح الدین باو خطاب نمود که بیا برویم بمنظرهٔ لؤلؤه که خلیفه از برای سکونت پدرم معین فرموده است و من نیز اکنون با او خواهم بود .

عمادالدین براهنمائی ایشان پیش افتاده . صلاح الدین و پدرش و همراهان آنها سوار شده و بسمت منظرهٔ مزبور که در کنار خلیج قاهره بود براه افتادند . و از میدان بین القصرین

گذشته و از پهلوی قصر غربی و بستان کافوری که یکی از نزاهتگاهای قاهره بود عبور نموده بمنظره که در طرف راست خلیج واقع بود رسیدند . و این بنا از طرف غربی خلیج بران مشرف و استخر بطن البقرة و زمین طبالة و بستان مقسی (که در محل ان فجاله و باب الشعریه و غیر آنها اکنون آباد شده) و استخر ازبکیه را تا مجرای نیل مشاهده می‌نمود

فصل ۶

منظرهٔ لؤلؤه

منظرهٔ مذکوره از نیکوترین متنزهات قاهره بشمار میرفت و آنرا باغچهٔ بود مشحون باشجار مثمره و غیر مثمره و رياحين و ازهار معطره . و ایوانها و مقصوره های عدیده در آن بنا شده و با بهترین مبلی از پرده های دیبای مطرز و فرشهاي مزركش و اوانی عاج و صندلی و غیر آنها آراسته گردیده ، و نیمکتها و کرسیهای ظریف که از عاج و چوب صندل و ابنوس ساخته و با نقره و طلا خاتمکاری شده بود در هر جا بر حسب لزوم نهاده بودند . و صدها مرغان خوش الحان رنگین و مقبول رایا در قفسهای ظریف کرده و بر ستونهای عمارت و اشجار باغ آویخته بودند با آنکه آزاد و مطلق در باغ سرداده و آنحیوانها بنغمه های دلکش و طرب انگیز خود متوقفین عمارت را مشغول و مسرور میداشتند . و بر کناره خلیج نشیمنهاي

چوبی گذاشته و با قالیچه های گرانبها آنها را فرش نموده و بالشهای زرکش بر آنها نهاده بودند. و بالجمله تمام آنچه که در آن منظره دیده میشد گرانبها و چشمها را خیره میساخت و همین سبب است که این محل یکی از بهترین متنزهات خلفاء فاطمی در ابتدای دولتشان محسوب میگردید

نجم الدین و پسرش و همراهان ایشان بمکان مزبور رسیده و مستحفظین آنجا آنجماعت را بحسن پذیرائی ملاقات نموده. پس آن پدر و پسر با بعضی از خواص خود بایوان بزرگی که برای راحت کردن مهیا شده بود رفته بنشستند. و بقیهٔ همراهان آنها در اماکن دیگر جای گرفته. و نجم - الدین و پسرش قریب یکساعت بصحبت مشغول شده و از مطالب راجعهٔ بمسافرت گفتگو نموده و نیز از جماعت صلیبیها (فرنگیهائی که با مسلمانان جنگ میکردند) که در آن زمان بر نواحی شام و فلسطین و غیر آنها مسلط بودند سخن بمیان آمد

و چون آفتاب میل بغروب نمود سفرهٔ طعام گسترده نجم الدین و پسرش باتفاق جمعی از خواص خود که حاضر و از جملهٔ آنها شمس الدین برادر نجم الدین بود شام تناول نمودهٔ. و پس از صرف طعام هر یك از حاضرین بخوابگاه خود رفته و نجم الدین و پسرش را تنها گذاشتند چه میدانستند که نجم الدین زحمت مسافرت را تحمل نکرده و بمصر نیامده است مگر برای کار مهمی که باید آنرا بصلاح - الدین مخفیانه اظهار دارد

نجم الدین با پسر خود در غرفهٔ که با شمعهای ضخیم و وزین روشن شده بود نشسته و همی از مشاهدهٔ مبل و اسباب قصور قاهره که مانند آنرا در قصور دمشق ندیده بود بشگفت اندر بود. پس چون با پسر تنها ماند بر بالشی تکیه داده و او را نیز اشاره نمود تا در مقابلش بنشیند در حالتی که هر دو لباس خود را تبدیل کرده و لباس خواب در بر داشتند. و در دست نجم الدین لولهٔ بود که از وقت تبدیل لباس همچنان نگهداشته و گویا در حفظ آن اهتمامی داشت.

پس چون هر دو در جای خود قرار گرفتند نجم الدین بسخن آمده و گفت بسی خوشحال شدم ای یوسف از شان و منزلتی که نزد این مرد بدست آورده ای ولی ترا دیدم که چندان او را محترم نمیشماری و حال آنکه او خود را خلیفه و پادشاه میداند.

صلاح الدین خندیده و گفت آیا همین خیال او را کافی نیست که خود را خلیفه و پادشاه بداند؟ و حال آنکه ما او را اسیر خود و دست نشاندهٔ خود میدانیم..

نجم الدین سخن او را قطع کرده و گفت بلی همین است که میگوئی ولی هنوز کار ما انجام نیافته و ضرر ندارد از اینکه خوشرفتاری نموده و عادات جاریه را در بارهٔ او رعایت نمائی... بعلاوه ترا از طرف دیگر می بینم که از خشم و غضب رجال و اعوان او میترسی چه در انجام اوامر نور الدین

در خصوص اخذ بیعت و اظهار دعوت بنام خلیفه عباسی همی بمسامحه و اهمال میگذرانی .

گفت و چگونه است این کار ای پدر ؟

گفت : مگر از یکسال قبل بشما ننوشتیم که بر منابر قاهره خلیفه عباسی را ذکر نمائی و اورا دعا کنی . و چرا در این کار تاخیر نموده ؟

صلاح الدین لحظهٔ سر بزیر انداخته و آثار اهتمام در بشره اش هویدا بود . و آنگاه سر بر آورده و در روی پدر نگریسته و گفت شما مرا بخوش رفتاری با اوامر مینمائی و نیز در تاخیر دعوت سرزنشم میکنی . مگر این دعوت غیر از این است که سیادت و ریاست عباسیها را بر مصر و سقوط دولت فاطمیها را اعلان میکنند و البته شدت تاثیر این واقعه در وجود این خلیفهٔ بیچاره بر تو پوشیده نیست و ما از مصر چه می خواهیم جز اینکه نفوذ کلمه و شنوائی سخن و سودمندی را در آن دارا باشیم ؟ و این خلیفهٔ جوان را واگذاریم تا بالقاب خلافتی و اسم خشك و خالی خوشنود و فرحناك باشد تا به بینیم تقدیر چه پیش خواهد آورد . . بدرستی که اعلان سیادت ما بر مصر کار سهل و آسانی است هر وقت که بخواهیم . . ومن ترا چنان میشناختم که در انجام کارها سکونت و آرامی را خوش میداری .

گفت : بلی چنین است ای پسر من ولی نور الدین بدین

کار اصرار زیادی دارد و بخلیفه المستنجد بالله عباسی وعده کرده تا بر منابر مصر بنام او دعوت نماید . پس چون این کار بتاخیر افتاد خلیفه او را باز خواست نموده و بمسامحه کاری منسوبش داشت . و بدین جهة نورالدین بتو مکتوبی نوشته و ترا بدانکار ترغیب و تحریص مینماید . و ایصال آن مکتوب را بعهدهٔ من واگذار نموده و این است مکتوب او — و آن لوله که در دست داشت باو بداد

صلاح الدین آنرا گرفته و مکتوب را از آن بیرون آورده بخواند و همی در فحوای آن امعان نظر می نمود خاصه در عبارتی که پس از تحریص او بر اعلان دعوت نوشته بود . و آن اینست که : و این کاری است که مبادرت بآن بر تو واجب است تا پیش از ورود موت و حضور فوت بدین فضیلت بزرك و منقبت سترك محظوظ گردی . خاصه که پیشوای وقت بتمام وجود خود منتظر انجام آن میباشد و آنرا از مهمترین آمال و آرزوی خود میشناسد .

صلاح الدین مدت زمانی بمطالعهٔ آن مکتوب مشغول بوده و اطالهٔ نظرش در آن زیاده از حد گردید . و پدرش نیز دیده در او دوخته و دگرگون شدن رویشرا مراقبت می نمود گویا خیالاتش را درك نموده و گفت ترا چه میشود ای یوسف . . چه در خاطر میگذرانی ؟

گفت خیالی بخاطرم میرسد که چندان بر تو مجهول نیست ای

آقای ن .

گفت ناچار باید دعوت عباسیه را اعلان نمود . آیا این کار بر تو دشوار است ؟

گفت هرگز . . ولی ترا میبینم که از امر دیگری که در خاطرم خلجان مینماید تجاهل میکنی .

گفت مراد تورا فهمیدم که در کار نورالدین فکر مینمائی . . و آیا اگر دعوت عباسی ها را در مساجد اعلان نمائی مصر به شام الحاق یافته و در تملك نورالدین خواهد درآمد یا اینکه . . ؟

و بدین کنایه صلاح الدین را فرحي سخت روي داده و چشمانش از خوشحالي برق زده و اتمام حرف پدر را بدین جمله اقدام نمود که یا آنکه به صلاح الدین اختصاص خواهد داشت ؟

نجم الدین تبسمی کرده وگفت تو در کاری تعجیل مي کني که ناچار باید در انجام آن بمدارا رفتار نمود . و ماوا اکنون امر دعوت بسی مهم است .

گفت اما دعوت پس تردی در کار آن نظر انداخته و انجام آنرا گفتگو خواهیم نمود ولی تو رای و عقیدهٔ خودت را برای من دربارهٔ امر دیگر واضح وآشکار نمیفرمائی .

گفت آن امر چیست ؟

گفت تو آن را بخوبي مي داني ولي مي خواهی تا اززبان

من بشنوی . پس بشنو که من امورات مصر را به تدبیر خود مرتب و منظم ساخته و شئونات آن بشمشیر و تدبیر من و به شمشیر عمم ضبط و ربط یافته . و حال آنکه نورالدین در قصر خود بدمشق آسوده نشسته و مملکت وسیع خودرا فرمان گذار بوده و ممالیك فرمان بردارش او را از جان و دل اطاعت مي نموده اند . پس آیا عدالت است که مملکت مصر هم مال او باشد و ما ابدالدهر در نوکري او برقرار باشیم چه چیز باعث برتری و امتیاز نورالدین بر ما شده شاید که ما را بمال خود خریداری کرده است ؟ حالا که از ممالیك زرخرید او نیستیم . بلکه سر کرده سپاه او محسوب می شویم . و این مصر است که فرمان برداری او بدون وجود من برتو دشوار و بلکه محال خواهد بود . پس من با خلیفه عباسي بیعت نمیکنم و دعوت او را اعلان نمی نمایم مگر بشرط اینکه ریاست و سیادتم را بر این مملکت امضا نماید و آن را مسلم شمارد . نه آنکه من رنج برم و خوار بخورم و نورالدین فائده و ثمر آن را دستیاب گردد . . و هنوز حرف خود را بپایان نبرده بود که آثار غضب و اهتمام در جبهه اش آشکار شده و در صورت پدر تفرس نمود تا خیال او را بداند و رای و عقیده اش را در آن کار بفهمد پس نجم الدین تبسمي کرده و گفت : برکت باد بي ای یوسف که بسی طالب ریاست و سیادت هستی . و اهلیت ولیاقت آنرا هم داری . ولي هرکاری را سرنوشتي است .

گفت : دوست دارم تارای ترا در اینکار بدانم . آیا مرا در آنچه میگویم ذیحق نمیدانی ؟ .

نجم‌الدین از روی استخفاف بخندید و با ریش خود ببازی مشغول شده و آن را با انگشتان خود شانه میزد . پس گفت بدرستی که حق با قوت توام است ای پسر — که قاعدهٔ صاحبان سیاست را بر این بوده است . . وگرنه بر ما واجب بود که از این شهر خارج شویم و آن را بصاحبش واگذار کنیم چه صاحب آن از نورالدین درخواست نمود تا او را بر مردی که بر او یاغی شده بود یاری نماید نورالدین هم استدعای او را اجابت کرده و عمویت اسدالدین را بکمك و امداد روانه داشت و تو با عموی خود همراه شدی . و بر شما سزاوار بود که بعد از انجام کار خود و دریافت اجرت و پاداش که برای شما در این امر مقرر شده بود از مصر خارج گردیده و بوطن خود باز گشت نمائید . پس توقف تو در اینجا خواه باسم نورالدین یا بنام خودت باشد بسی ناشایسته و کاشف از حرص بی اندازه خواهد بود و درصورتی میتوانی که خود را در اینکار ذی حق شماری که پیشرفت آنرا توانا باشی . چه حق ای پسر همان قوت است — که در شریعت فتح کنندگان منظور بوده و خواهد بود .

و حجت و برهان نجم‌الدین بدرجهٔ قوی و محکم بود که صلاح‌الدین تاب مدافعه نیاورده و نزدیك بود که در آن کار درمانده و زبون گردد . ولی حرص و طمعش افزونتر از

آن بود که بدلائل پدر قانع شود و از خیال خود باز گشت نماید و این بود که برای رسیدن بمقصود خود هر گونه وسیلهٔ را دست وپا مینمود . پس از جای برخاسته و باصلاح عمامهٔ کوچکی که بر سر داشت پرداخته واکاه بتابیدن شارب های خود مشغول شده و بیکی از دیوار های آن غرفه نظر انداخته وصورت های رنگینی را که بر آن دیوار رسم نموده و تا آن وقت ندیده بود تماشا مینمود . و بر کنار هر صورتی طاقچهٔ پاکیزهٔ طلا اندودی قرار داده بودند . پس بسمت دیوار پیش رفته و در ان اشکال تامل کرده و دید که اسم هر یك از صاحبان صورت را در زیر آن نوشته اند . و معلوم شد که تمام انها از شعرای دولت فاطمی بوده اند که در بحبوحه اقتدارشان بر آنها وارد میشده‌اند و مطلبی را که از خلیفه الامر باحکام الله فاطمی شنیده بود بیاد آورد که این خلیفه چون منظرهٔ برکة لجیش را بساخت امر فرمود تا صورت شعرای ان عهد را بر دیوار های ان منظره نقش نموده و اسم هریك و بلدشان را بنویسند و نیز یکی از اشعار انها را که در ان روز در مدح خلیفه انشاء کرده بوداد بالای سر انها بخط جلی بنگارند . و نیز در پهلوی هر صورتی طاقچه زر اندودی بسازند . پس چون انکار ها انجام گرفت خلیفه در انجا داخل شده واشعار ایشان را بخواند وامر فرمود تا برهر طاقچه یك کیسه سر مهر که پنجاه دینار طلا در ان بود بنهادند و فرمان داد تا شعرا بدان غرفه داخل گردیده و انعام خود را بدست خود

بر دارند

صلاح الدین مدتی در مقابل آن صورتها بایستاد در حالتی که غرق فکار گوناگون شده بود. و نجم الدین که بخیالات بسر برده بود همچنان ساکت ماند تا به بیند که از او چه ظاهر میشود. و انگاه حرکتی کرده و چنان ظاهر داشت که میخواهد بخوابگاه خود برود. ولی صلاح الدین که از شدت پریشانی خاطر خوابش از سر پریده بود و هم نمیخواست تا پیش از تحصیل اتفاق پدر در انجام خیال خود بخوابد بسوی او ملتفت شده و گفت صبر کن پدر. بدرستی که این خلیفه ما را طلبید تا او را در جنگ فرنگیها یاری نمائیم و نیز خود اهل قاهره با نور الدین مکاتبه نموده و از او استمداد کرده و یك ثلث از بلاد مصر را در عوض همراهی او با آنها برسم قبول باو واگذار نمودند و نیز قرار دادند که عم من اسد الدین با همراهانش در اینجا اقامت نماید و برای آنها نیز املاك زیادی بتیول مقرر داشتند — نه اینکه کار خود را انجام دهد و براه خود رود چنانچه میفرمائی. پس شاور نیز نکث عهد نموده و بدانچه که وعده کرده بود وفا ننمود و من او را بدست خود کشته هوای مصر برای ما صافی و آزاد گردید. و اگر او را نکشته بودم هر اینه نه نور الدین را در اینجا تیولی بود و نه . . .)

نجم الدین نگذاشت تا سخنش تمام شود و بسمت او رفته

با آهنگی موقرانه گفت تو با نور الدین بر سر غنیمتی که همچنان در تصرف صاحبان ان میباشد مخاصمه مینمائی. و حال انکه شایسته نیست که میانه شما بر این غنیمت تنازعی روی دهد مگر وقتی که آن را از چنگ ایشان بیرون اورده باشید. و این کار ممکن نیست مگر باعلان دعوت عباسیها و نقل خلافت از فاطمیها بانها تا بعد از ان پیش آمد کار را ببینیم که چه خواهد بود. و اکنون همین کافی است..

و نجم الدین را در وجود پسر نفوذ تمامی بود و سخنانش در او اثر سحر و افسون مینمود. و بدین جهة صلاح الدین بدانچه که مسموع داشت اکتفا نموده و بسوی پدر متوجه شده و گفت گمان میکنم مایل بخواب و راحت باشی ای پدر. و انگاه بنوکرهای خود امر نمود تا رختخواب مهیا ساخته و هر یك بخوابگاه خود شتافتند

فصل ۷

عاضد و ابو الحسن

اما خلیفه عاضد پس اورا در ایوان طلا بعد از خروج نجم الدین و پسرش ترك نمودیم در حالتی که جز ابو الحسن کسی دیگر نزد او نبود. پس چون اندو نفر کردی رفتند خلیفه حاجب خود را امر نمود تا رختدارش را برای تبدیل لباس طلب کند و نیز احدی را اجازهٔ ورود ندهد چه بسی محتاج باستراحت

است . پس رختدار بیامد و عمامه و لباسش را بر گرفت و جواهرهائی که بر سر و برش بود هر یك را در جعبه مخصوصی بنهاد . و نیز کنیزکان چندی بیامدند و لباس دیگر بیاوردند تا خلیفه آن را بپوشد .

و در اینوقت بشره اش دگرگون گشته و دلش بشدت گرفته شده و دیدگانش قرمز گردیده و سرما و برودتی سخت سراپایش را فرو گرفته بشدتی که دندانهایش بر هم میخورد و زانوهایش میلرزید و بحالی شد که دیگر تاب ایستادن نداشت . و ابوالحسن شتاب نموده خود را باو رسانیده و در کنارش گرفت و همی در تخفیف اندوهش مبالغه مینمود . ولی همین که دستش را بگرفت حرارت و گرمی سختی در ان احساس نمود و دانست که او را تب عارض گردیده و چیزی نگفت که مبادا بترسد

و چون خلیفه از تبدیل لباس فراغت یافت بر سریر بیفتاد و انحطاط قوای خود احساس میکرد . پس ابوالحسن او بگفت اقایم امیر المومنین راچه میشود ؟

گفت مفاصلم را لرزش فرو گرفته و بسردی و برودی در پشت خود احساس مینمایم .. یقین دارم که این حالت بواسطه خاموش بودن و کظم غیظ نمودن و تحمل ستم کردن بر من وارد آمده .. آه ای ابوالحسن .. این سخن را با صدائی گرفته بگفت و اشك در دیدگانش بدرخشید

پس ابوالحسن بتسلیت و دلداری او پرداخته و گفت از برای

هر کاری سر نوشتی است ای اقای من و ناچار که این کار زوال یابد و این زمامداری انتها پذیرد .

خلیفه در حالتی که از سختی تب آزرده و نالان بود گفت از وقت سواری خود برای ملاقات این گردی این قشعریره را احساس نمودم .. آه چگونه بر تحمل رفتار آنها توانا خواهم بود وحال آنکه تمام سیادت و ثروت مرا از دستم باز گرفته و مرا بکلی مسلوب الاختیار نموده اند ؟ و من با این حال هیچ نمیتوانم جزاینکه با آنها خوش رفتاری کنم و مهربانی نمایم و با ایشان ترحیب گویم .

پس ابوالحسن ریش خود را با انگشتان شانه زده و آنرا بچنگ گرفته و همی لب بر هم میزد و همهمه می نمود که گویا وردی می خواند یا صلواتی می فرستد و اظهار پرهیز کاری و سعهٔ صدر مینماید و گفت ناچار از صبر هستم ای آقای من و شکی نیست که خدا دعای ما را میشنود . و من شب و روز نماز خوانده و از جناب احدیتش مسئلت می نمایم که انتقام ترا از این ستمکاران باز جوید . .

گفت صبر تا کی ای ابوالحسن .. گویا نمیدانی با من چه کرده اند .. چه از ایشان جز خوش زبانی ظاهری در مکالمه با من و ملقب داشتنم بامارت و خلافت چیزی نشنیدهٔ . . . وحال انکه از این عمارت و خلافت برای من جز اسمی باقی نگذاشته اند . . و بدرستی که صلاح الدین جماعت مؤذنین را

از گفتن (حی علی خیر العمل) در اذان خود چنانچه در تمام ایام دولت ما می گفتند منع نموده

و قضات مصر را که شیعه و از اعوان ما بودند معزول داشته و بجاي آنها قضات شافعی مذهب بمناسبت عقیده و مذهب خود منصوب و بر قرار نموده است — و زمام امور مملکت را بقبضه آهنین خود گرفته .. و بمن مي گوئي صبر کن ! صبر کجاست این بگفت و گلویش از غصه و اندوه بگرفت

چون ابوالحسن بشدت صفراوی مزاج بود ابدا چیزی از تاثرات قلبیه اش در بشره و سیمایش بروز و ظهور نمی نمود یا آنکه شاید دلش بچیزي مایل نبود و متاثر نمیشد — یا توانا و قادر بود که بدون تاثر قلبیه علائم خشم و فرح یا اندوه نظاهر نماید و بهر حالتی که خواهد خود را وادار کند بي انکه دلش را از آن خبري باشد .. و بهر حال چون سخنان خلیفه را اصغا نمود تنحنحی کرده و اظهار اهتمام نموده و گفت باز هم چنان ترا مي گویم صبر کن .. و بمن اطمینان داشته باش چه بدرستي که من در راه این امر از بذل روح و نفس خود مضایقه نخواهم نمود زیرا که این امر هم چنانچه ترا اهمیت دارد مرا نیز بسی مهم است .. مگر آیا این دولت دولت ما نیست و شیعه شیعه ما نمیباشد که حیات ما بحیات آنها مربوط و مردن ما بمرگ ایشان منوط است ؟ . خدا چنین روزي را برای ما نخواهد . مطمئن باش که من آنچه را که

تو خواهی بجا خواهم آورد و اگر از گرانبار شدن خاطرت نمي ترسیدم هراینه مطالب بسیاری برای تو حکایت مي کردم ولی اکنون تو محتاج براحت هستي پس اگر خواهي بخوابگاه خود برو؟ و من آنمطلب را به شریف جلیس گفته و او به آقایم خبر خواهد داد .

خلیفه در حالتي که از شدت قشعریره و حرارت تب بر خود مي پیچید گفت بکن هرچه خواهی .. و من اکنون به حرمخانه میروم تا شاید استراحتي نمایم . و از جای خود برخاسته ابوالحسن نیز او را بر قیام اعانت نموده و بعضی از خواجگان حرم سرا آمده و او را در محفهٔ نهاده و بسمت حرم خانه رهسپار شدند . و ابوالحسن او را وداع نموده و گفت من اکنون امر آقایم میروم تا شریف جلیس را ملاقات کنم و آنچه را که بدان خوشحال خواهی شد بر او حکایت کرده و اورا بحرمخانه می فرستم تا آنها را برای تو نقل نماید ؟ خلیفه با سر اشاره نمود که بکن

حرمسرا — عمارتي بود جداگانه که بواسطه دالان مسقفی محض آمد و شد خلیفه بایوان طلا مربوط بود و آنرا در وازه مخصوص بود که جماعتی از خواجها بپاسبانی آن مقرر و یکنفر خواجه نیز که به مؤتمن الخلافه ملقب بود بر آنها ریاست داشت . و رئیس مزبور در چندي قبل کاری کرده و صلاح الدین خشمگین شده اورا بقتل رسانید و یکی از

اخلاص کیشان خود را که طواشي بهاء الدین قراقوش باشد بجاي
او منصوب نمود

و همینکه خلیفه عاضد بحرمسرا داخل شد
یکی از غلام بچه گان تکیه نموده براه
افتاد و گمان میکردند که میخواهد بحجره یکی از زنان خود
برود . ولی دیدند که اشاره بحجره خواهر خود سیدة الملك
نمود که او را بدانجا ببرند . و سیدة الملك زنی دانشمند
و با احتیاط بود و عاضد بحالت اورا بسی خوش داشته و از
سخنوریش راحت میبافت و بآراء صائبه او مأنوس وخوشدل می
گردیدوگویا عاضدخود را در چنان حالی بمشورت و صلاح دید
او محتاج می دید

فصل ۸

سیدة الملك

پس غلام بچگان خلیفه را بسوی غرفه سیده که از سایر
غرفه های آن قصر مفروز و جدا بود بردند . همین که سیده
قدوم برادررابدانست استقبالش نموده و ترحیبش کرد، و زیر
بغلش را گرفته و بغرفه داخل ساخت

و او را برتختی نشانید وگفت برادرم امیرالمومنین را چه روی
داده و از چه نالان است ؟ روانم فدای او باد

گفت سرمائی سخت ولرزش شدیدي مرا فرو گرفته ..

غلام بچگان را مرخص کن بروند .. چه میخواهم راحت کنم و
و اینکه جز من و تو در این غرفه کسي نباشد . و سیده فرمان
برادر را بجای آورد و غلام بچه ها را مرخص نمود

وسیدة الملك زني بود - در نهایت خوشگلی و دلارائی
که صباحت رویش صبح صادق را در پردهٔ ظلمت میداشت و
قامت رعنایش تخم حسرت دردل سرو و صنوبر میکاشت . موی
زرینش زنك کدورت از قلوب افسرده میزدود و چشمان شهلای
گیرانده اش تن در دادن مرد و زن را بسوي خود جذب مینمود،
وهر گاه درصورتش امعان نظر مینمودی هراینه بهیبتی ملوکانه
احساس میکردی که در چشمانش شرر انداز است . و در این وقت
بچند سالی از برادر خود خلیفه بزرگتر بود یعنی در شهور سال
بیست و پنجم از عمر خودراه می پیمود

پس چون سیده با برادرتنها ماند بپهلوي او بر سریر بنشست
و دست بگردش الداخته میگفت برادرم را چه رسیده؟ از چه
شکایت دارد؟ خدااورا زهرآزاری حفظ نماید . چه اگر امیرالمومنین
مریض گردد هر آینه تمام مردم مریض خواهند شد.

پس خلیفه سر خود را بر دوش خواهر نهاده و نفس
بلند بر کشید و گفت بر حسب ظاهر از تبی که بر من عارض
شده نالان هستم .. ولی علت اصلی در این دل جاي دارد ..
و بسینه خود دست برد .. و ناگاه دستش از شدت تب بپهلو
افتاد و سیده نبض او را تجسس نموده حرارت سختی در ان

احساس کرد و گفت میخواهی تا برایت طبیبی طلب کنم ؟

گفت نه . . این تب بزودی رفع خواهد شد . ولي اگر طبیبی که مرا از دست این اکراد نجات دهد سراغ داري طلب .

سیده محض دلداری او بمزاح گفت اگر طبیبی در هند سراغ داشتم و علاج تورا بر دست او بیقین میدانستم هر آینه خودم بسوی او میشتافتم ولي . . و پیش از انکه حرفش تمام شود خلیفه سر از دوش او بر داشته و میخواست تا ازروی عتاب و سر زنش بخواهر نظري کند . و در این حال عمامه از سرش بیفتاد و دست بر آورد تا ان را بر گیرد ولی سیده بر او سبقت گرفته و عمامه را بر داشته بر سرش نهاد . پس خلیفه گفت تو تجاهل میکنی ای سیدة الملك . . تو زیرکتر از آن هستي که مراد مرا از طبیبی که میگویم فهمی و محتاج بتوضیح باشی .

سیده خندیده و گفت گو که من مرادت را فهمیده باشم ولی ان راکاری که سزاوار چنین اهتمامی باشد نمی بینم . . صبر کن که ناچار گشایش وفرجی خواهد رسید

خلیفه آهی سخت بر آورده و در حالتی که سر بر دوش خواهر نهاده و بگوشهٔ چشم اورا مینگریست گفت در بین رجال خود کسی را که با من در این کار همراهی کند نمی یابم مگر پسر عمم ابوالحسن را که مردي پرهیزکار و غیر تمند است . و بتحقیق که مرا مطمئن ساخته از اینکه بتمام قوای خود در این راه

کوشش نماید

سیده چون اسم ابوالحسن را شنید بر خود لرزیده و اگر خود داری نمي نمود البته آثاربکه خوردن در صورتش ظاهر میگردید . و اگر عاضد که سر خود را بر سینه او نهاده بود انتباه مي یافت هرآینه سرعت ضربات قلب خواهر را در وقت شنیدن این اسم می فهمید . ولی چون بخیال خود مشغول بود از آن غافل ماند . اما سیده پس بخود دل داده و گفت چگونه ترا مطمئن ساخت ؟

گفت امروز بمن اطمینان میداد و مي گفت که بزودی تفصیل وقایع را بر شریف جلیس اظهار نموده او نیز براي ما حکایت خواهد کرد وقتي که بیاید . .

گفت آیا این مردرا راستگو میدانی ؟ . و آثار کدورت در چشمانش ظاهر شد

گفت چگونه او را تصدیق نکنم بدرستی که ابوالحسن مردی است خیر خواه و اخلاصمند و از اقارب ما است و غیرت درزي او در دو لتخواهی ما بر تو پوشیده نیست .

و سیده در شنیدن این تعریف سری تکان داده و ساکت شد و زبان حالش می گفت که ابوالحسن مردی است منافق وریاکار

پس خلیفه که تبش رو به تخفیف نهاد و قوایش بجا آمده بود در جاي خود راست بنشست و دست خواهر را قبضه

نموده و میگفت چنان می فهمم که تبسم تخفیف یافته باشد آیا چنین نیست ؟ . . تو ای سیدة الملك در باره این مرد از وقتی که او را شناخته ایم بدون سبب و دلیل بد گمان هستی و حال آنکه او از ابناء اعمام ما است . . بلی از احفاد جد ما الحافظ لدین الله نیست. ولی از احفاد الامر باحکام الله که یکی از اعمام ما است میباشد . .

گفت بسیار خوب . هرچه تو میخواهی باشد . و دنبالهٔ گیسوی طلائی خود را گرفته با انگشتان لطیف خود آن را میتابید و آثار خشم در بشره اش بشدت آشکار بود

پس خلیفه او را گفت چه جهت دارد که تو از ذکر او خشمگین می شوی ؟ بدرستی که تو او را بدون سبب مکروه می داری و او بعکس ترا بسی دوست میدارد و همی تعلق خاطر خود را نسبت بتو اظهار مینماید . . و در استرضای خاطر تو خود را فنا میسازد .

سیده بنظر عتاب در برادر نگریسته و گفت : خدا خیر و خوبی او را زیاد کند . . من این رضایت را هیچ متوقع نیستم .

گفت ما حاجت نداریم که بنقض و انکار او اقدام نمائیم و حال آنکه پسر عم ما است .

سیده باهنگی که شك و ریب او را میرسانید گفت و کیست که صدق انتساب او را به الامر برما مؤکد دارد ؟ چه او را در

صحت این نسبت جز شهادت خودش دلیلی نیست . . ما را بکار او مگیر چه باین اندازه مستحق توجه و اهتمام نمیباشد .

گفت تو در بارهٔ او بدین سخن ستم می نمائی . و هنوز سخن خود را تمام نکرده بود که یکی از غلام بچه ها بغرفه داخل شده و بایستاد . و سیده دانست که خبری دارد و گفت چه میگوئی ؟

گفت شریف جلیس آمده و می خواهد بحضور آقای ما امیر المؤمنین مشرف گردد و طواش بهاء الدین قراقوش او را منع می نماید .

سیده بسوی خلیفه متوجه شده و از او سؤال نمود که اگر راحت است و می تواند با شریف جلیس ملاقات نماید او را داخل کند . خلیفه گفت بلی خود را اندکی راحت می بینم . بیاید .

سیده غلام نگریسته و گفت برو و بطواش بگوی که امیر المؤمنین در اینجا است و میخواهد شریف جلیس را ملاقات نماید او را از ورود بدینجا مانع مشو .

پس غلام برفت . و سیده چنان احساس نمود که برادرش از رفتار بهاء الدین رنجیده و بدش آمده است ولی خود را بنادانی وادار نمود . و پس از اندکی شریف جلیس بیامد و او پیر مردی بود سالخورده که بشرف مجالست خلیفه سرافراز گشته با او بمنادمت میپرداخت

پس چون خلیفه او را دید بر رویش بخندید و امرش فرمود تا در مقابلش بنشست .. و سیده نیز از او اجتنابی نکرد چه شریف از بار یافتگان حضور پدر و برادرش بود و از زمان طفولیت او را دیده و بدیدارش الفت یافته بود و بهمین اکتفا نمود که موی خود را بپوشانید و بالا پوش از خز بر دوش گرفته و بر کرسی که پهلوی سریر برادرش بود بنشست

اما خلیفه پس براه استفهام بسوی جلیس نظر انداخته و او نیز مقصود خلیفه را درك نموده . گفت آمدم تا از صحت آقایم پرسش نمایم •• چه شریف ابوالحسن بمن خبرداد که به وجود مبارکت تبی عارض گردیده . خدای از تمام بلاها تورا محفوظ دارد و ارواح ما فدای تو باد .

خلیفه لبخندی زده و از حرف جلیس خوشنود گردیده و گفت بدعا وحسن نیت تو تمام بدیها از من زایل شده •• ابضم را به بین •• تب رفع گردیده •• دیگر غیر از این چه خبر داری

شریف نبض خلیفه‌را گرفته و باشاره‌چشمان خود اظهار امتناع نمود اگرچه در واقع قناعت نیافته و تب همچنان باقی بود و گفت خدا را شکر میگذارم بدین کار •

خلیفه گفت چه خبر برای ما آورده ؟

گفت خبر خیر است انشاءالله • و آثاری در بشره‌اش ظاهر شد که گویا چیزی را کتمان میکند و نمیخواهد آن‌را در حضور

سیده اظهار دارد . و سیده خیال او را درك نموده از جای برخاست و گفت اگر حضور من مانع سخن گفتن خبیس میباشد هر آینه بیرون خواهم رفت ؟

پس خلیفه دامن اورا گرفته گفت بنشین •• تو کسی نیستی که چیزی را از تو پنهان داریم •• بگو ای عمو بگو که چه خبر برای ما آورده ؟

گفت من خبر مهمی را برایت آورده ام •• آیا هر چه میدانم بگویم

گفت بگو •• مترس •• ابوالحسن از اقدامات خود در راه مصلحت ما بتو چه گفته است ؟ بدرستی که مردی دوستدار و غیرتمند است ؛

گفت درست فرمودی ای آقای من بدرستی که ابوالحسن در بارهٔ امیرالمومنین بسی غیرت میورزد و نیز در استخلاص ما از این دشمن کوشش زیاده ازحد می نماید .

خلیفه گفت اینسخن را از او شنیده ام ولی وعده داد که تفصیل آنرا بمن حکایت نماید . پس آیا چیزی از آن بابت بتو گفته است ؛ .

گفت بلی تفصیل بمن حکایت نمود که ازآن بشگفت ماندم .

پس خلیفه با شتابی هر چه تمامتر بسمت جلیس متوجه شده و گفت وآن چیست ؛

فصل ۹

بنگیها

جلیس در حالتی که صدای خود را پست کرده و گردن کشیده بود و گویا پرهیز می نمود از اینکه مبادا کسی سخنانش را بشنود گفت ابوالحسن چنان میداند که عقده و گرهی که گشایش آنرا طالب هستیم همان صلاح الدین یوسف است. که اگر آواز میانه برود هر آینه تمام ما از این گرفتاریها رهائی خواهیم یافت.. و ابوالحسن در استخلاص ما از دست او بسی سعی می نماید.

خلیفه گفت و چگونه ما را اخلاص خواهد نمود؛

جلیس انگشت خود را بر گلو کشید که یعنی سر او را خواهد برید. و آثار شگفتی و استغراب در صورت خلیفه از شنیدن این سخن ظاهر شده و گفت کیست که او را بقتل رساند؛ در تمام مصر کسیکه جرئت داشته باشد که دست خود را بسوی او دراز کند پیدا نمیشود.

گفت نقشهٔ خیال او بدین شکل نیست. بلکه او را بتر تیبی میکشد که قاتل شناخته نشود. گفت چگونه این کار ممکن میشود؛

گفت مگر آقایم جماعت باطنیه یا اسماعیلیه را نمی شناسد؛

و خلیفه در شنیدن این اسم تکانی خورده و گفت چرا اسم ایشانرا شنیده ام. و نیز شنیده ام که این جماعت از انصار و اعوان ما بشمار هستند.

گفت اینجماعت در اصل از شیعیان ما بودند ولی اکنون بقتل و کشتار مردم مشغول شده و ازیاری ما صرف نظر نموده اند. خلیفه حرف او را بریده گفت نه اینکه فقط اکنون بدین کار قیام نموده باشند. بلکه گمان میکنم که مکرر از رفتار آنها بر من حکایت می نمودی.. آیا نگفتی که ایشان ملک افضل امیر الجیوش وزیر الامر باحکام الله را کشته اند. و در آن وقت رئیس آن ها بهرام نامی بوده. و نیز همین جماعت اند که نظام الملك وزیر ملك شاه سلجوقي را کشته و هم چنین غیر او را ؟

گفت : بلي ای آقاي من و جز این چند نفر جماعت بسیاري را نیز بقتل رسانیده اند — این کار ایشان است

عاضد گفت : اکنون رئیس ایشان کیست ؟ و در کجا اقامت دارند.

گفت : این جماعت در اصل از اتباع حسن بن صباح بودند در زمان جدت الحاکم بامرالله یعنی در یکصد و پنجاه سال قبل تقریبا و این حسن در قلعه الموت نزدیك قزوین اقامت نموده. و جمعیتی از فدائی ها تشکیل کرد که ابدا از مرك اندیشه نداشتند و به بنگی یا بنگی ها معروف بودند بمناسبت گیاه مخدری که آنرا میخوردند و آنرا بنك می نامیدند. و بعد از آن رؤسای بسیاری از آنها در بلاد فارس و عراق و شام فرمانگذار گشته و اکنون مردی از آنها ریاست دارد که راشد الدین سنان ملقب وموسوم

است و در کوه سماق از اعمال حلب جای دارد وقلعه های محکمی در انجا بنانموده ومردان آزموده و مجربی درخدمت گرفته که فرمانش را تا دم آخرین میپذیرند . و اکر یکي از آنها را بقتل پادشاهي یا وزیری مامور نماید فورا اطاعت میکنند . وجماعت بسیاری تا کنون بقتل رسانیده اند چنانچه گفته شد .. و شریف ابوالحسن را با راشدالدین سنان نظر بنسب شریفی که دارد دوستی و آشنائي مخصوصی است از او پس اگر بخواهد که یکي از یاران خود را براي کشتن این مرد بفرستد البته اطاعت خواهد نمود .

و در این اثنا اثار خوشحالي که با علامت استغراب مخلوط بود در صورت و چشمان خلیفه ظهور نمود و کفت چکونه قاتل میتواند که خود را ازچنك اینهمه لشکر وسپاه خلاص نماید و چکونه میتواند بمقصود خود نایل کردد و حال آنکه اینهمه موانع در پیش دارد چنانچه میدانی

کفت این جماعت فدائی خودرا متنکر ساخته و در لباس نوکر و مهتر درآمده و مدتی با خدم وحشم هرکس که قتل او را طالب اند مخلوط شده و منتهز فرصت میباشند . پس چون فرصت یافتند کار خودرا انجام میدهند و دیگر بدانچه که بر آنها وارد میشود اعتنا نداشته و از مرك اندیشه نمیکنند چه قتل خودرا در راه فرمانبرداری رئیس خود زندگي ابدی میدانند . .

پس خلیفه بسوي خواهر متوجه شده و میخواست تا او را با خود در اعجاب و شگفت ماندن شریك سازد . ولي اورا دید که سر بزیر انداخته و بفکر اندر است پس باو گفت آیا اهتمام شریف را در پیشرفت مصلحت ما شنیدی و دانستی ؟ . و او هم چنان ساکت نشسته و جوابی نداد

پس بجانب جلیس نگریسته و گفت آیا بتو خبر داد که کی بدین کار اقدام خواهد نمود ؟

و جلیس بخاریدن چانه خود مشغول شده سرفه نمود و آثار تنحنح آشوبش در چشمانش ظاهر شد . ولي خلیفه بآنحال متنبه نشد . اما سیده پس چیزی از آنچه که در تحت این حرکات و اشارات مخفی بود بر او پوشیده نماند و بدزدی نظر بجلیس انداخته گوش فرا میداشت تا سخنش را بشنود پس شنید که میگوید بدرستی که او ای آقای من انجام این عمل را بشرطی منوط و مربوط میدارد .

گفت آن شرط چیست ؟ گمان مي کنم که همسری خواهرم را خواستار باشد ..

و بدین تصریح ناگهاني سیدة الملك بر خود لرزیده و محض پوشیده داشتن حال خودپرده مطرزي که انواع مرغها و درخت ها بر آن نقش شده و نگارشهای بدیعش چشمها را خیره میساخت نگران گشته . وچنان ظاهر داشت که دریکی ازصورتها تماشامیکند .

اما جلیس پس گفت این مطلب را بمن اظهار نداشته است
ولی ... اقایم میدانم .. بدرستی که ابوالحسن در این منصب بزرگ
بسی ریشه دار است ... و او ... بزرگترین پسر عمو هاي شما
است که از حیث سن و سال شایسته ولیعهدی میباشد .. و ..

سیدة الملك غرض او را دانسته و در صدد آن برآمد
که تاثیر سخن برادر خود را که در تزویج بابوالحسن گفته بود
رد نماید . پس چنین گفت گمان میکنم که ولیعهدی امیر
المؤمنین را برای خود خواسته است ؟

شریف جلیس بشتابی هر چه تمامتر که گویا دراز نفسی
ابوالحسن را اعتذار می جوید جواب داد که این خواهش او دز
واقع نوعی از دیوانگی است . و معنی ندارد . چه امیرالمؤمنین خدایش
پاینده بدارد و مرگ مارا پیش از موت او قرار فرماید هنوز
جوان و در عنفوان شباب است ، و حال آنکه ابوالحسن بسن
پیری و کهولت رسیده . ولی در ظهار این شرط ترضیهٔ خاطر
خودرا در تحمل آن زحمت خواسته است .. با خطراتی که
این کار را فرو گرفته و در پیش دارد . و چه کس میداند که
ابوالحسن بعد از انجام مقصود خود زنده بماند اگرچه یکروز هم باشد
خلیفه گفت شرط میکند که بعد از من ولیعهد خلافت باشد

گفت خدا زندگانی امیر المؤمنین را طولانی کرده اند —
— این مرد خلافت و امارت را امیدوار نیست بلکه میخواهد که
بشرافت ولیعهدی بر حسب ظاهر متمتع گردد پس خلیفه سر

بزیر انداخته و بفکر اندرشد و آثار تردید در چشمانش ظاهر
بوده . و آنگاه سر بلند کرده . و گفت رأی تو در اینکار چیست

گفت اگر اقایم اجازه دهد چنان می بینم که اورا رتبه
ولیعهدی ببخشید و با او شرط نماید که این رتبه بعد از او بپسر
بزرگوار شما آقایم الحامد لله امیرداود که ولیعهد حقیقی است انتقال
یابد . پس اگر ابوالحسن در استخلاص ما از این کردی استطاعت
یافت و نفوذ و اقتدار امام امیر المؤمنین را بها داد هر اینه به
کاری دستیاب شده که دیگری جز او قوهٔ انجام انرا نداشته و
رتبهٔ ولیعهدی باعث ترضیه معنوی او در این کار بوده است .

فصل ۱۰ : آزادی فکر

سیدة الملك ملاحظه نمود که نزدیك است برادرش ولیعهدي
ابوالحسن رضایت دهد . و نیز در بین سخنش فهمید که بتزویج
و همسري او باابوالحسن راضی است و حال انکه او بشدت ابوالحسن
را مکروه میدانست بحدی که نمیتوانست خیال اورا بخاطر بگذراند
و این کراهت بر حسب ظاهر سببی نداشت مگر شعور ذاتی .
سیده هر گاه ابوالحسن را بخاطر می آورد انزجاری سخت درخود
احساس کرده و هر گونه پلیدی و ناپاکی را در وجود او
تصور می نمود . و نیز از روي انصاف صلاح الدین را مستوجب
قتل نمیدانست چه کاري نکرده بود که مستحق چنین پاداش
باشد . و فقط آنرا ناشی از ریاست طلبی و حب سیادت و

فرمان گذاری فرض مینمود که طالبان آن از اقدام بهر گونه کردار زشتی ابا وانکار نمینمایند . پس بسوی برادر نگریسته و گفت میخواهی صلاح الدین را بقتل رسانی و ابوالحسن را بجای او بر گیری ؟

گفت: نه . نمیخواهم چنین کاری کنم .. ولی اگر بتواند او را بکشد ولیعهدش خواهم نمود .

گفت و با پسرت داود چه خواهی کرد ؟

گفت او نیز پس از ابوالحسن ولیعهد خواهد بود .

گفت برای چه اینکار را میکنی ؟ وچرا میخواهی خودرا از صلاح الدین رهائی بخشی ؟ و هر گونه گناه و سختی را در قتل او مرتکب شوی .. مگر چه کرده است ؟

گفت از من میپرسی که چه کرده ؟ گویا از کردار و رفتارش خبر نداری ؟

گفت شاید بدانم لکن دوستدارم تا از زبان امیر المؤمنین آن را بشنوم .

گفت صلاح الدین زمام تمام امور را بدست گرفته و برای من از ریاست و امارت جز اسمی باقی نگذاشته است

گفت مگر پیش از او زمامدار امور تو بودی و ترا نفوذی بود ؟ آیا تمام نفوذ مخصوص وزرا نبود ؟ و حال آنکه همه آنها از اجانب و ارمنی یا ترك بودند . و اینهم اجنبی و کرد است و چه فرقی بین ایشان میباشد ؟ .

گفت ولی صلاح الدین استبداد بکار برده و تغییر و تبدیل زیادی در امورات داده و ..

و سیده که فوز و غلبه خود را بر او بدلیل و برهان احساس نمود اتمام سخنش را تامل نکرده و گفت اگر صلاح الدین استبدادی کرده باشد هرآینه در رفع مظالم مردم بوده . مانند عوارض و مالیاتی که تحمل ناپذیر بوده و آنها را رفع کرده یا تخفیف داده است .. آیا برای اینکار در باره او بدسیسه کاری قیام کرده و قتلش را تهیه می بینید ؟ بدرستی که سعی کنندکان در این امر همانا ریاست طلبانی هستند که بر مکانت و اقتدار اینمرد حسد ورزیده و امیر المومنین را در حق او خشمگین میسازند .

و اگر برادرم بخواهد که بر حقیقت شان و منزلت این مرد کردی شناسا گردد هرآینه راهی را که ما در استمداد خود از پادشاه متبوع او نور الدین بکار بردیم بیاد آورد . آیا موهای ما را با مکتوبی که برای نور الدین نوشته بودی نزد او نفرستادی و در آن مکتوب ذکر نه نمودی که : این موی زنهای قصر من است که بتو در خلاصی از فرنگیها استغاثه می نمایند . ؟ و آنمرد هم درخواست ترا اجابت کرده و اسدالدین و پسر برادرش یوسف صلاح الدین را بامداد تو روانه نمود .. آیا از هیچ سرداری بوضع و ترتیبی پست تر و خوار تر از این شکل میتوان استمداد کرد ؟ بدرستی که هنوز نقص آن مقداری

که از گیسوی خود بریده ام باقی و جای بریدگی این دو
موهایم معلوم است . این بگفت و گیسوهای خود را دست
زد که گویا آن مطلب را بتحقیق میرساند . وانگاه باعاده
سخن پرداخته و گفت و با اینحال با نور الدین شرط کردیم
که یك ثلث از مملکت مصر را در تیول او مقرر داریم غیر از
تیول مردانش و چون ایشان بیامدند و ما را از چنگ فرنگی
ها رهائی دادند نیکوکاری ایشان را فراموش کرده و شاور
وزیر تو با آنها بمدافعه پرداخته و اداء حقوقشان را مماطله
مینمود و این بود که او را کشتند .. و خدا شاهد است که
صلاح الدین در حق تو خوش قلب تر و اخلاص مندتر از شاور
میباشد .. لکن ما از این حادثه استفاده نکرده و خواجه
مؤتمن الخلافه را که پاسبان باشی ورئیس خواجه سرایان بود
تشجیع نمودیم تا بر صلاح الدین و یارانش بتازد و او نیز
از روی حسد در ابادر آنها قیام نمود .. آیا برادرم و آقایم
میداند که مؤتمن الخلافه چه کرده است ؟ بدرستی که اینمرد
باجماعتی از مصریها متفق شده و با جماعت صلیبیها مکاتبه نمودند
تا آنهارا با خود در قتل صلاح الدین همدست و متحد نمایند
پس آیا این کار را از روی غیرتمندی بر تو یا بر دولت فاطمی نمود
و چون خبر این کار بصلاح الدین رسید اورا بقتل رسانید
این کار باعث شد که خواجه سرایان بر صلاح الدین خشمگین
شدند چه مؤتمن از جنس ایشان و سیاه پوست بود

پس دست اتحاد بهم داده و سپاهی که قریب پنجاه هزار نفر
میشداند تهیه و مسلح کرده و در مقام مقابله با صلاح الدین بر
آمدند و در جلو این عمارت در صورتیکه ما در آن ساکن
بودیم با یکدیگر ملاقات نمودند . هول و هراس آن روز را فراموش
نمیکنم . و نیز از یادم نمیرود که امیر المؤمنین در آن روز در
حالتی که هوادار سیاهان بود در منظره نشسته و جنگ
ایشانرا تماشا می نمود . پس لشکر خواجه سرایان شدت کرده
و شجاعتی ظاهر نمودند و صلاح الدین از غلبه آنها ترسیده
و قاروره اندازه ها را امر نمود تا قاروره های نفط افروخته
و بر آنها و بر منظره و قصر بیندازند و . . .

پس خلیفه حرف او را بریده و گفت ولی من یاران
صلاح الدین را تشجیع کرده و زعیم الخلافه را بنزد ایشان فرستاده
پیغام دادم که شما دانید و این سگهای رو سیاه ایشان را از بلاد
خود بیرون نمائید . بدین جهت از قاروره اندازی دست برداشتند

گفت: ولی تو این حرف را نزدی مگر از ترس سوختن منظره
و قصر .. و سیدة الملك در نهایت دلیری و دلاوری سخن
گفته و چنان مینمود که گویا تمام جوارح و اعضایش با او
در تکلم همراهند در حالتی که گونه های لطیفش گلگون شده
و چشمانش برق میزد . پس چون بذکر حریق رسید رنگش دگر
گون گردیده و بشره اش تغییر یافت که گویا واقعه اندوهناکی را
بیاد آورده است . و از تکلم باز ایستاد . و برادرش تغییر

ناگهانی او را عراب شمرده و بسوی جلیس نظر نموده و او را دید که نیز بسیده نظر میکند

اما سیده پس بخود دل داده و اعاده سخن نموده و گفت فقط حرف تو تنها نبود که ایشانرا از کار متوقف نمود.

گفت و دیگر چه سبب داشته است

گفت اکنون ازاین موضوع دست . بردار چه در ذکر آن چیزی است که هم مرا و هم تو را درد نك میسا زد .. و تو براحت و آرامی محتاجتری . این بگفت و نقاب خود را برسر نهاد

پس عاضد نبض خود را گرفته و گفت حال من اکنون خوب است و باکی ندارم . چه تب الحمد الله زایل گردیده . بگو که سبب دیگر آن چه بوده است . گفت آیا بگویم . گفت بلی . بگوی . . .

فصل ۱۱ : دسته مو

پس سیده دست برده و یکدسته موی طلا رنگی که همراهش موی خودش بود از جیب بیرون آورده و بخلیفه داد و گفت آقا این مورا میشناسی

خلیفه بر خود تکانی خورده و گفت این موی تو است ها این همانست که تو از گیسوی خود بریده و آنرا در جزو موهای زنانم نزد صاحب دمشق فرستادم . . از کجا بتو رسیده و چگونه بآن دشتیاب شدهٔ؟

گفت آن روزی که میانه خواجه سرایان ما و یاران صلاح - الدین جنك در گرفت اینمو بدست من آمد .

گفت : بچه ترتیب

گفت اکنون متذکر شدی که صلاح الدین یاران خودش را از انداختن قاروره منع نمود پیش از آنکه چیزی از آن بر قصر فرود اید . و شاید هم در واقع همین طور باشد . ولی من چیز دیگر بچشم دیدم که در حالتیکه ما در قصر متوقف بوده دلهامان از ترس در سینه میطپید و تیرهای دلدوز از طرف یاران و اعوان صلاح الدین بر سرما میبارید قاروره برافروخته را دیدم که نزدیك همین حجره ام بر زمین افتاد و ندانستم از کجا آمد . پس برخود ترسیده و خدمه را آواز دادم تا شاید آن را خاموش کنند ولی احدی بفریادم نرسید چه همگی بتیر اندازی و مدافعه مشغول و از من بسی دور بودند . و من در این حال بودم و اهل قصر هم هریك بحال خود گرفتار که ناگاه مردی در لباس خواجه سرایان و روی بسته داخل خانه شد نمیدانستم چگونه و از چه راه آمد . پس من برخود لرزیده ولی گمان نمودم که برای کمك و یاری من آمده است و چیزی نگذشت که او را دیدم که دستم را گرفته و بسوی خود کشید و اشاره میکرد تا او را متابعت نمایم پس از دست او فرار کرده ولی او مرا دنبال کرده و دوباره مرا بگرفت و بسوی خود کشیدم چنان می نمود که میخواهد مرا برداشته و فرار نماید . و در آن وقت احدی

در این غرفه نبود که بحال من مطلع گردد پس من فریاد برآورده
و استغاثه نمودم ولی فریادم بجائی نرسید و آوازم را کسی نشنید
چه غوغا و آشوب تمام فضا را فرو گرفته بود و در این حال نیز
مردی دیگر رسیده و مرد نخستین را کمک نموده هر دو مرا
بگرفتند و اشاره مینمودند تا ایشان را تبعیت نمایم و هر یک نیز
خنجر از کمر کشیده و مرا بکشتن تهدید مینمودند . پس این
نظر در من اثر نموده و قوایم سستی گرفت و نزدیک شد که مغلوب
کار خود گردم و در اینحال نقابم افتاد و گیسویم باز و پریشان
شده بود . و ناگاه جوانی را دیدم که بسمت من بشتاب می آید
و از لباسش معلوم است که از یاران صلاح الدین می باشد و
یقین کردم که او نیز آن دو نفر را اعانت خواهد نمود . ولی
دیدم که خنجر برهنه در دست گرفته و بر آنها حمله کرد و فریادی
سخت بر ایشان زده و نزدیک بود که آن دو نفر را بقتل رساند
و آن دو نفر چون او را بدان حال دیدند بر جان خود ترسیده و
فرار نمودند و او چون شیر خشمناک ایستاده و بلطف و مهربانی
بر من نظر کرده و گفت که بودند این پست فطرتان ؟ . گفتم
نمیدانم . تو که هستی و از من چه میخواهی ؟ . گفت : مترس ای خاتون
من . بدرستی که من یکی از یاران و اعوان صلاح الدین هستم که
این عمارت را محاصره نموده ایم و دیدم که این دو مرد ترا آزار
میدهند و همین که موی زرین ترا دیدم دانستم که از زنان خلیفه
میباشی پس برای خلاصی تو مبادرت نموده و شکر خدا را که

بدان کار فایز گردیدم . پس از او سؤال کردم که بر ما باکی از
حریق نیست ؟ او نیز مرا مطمئن ساخت که ابدا قاروره بر عمارت
و سکنه آن نینداخته و بلکه اینکار از بعضی دزدان و اشرار بوده
که برای انجام مقصود خود از سمتی دیگر قاروره انداخته اند .
و شاید بدین خیال بوده اند که مردم را بخاموش کردن آتش
مشغول کنند و مرا از عمارت بربایند .

چون سیدة الملك این عبارت را ادا نمود رنگش تغییر کرده
و گونه اش گلگون گشته آب دهن فرو برد و همی از شدت تأثر
نفس نفس میزد . و خلیفه و شریف جلیس سخنانش را گوش
کرده و آثار دلیری و دلاوری که در صورتش ظاهر میشد مشاهده
مینمودند . و تغییر حالتی را که در وقت ذکر آنجوان بر او طاری
شد ملاحظه کرده ولی بر طپش دلش آگهی نیافتند پس چون
ساکت شد . عاضد گفت این جوان که بود ؟ و چگونه دانست که
تو از زنهای خلیفه می باشی ؟ بدرستی که این امری است غریب .
چگونه جوان بیگانه تو را میشناسد و حال آنکه تو از عمارت
خارج نمیشوی ؟ علاوه بر این گفتی این جوان هم از یاران
صلاح الدین است ؟ . .

سیده در حالتی که بدیدهٔ عتاب در برادر مینگریست گفت :
تو مرا تهمت میزنی ای امیر المؤمنین . . و حال آنکه جای ریب
و شکی نیست . . من از آنجوان پرسیدم که چگونه مرا شناختی .
او نیز دست برده و از جیب خود این دسته مو را بیرون آورده

و بمن داد و گفت : آیا این از موی تو نیست ؟ و آن را بموی سرم نزدیك کرده و هردو بیك رنك بودند

پس خلیفه بشتاب گفت : بموی تو دست زد؟

گفت : نه . آن ر دست نزد بلکه موئی را که در دست داشت بموی سرم نزدیك برد .. بدرستی که این جوان را که من زندگانی و شرف خود را باو مدیون هستم نباید متهم نمود . و اگر هر آینه او نبود طعمهٔ آن دو نفر خیانتکار شده بودم .. و دندانهای خود را از غیظ برهم سائید

گفت آیا آن دو نفر را نشناختي ؟ . گفت از وي یقین نشناختم ولي یکی از ایشان بنظرم آشنا آمد .

گفت آن کس که بود؟ . بگو .

گفت نمیگویم .. چه میترسم که گمانم بخطا رفته باشد و باعث اذیت و آزار یکنفر بیگناه شوم . و اگر این نبود هر آینه تو را در همان روز باین واقعه مطلع میساختم .. و حال آنکه اکنون بیشتر از یکسال است که از ان واقعه گذشته و ترا خبر نکرده ام تا مبادا شکی در خاطرت راه یابد .

پس عاضد در حالتي که رنگش از شدت غضب دگرگون شده بود فریادی زد که چرا تا کنون این امر را بمن خبر ندادی . آیا چنین امری بر تو وارد شود و آن را در طول اینمدت از من پوشیده داری ؟ کیست که بچنین کاری جرئت نموده ؟ بگمان تو

آن مرد کیست ؟ بگو .

گفت غضب مکن ای برادر .. که نگفته ام و اکنون هم نمی گویم از ترس آنکه مبادا بیگناهي وا آزار کرده باشم . و منهم که الحمد لله از این بابه نجات یافتم .. ولي خود را میبینم که در حق آن جوان دلاوري که مرا نجات داد تقصیر کرده ام . و در این یادآوری چشمانش برق زد . و اگر برادرش سر بسینه اش نزدیك میکرد هر آینه سرعت خفقان قلبش را میفهمید . ولی او بدینمطلب پی نبرده و گفت آیا اسم آن کسي که تورا نجات داد نمیدانی .. که چیست؟ .

گفت من اسمش را نپرسیدم . و منتظر بودم که روز دیگر بخدمت تو بیاید و واقعه را بر تو نقل نماید و تو او را پاداش دهی . و ظاهر اینست که بدینکار اقدام نکرده باشد . و من نیز رؤیت او را طول نداده و روی او را درست ندیدم تا در نظر داشته باشم و او هم بعد از آنکه بر من اطمینان یافت و نجاتم را از خطر محقق داشت این مو را بمن داده و گفت ؟ بگیر ای خاتون من این دسته موی خودت را .. تا از آلایش دست اشخاصی که استحقاق مس ان را ندانند مصون ماند . و سزاوار نبود که خلیفه آن را وسیله استمداد و استغاثه خود نماید و نزد اجنبی بفرستد . این را بگفت و مانند برق از پیش نظرم دور شد و دیگر تاکنون او را ندیده ام .

فصل دوازدهم . متهم کیست

پس سینه خلیفه از شدت خشم و کینه بجوش آمد و بحالی افتاد که ضعف و ناتوانی خود را فراموش کرد. و خودداری نکرده بتندی از جای برخاست و آن دسته مو را از دست خواهر خود گرفته و همی در آن نظر می نمود و آنرا با موی سر خواهر مقاوله می کرد و هر دو را یکسان دید. پس بسوی جلیس ملتفت شده و گفت چه می بینی ای عموی من؟ چگونه بیگانگان داخل قصر من شده و موی زنهای مرا همراه میدارند ولی آه! گناه من است چه من بودم که در وسیله جوئی و استمداد شتاب کرده و موهای زنان خود را نزد صاحب دمشق فرستادم.. و لکن چگونه این دسته مو باین جوان رسید و چرا آنرا نگهداری کرد تا صاحبش را بشناخت؟ نمیدانم

و جلیس ساکت نشسته و از آنچه که می شنید و می دید بدهشت اندر شده بود. پس چون خشم خلیفه و شدت تأثر او را بدید گفت آرام گیر ای آقای من. چه هر چیزی را سببی است و ما را اکنون چندان مهم نیست که سبب وصول این مو را بدست آن جوان کردی بفهمیم بلکه شناختن این مرد متنکر که ربودن خاتون سیدة الملك را در نظر داشته است مهم تر از آن است.. آیا این مرد که بوده که بچنین کاری جرئت نموده است؟

و عاضد بسوی خواهر نگریسته و گفت (بگو.. بگو که چه کسی را متهم میتوانی ساخت؟ کیست آن پست فطرتی که بر دخول قصر من و هتك حرمتم جسارت ورزیده است. این را بگفت در حالتی که از شدت غضب گلو و دهانش خشك شده بشدت نفس میزد و چشمانش سرخ گردیده و دیگر تاب ایستادن نداشت پس آن دسته مو را بخواهر داده و بجای خود نشست و بانحلال ضعف قوای خود را احساس نمود

و سیده از مشاهده حال برادر متأثر گردیده و بجانب او شتافت و همی او را دلداری داده و دست به پیشانیش میمالید و او را میگفت خشم میار ای برادر من.. مرا به بخش از اینکه اسم آن مردی را که متهمش می توانم ساخت نمیگویم چه من او را بمجرد گمان متهم داشته ام. و گمان خود گناهی است بزرگ. و من یقین دارم که این تهمت اگرچه هر قدر هم ضعیف باشد باز برای آزار دیدن صاحبش کافی خواهد بود. پس بر من حرام است که احدی را عرضهٔ هلاکت و دمار سازم

گفت پس من بگو که آن خائن که بوده و بتو وعده میدهم که بدون تحقیق در انتقامجوئی شتاب نکنم. ولی سیده جواب نداده و سر بزیر انداخته و نقاب خود را بر سر اصلاح می نمود. پس با آن دسته مو ببازی مشغول شده و برادرش همچنان دیده باو دوخته و تکلمش را منتظر میبود و چون

دید سخن نمی گوید گفت ترا چه شده است چرا حرف نمی زنی؟

گفت: ترا بخدا دست از من بدار.. بعد از این خواهم گفت بگذار تا قدری فکر نمایم..

پس شریف جلیس بسوی خلیفه نگران شده و گفت اکنون دست از او بدار ای آقای من و او را خشمگین و دلتنگ مساز و البته آنرا که میخواهی بتو خواهد گفت.. و این کاری نیست که چندان عجله لازم داشته باشد: و خوب است که اکنون بگفتگوی خود که عبارت از رهائی یافتن از این اکراد است رجوع نمائیم.. رای آقایم در آنچه که پسر عمش ابوالحسن بر او عرضه داشته است چیست؟.

چون سیده این امر را بشنید بر خود میلرزید ولی خودداری کرده و صبر نمود تا سخن برادر را بشنود. پس خلیفه بسوی جلیس ملتفت شده و گفت ابوالحسن قتل این مرد را بما وعده میدهد و در عوض رتبه ولایت عهد را در خواست می نماید. و ما نیز آنرا باو وعده میدهیم.

جلیس گفت وعدهٔ امیر المؤمنین کافی و قولش حجت است ولی ابوالحسن مرا در این وعده تصدیق نخواهد نمود. پس خوبست آقایم بخط خود باو چیزی بنویسند.

گفت نه. لا. همین قدر کافی است که او را شفاهاً وعده بدهم.

گفت: بسیار خوب.. باو خبر خواهم داد.. ولی در اینجا.. و ساکت شده بخاراندن ریش خودش مشغول گردید و چنان مینمود که امر دیگری در خاطر دارد و میترسد که آنرا آشکار کند.

پس عاضد گفت ولی در اینجا یعنی چه! بگو.

گفت: میترسم که خانونم امیره خشمگین گردد چه آن.. و باز ساکت شد

سیده گفت مگر چیست که مرا خشمگین میسازد — چگونه فهمیدی که من غضبناک می شوم! جلیس تبسمی نموده و گفت من از سخنانت چنان فهمیدم که ابوالحسن را دوست نمیداری

سیده بتندی و شتاب گفت و برای چه او را دوست بدارم مگر او میخواهد که من او را دوست داشته باشم؟.

گفت نه. لکن ابوالحسن متمنی است که بامیرالمؤمنین تقرب جوید و تشرف یابد به.. گفت بچه پس جلیس معاضد را ملتفت شده و گفت آیا بگویم ای آقای من؟.

گفت بگو که میخواهد بچه چیز تشرف یابد؟ گمان می کنم که مقصود او را فهمیده باشد چه بسیار شده که آن را در بین سخنانش با من اظهار نموده است. وحق را باید گفت که ابوالحسن بدانچه که میطلبد شایسته و سزاوار است. و تنحنحی کرده و بسمت سیدة الملك روی نمود. و او نیز مقصود برادر را فهمیده. چه بیش از این رغبت و میل ابوالحسن

را بهمسری او اظهار کرده و او انکار نموده بود. پس چون شنید که بدان امر اشاره مینماید خود را بنادانی زده و گفت مقصودت را ندانستم چه میفرمائی.

خلیفه گفت گمان میکنم که اشاره و مقصودم را فهمیده باشی و بسوی جلیس نگریسته و گفت رای تو در این کار چیست ای عم.. من چنان میدانم که برای خواهرم کفوی مانند ابوالحسن بدست نیاید.

پس جلیس در جای خود راست نشسته و گفت شکی نیست که ابوالحسن بهترین کفو و همسری است برای او بواسطهٔ انتسابش باین نژاد شریف گذشته از تعقل و هوشمندی او. و کافی است آن چه که از او در مصلحت آقایم برای نجاتش از دست این جماعت مشاهده نموده ایم.. و رای من این است که این درخواست او را اجابت نمائیم تا آن که سکرت از شرط دیگر بر او آسان شود —

— یعنی میگویم که اگر آقایم خواهش او را در همسری خاتونم اجابت نماید گمان نمیکنم که دیگر در طلب ولایتعهد سخت گیری کند بلکه بهمین امر کفایت خواهد نمود چه خاتونم سیدة الملك را بسی محترم می شمارد و همسری او را منت و نعمت بزرگ میپندارد. و در این حال ما را در مقصود خود بدون شرط یاری و اعانت مینماید

و سیده چون این تصریح را بشنید صدای خود را بساختگی پست

نموده و گفت او همسری مرا درخواست مینماید و تو نیز آن را مستحسن میشماری؟ ولی دوستدارم تا رای برادرم امیر المؤمنین را نیز در این کار بدانم.

خلیفه گمان نمود که خواهرش از روی حقیقت سخن میراند و خود نیز در واقع بدین امر تن در میداد تا از چنگ اقتدار صلاح الدین رهائی یابد. پس او را گفت رای من نیز همین است چنانچه از پیش فهمیدی.

و سیده بسردی جواب داد که ولی رای من این نیست.. و روی خود را از سمت برادر برگردانید

پس عاضد گفت ظاهر میشود که تو همچنان بر گمراهی خود باقی هستی.. بدرستی که در تمام فامیل ما کسی نیست که از ابوالحسن بر تو سزاوارتر باشد.. گذشته از زحمات او در خدمتگذاری ما.

گفت من در طلب همشان خود و غیر آن نمیباشم.. و پیش از این بتو گفتم که در اصل طالب شوهر کردن نیستم.. اکنون دست از این کار بدار.. و ابوالحسن نیز بهره و نصیب خود را از راه دیگر طلب نماید

جلیس گفت ولی ای خاتون من.. اگر تو بدین کار تن در دهی پس بیقین مصلحت آقایم امیر المؤمنین را خدمتی شایسته نموده باشی. چه ابوالحسن تواناترین مردم دنیا می باشد در نجات او..

سیده در حالتی که بدیدهٔ استخفاف در او نظر می کرد گفت ابوالحسن دروغ می گوید . . بدرستی که او بر هیچ کاری توانا نمیباشد

پس جلیس از روی مهربانی بخندید وگفت تودر بارهٔ ابوالحسن بدین سخن خود ستم کردی ای خاتون من . . چه من بر آنچه او در خدمتگذاری آقایم مینماید یقین دارم واو بسی بر شرف اهل بیت غیرت میورزد چه خود نیز از همان اصل و نژاد است .

سیده گفت و در این انتساب نیز دروغگو می باشد بدرستی که اهل بیت براستگوئی و درست کاری معروفند واین مردی است منافق و بس .

پس معاضد از حکم او در باره ابوالحسن بدین صراحت رنجیده گفت تو دلیلی جز قول خودت بر آن چه میگوئی نداری . من چند سال است که این مرد را شناخته و از او جز دوستی و اخلاص مندی چیزی ندیده ام . . و نمی دانم چگونه جایز و روا میداری که او را به دروغگوئی و نفاق نسبت می دهی .

سیده گفت اما من پس نمیدانم . ولی صدق قول مرا بزودی گردش ایام برتو آشکار خواهد ساخت . گمان میکنم خسته شده باشی ای برادر . و بسی متأسفم از اینکه بدین حد بسخنان بیهوده مشغول شدیم . . و تو مزاجت از صحت منحرف است واولی آنکه بخوابگاه خود بروی و بزودی خواهی فهمید که من براستی

سخن رانده ام .

و معاضد در واقع خسته شده و سخنان خواهر بر او تأثیر شدیدی نمود . و سزاوار دید که خواهر را اطاعت نماید و انجام کار را بوقت دیگر محول دارد . . پس از جای برخاست و جلیس نیز برخاسته و هریك بخوابگاه خود شتافتند و خلیفه از سایرین باستراحت و خواب محتاجتر بود

فصل سیزدهم دار الاضیاف

اما جلیس پس بواسطهٔ نا امیدی و یأسی که در انجام کار ابوالحسن پیدا کرده بود خوابش نمبرد . و جلیس مردی خوش باور بود که ابوالحسن بزرگی و مواعید خود او را فریب داده و بخوش زبانی و براهین خود او را قانع ساخته بود که انتقال ولیعهدی باو برای دولت واو و همه بسی نیك و پسندیده است . و جلیس را شکی در اقتدار ابوالحسن بر نجات دولت از چنگ صلاح الدین نبود

پس چون ابوالحسن او را بانجام آن مهم مکلف ساخت بجان و دل در پیشرفت آن کار سعی نموده و ترغیب معاضد را بدان امر تصمیم عزم داد و معتقد بود که در مصلحت او خدمتی بسزا می نماید . . پس چون در انجام کار خود مأیوس گردید نمیدانست چگونه ابوالحسن را از یأس خود مطلع سازد و نتیجه عمل را باو خبر دهد . و بفکر در آمد تا اسلوب صحیحی بدست

آرد که بر ابو الحسن دشوار وسنگین نباشد

ابو الحسن در اینوقت در دار الاضیاف که نزدیک قصر غربی واقع بود منزل داشت . وآن خانه بزرگی بود که ابتداء متعلق بمظفر الدین امیر الجیوش بود تا بمرد پس آنرا دار الاضیاف قرار داده وبرای پذیرائی سفرائی که از جانب ملوك اطراف بر خلفای فاطمی وارد میشدند مهیا نمودند . و ترتیب آنرا بعهده مردی که بعدی الملك موسوم بود واگذار کرد واو از جانب صاحب لباب (وزیر تشریفات امروزی) باستقبال و پیشبازی سفرا واشخاصی که از هر جانب بر خلفا وورود مینمودند نیابت کرده و هر کسی وا در مکانی لایق شان او منزل داده وخدمتکاری برایش تعین مینمود وصاحب دار الاضیاف همانست که در دولت ترکی انرا (مهماندار) مینامند ولی در زمان روایت ما بعدی الملك موسوم بوده است

وعدي الملك نسبت بابو الحسن بواسطه تقربش بخلیفه ومنزلتش نزد او بسی عنایت ومهربانی نموده واز برای او منزل مخصوص مهیا کرده وغلام بسیاری بخدمتش وا داشته بود . وابو الحسن او را بنمایشهای ظاهری خود وبانچه که از اقتدار وعلو منزلت خود بر او حکایت مینمود مسحور داشته — واینمطلب واضح است که در اواخر ایام هر دولتی خیالات واهی ونمایشهای ظاهری رواج میپذیرد . واصحابش از حقائق امور باوهام پرداخته و از لب بقشر میگرایند . واین کار وقتی صورت مییابد که دولت بسن پیری وشیخوخت رسیده وارکانش متزلزل گردیده وعرصه طمع دول

مقتدر فاتح شده باشد . که در اینوقت بزرك منشی واستقلال خواهی صاحبانش زوال یافته و هریك از ایشان بخود مشغول شده و جز تحصیل مال و ثروت و اشتغال بمعاش خود و معاش اهل بیت خود از هر جا و بهر نوع که باشد منظوری نداشته و خیالی نکنند . و همی موقع منتظر زوال وانقراض دولت بوده و پایندگی آنرا امیدوار نباشد پس آمال و آرزویش بحرکت آمده و بهسست ترین اسباب و واهی ترین مواعیدی دل میبندد . و انسان هرگاه در کاری دوچار یاس و نا امیدی گردد تمام اقوالی را که باعث استحکام آرزو و آمالش بشود تصدیق خواهد نمود اگرچه آن اقوال از محالات باشد . . و در چنین حالی دسیسه کاران و شیادان تکاثر یافته و شکار ماهی آمال خود را در آن آب گل آلود کوشش نموده و اقوال و اعمال خود را بزینت وآرایش دروغین می آرایند . پس بدین جهت اعتماد واطمینان مردم بیشتر بر نمایش ظاهری خواهد شد

و ابو الحسن در جرگهٔ این صیاد های شیاد داخل . و از صاحبان هوش و دها و عقل و ذکا محسوب و بسی قوی الاراده بود . و محض وصول بغرض ومطلوب خود از ارتکاب هیچگونه کاری از کشتن و دروغ گفتن و چاپلوسی کردن مضایقه و مبالات نداشت . و شخص هوشمند زیرك هرگاه از رعایت حقوق وصدق نیت اغماض نماید البتهٔ از وصول باغراض خود عاجز و بیچاره نخواهد شد . . و ابو الحسن که آتش طمعش را آب

هیچ رتبه و منصبی خاموش نمی‌ساخت عروج بر تخت خلافت را هوس می نمود . ولی چون وصول بآن رتبه را در آنوقت غیرممکن میدید . پس ناچار تحصیل رتبهٔ ولیعهدی را اختیار نمود . چنانچه از گفتگوی شریف جلیس معلوم شد . و هر گونه وسیلهٔ که او را بدین مقصود میرسانید اتخاذ کرد و از جمله مزاوجت و همسری سیدة الملك را درخواست نموده چه نفوذ اورا در وجود برادرش یقین میداشت و نیز انتساب خود را بعلوی ها بزناشوئی با سیده مؤید و محکم می پنداشت . حتی این که مزاوجت او را بر هر چیزی تفضیل میداد چه راه تحصیل مقاصد او را بر او گشاده و آسان می نمود . لکن سیده اورا دوست نمیداشت و ابدا با او اخلاص نمیورزید و صحت نسبش را معتقد نبود . و برادر خود را تخطئه مینمود . برای آنکه صحت نژاد ابوالحسن را تسلیم شده بود و حال آنکه او را در آن مدعا جز صرف ادعا شاهدی نبود

و بنا بر این در پیشرفت مقصود خود بجلیس استعانت جست . چه منزلتش را نزد عاضد می دانست که بواسطهٔ کبر سن و شیخوخیت او را محترم می دارد . پس انجام آن مهم را بر او تکلیف کرده و بصدق نیت خود او را قانع نمود و او نیز تصدیقش کرده و هواداریش را بعهده گرفت . لکن جلیس به حرف سیدة الملك متقاعد نشده و افسرده و دلتنگ بمنزل خود بازگشت نمود و شب را بفکر گذرانیده خوابش نبرد و برای تبلیغ خبر ناامیدی و یاس خود بابو الحسن عبارات خوش

اسلوبی تهیه میکرد

و در صبح روز دیگر پیش از آنکه خلیفه او را احضار نماید بنزد ابو الحسن شتافت . و او نیز در انتظار قدومش بر آتش نشسته بود . لکن چون او را از آمدن جلیس خبر کردند باستقبالش اقدام نموده و ترحیبش کرد و چنان ظاهر داشت که آمدن و اهتمام او را بدین اندازه منتظر و متوقع نبوده است . وانگاه پرسش صحت مزاج خلیفه را مبادرت نموده جلیس گفت دیشب که او را مفارقت کردم حالش بسی نیکو بود .

گفت امیدوارم که عارضهٔ او بخواست خدا بواسطهٔ زوال سبب زایل گردد

جلیس غرض او را درك نموده و گفت امیدوارم که سبب بکلی زوال یابد تا بزوال مسبب یقین توانیم نمود

گفت بدرستی که سبب ناچار است که زوال یابد بخواست خدا . . و آیا گمان می کنی که من از این خیال باز گشت خواهم نمود ؟ من این کار را در راه اصلاح امیر المؤمنین انجام خواهم داد . نه محض غرض و جلب فائده بلکه فقط برای آنکه اورا دوست میدارم و محترمش میشمارم . .

پس جلیس از پاك عنصری او بشگفت مانده و از تصریح ماجرای شبانه خجالت میکشید . و ابوالحسن تشویش او را فهمیده و سبب آن را بدانست چه انکار خلیفه را از درخواست خود متوقع بود و نیز می دانست که سیدة الملك از ابتدای کار

بهمسری او رضایت نخواهد داد . پس خود را بنادانی زده و بحال سادگی و اظهار نیک نفسی بسوی جلیس نظر کرده و گفت امیدوارم که آقایم امیرالمؤمنین از این هنگام بنجات و رهائی خود از هر بدی و سختی مطمئن باشد تا خاطرش راحت یافته وصحتش بازگشت نماید . آیا اورا بدین کار قانع ومطمئن ساختهٔ ؟

گفت : بلی به او اطمینان دادم و او نیز بر اقتدار تو در انجام این کار دانا است ولی . . . و بخاراندن ریش خود مشغول شده نتوانست حرفی بزند

پس ابوالحسن مبادرت نموده و گفت بسی دوست میداشتم که از مذاکرهٔ شبانه ما با یکدیگر در خصوص ولایتعهد به او چیزی نگفته باشی تا گمان نکند که من بدین شرط احمق می دهم من انجام مقصود خود را بآن مشروط نداشته و نجات خلیفه بدان متوقف و منوط نیست اکنون می دانم که چون کارم پیشرفت نمود و بنجات او موفق گردیدم بمیل و رغبت خود بدین کار قیام خواهد کرد — و من ترا مطمئن می سازم که اگر او به چنین امری اقدام نماید من بر انگاه آن مبادرت نمایم چه تحمل امر خلافت بسی سخت و سنگین است . . و بهتر این است که در جرگهٔ بار یافتگان دستگاه خلافت و مستشارهای آن حضرت باشم و . .

جلیس اتمام سخن او را صبر نکرده گفت خداتورا برکت دهد . و این چیزی است که من از پاك طینتی و بزرك منشی تو

متوقع بودم . ولي من نتوانستم که خودرا از تصریح به آن امر نگهداری نمایم و . .

و ابوالحسن بشتاب سخن او را بریده و گفت و بی شك قبول این امر بر او دشوار آمد . . و طبعا باید چنین باشد چه این اظهار و خواهش در نظر او غریب خواهدبود ولی من از انکار او استغراب ندارم . . من مردی انصاف پیشه‌ام . . نمیگویم جز حق و صحیح . .

گفت نه . نه . آن را انکار ننمود ولي .

گفت : آیا آن را در جلسهٔ خلوت و سری به او اظهار نمودی ؟

گفت نه . بدان کار دست نیافتم . . . ولی اقتضای وقت و حال چنین شد که وقتی که در حرمسرا بود بخدمتش رسیده و واقعه را باو اظهار کردم و . .

و ابوالحسن شتاب زده گفت و در حضور خواهرش . چنانچه گمان دارم ؟

گفت : بلي . اینطور اتفاق افتاد . .

گفت ناچار خواهر بیش از برادر از اظهار این مطلب استغراب نمود . . من او را بدین کار ملامت می نمایم چنانچه برادرش را . . . و شاید چیز دیگری هم غیر از امر ولایت عهد بدیشان اظهار نموده باشي . . این بگفت و همي در چشمانش نظر کرده و اظهار شوخی و مزاح مي نمود

پس جلیس تبسمی کرده و گفت بلی چیز دیگر نیز بدانها گفتم و حقیقت اخلاصمندی خود را نسبت بتو بر ایشان ابراز داشتم. و آب دهن فرو برد

و ابوالحسن از حال جلیس درك نمود كه سیدة الملك همسری او وا رضایت نداده و اگر چنان نبود هر آینه جلیس در تبلیغ خبر طرزي دیگر اختیار می نمود. پس خواست تا افسرده گی خود را از عدم پیشرفت مقصود خود زیرکی و دها پرده پوشی نماید و گفت متمني هستم که سیدة الملك نیز در اجابت امر خواهش تردید نموده باشد.

جلیس از تمنای او بشگفت مانده و گفت بلي اندکی تردید نمود .. گمان میکنم که اجابت خود را ببعد از انقضاء این امر موکول داشته باشد یا .. نمیدانم ..

گفت مطلب را پنهان مدار و آشکارا گوی ایعم .. یقین دارم که سیده در خواست مرا ابا نموده و شاید بکسي دیگر دلتنگی داشته باشد .. یا .. هر چه میخواهد باشد .. من بر او عتابی نمیکنم و لی بر آدرس خلیفه را سرزنش خواهم کرد .. چه او است که برفتار و گفتار خواهرش مسئول است ..

پس جلیس بتمام وجود خود بسمت او متوجه شده و گفت ترا اطمینان میدهم که امیرالمؤمنین در بارهٔ تو تقصیر و مسامحه ندارد و نسبت بتو بسی خوش گمان است ..

و ابوالحسن در حالتی که با ریش خود بازی میکرد گفت بس است .. من او را هوشمند و عاقله میدانستم چنانچه مي گویند لکن ظاهر میشود که بر مصلحت خود دانا نیست و دیگر بعد از این بر من ملامتي وارد نخواهد بود .. نمیگویم که من از همراهي و جانسپاری در خدمت گذاري امیرالمومنین دست بر خواهم داشت .. ولي در این کار سببي برای انکار نمي بینم .. و بر من ببخش از آنچه که خیالات خود را بزبان میآورم — اگر چه از حد احتیاط لازمه خارج میگردم — بدرستي که احدی همسري سیدة الملك را اقدام نمی نماید که از من شایسته تر و سزاوارتر باشد .. مگر اینکه بگوئیم که او را بمردی دیگر دلبستگي میباشد و این چیز دیگری است.

گفت هرگز بلکه او چنین اظهار کرد که ابدا بزناشوئي مایل نیست.

پس ابوالحسن در حالی که از جاي خود بر میخاست بخندید و گفت نمیخواهد شوهر کند ؛ این حرف غیر معقولی است .. ولی بزودي خود را ناچار خواهد دید که بجز من باید شوهری دیگر قبول نماید و در آنوقت از عدم قبول همسري من پشیمان خواهد شد.

جلیس نیز بر خاست و منتظر بود تا بقیه مطلب او را بشنود. پس ابوالحسن گفت گمان میکنم که ترا از تشرف بخدمت امیرالمومنین باز داشته ام و او منتظر تو باشد پس

امید وارم تا او را اطمینان دهی که من بر دوستی او پایدار و در خدمتگذاریش جانسپار خواهم بود — و دیگر چیزی در خصوص سیدة الملک بما و اظهار مکن.. من همین قدر می گویم که خدا او را ببخشد که خوشرفتاری با من نکرد..

پس جلیس در حالتی که از پاك طینتی و علو همت و وسعهٔ صدر او بشگفت اندر بود با او خدا حافظی کرده بمنزل خود آمد و بانتظار فرمان خلیفه بنشست

فصل ۱۴: عیسی هکاری

اما ابوالحسن پس چون تنها ماند از روی غضب لگدی بر زمین زده و در حالتی که خشم و کینه سراپای وجودش را فرو گرفته بود در غرفه براه افتاد و همی فکر میکرد و گاهی بتنحنح یا سرفه یا خارالدن چاله یا اصلاح عمامه اقدام می نمود. و ناگاه بایستاد و با خود بسخن مشغول شده و میگفت عاضد ابا نمود که من بعد از او ولیعهد باشم. لکن بزودی مرا خلیفه خواهد دید — و اما آن ملعونه خواهرش پس هم چنان از همسری با من ابا دارد ـ بدرستی که این رفض و انکار او بر من سختتر است از انکار برادرش ولی بزودی پشیمان شده و بحال ذلت و خواری بسوی من خواهد آمد.. وقتی که مقدار کید و مکر مرا بداند.. آنوقت

سر شکسته و گریان بسوی من می آید.. و گمان میکند که من باو عاشق و دیوانه ام و همسری او را محض آنکه شیفته جمالش هستم طالبم.. نه. من کسی نیستم که با این اوهام دل ببندم — دوستی احدی در دل من جای نگرفته... احدی را دوست ندارم بدرستی که محبت زنها از اوهام باطله ایست که مرد را از تحصیل مراتب عالیه باز میدارد.. من چیزی را که طالبم که برادرش خلیفه از تحصیل آن عاجز است.. بزودی صلاح الدین را می کشم ولی نه محض اکرام او و نه برای خاطر برادرش.. او را میکشم تا جو تا متناهی امارت برایم خالی و فارغ از اغیار گردد.. بزودی او را کشته و عاضد را هم بقتل رسانیده و نیز هر کس را که در راه وصول من بخلافت واقف شود خواهم کشت.. چه خلافت حق طلق من است.. و ایشان آنرا از من ربوده اند.. این را می گفت و از شدت تأثر نزدیك بود که آوازش مرتفع و بلند شود پس ناگاه بحال خود ملتفت شده سکوت نمود و. بغرفه دیگر که داخل آن غرفه بود رفته درش را محکم ببست و با دست خود اشاره تهدید کرده و بگفت اما آنخائنه پس بزودی تلخی عذاب را باو خواهم چشانید.. بزودی کاري می کنم که پشیمان گردد در حالتی که پشیمانیش سودي نخواهد داشت.

و انگاه بتبدیل لباس خود مشغول شده و همی فکر می

کرده و در تدبیر حیله که سیدة الملك را پیش از همه کاري خشمگین سازد مي کوشید. و چون از تبدیل لباس فارغ شد امر نمود تا قاطر سواریش را بیاورند و سوار شده بسمت محلي که صلاح الدین و پدرش و رجال دربارش منزل داشتند رهسپار گردید. و از جمله اشخاصي که در خدمت صلاح الدین بسر می بردند مردی بود ملقب وموسوم به ضیاء الدین هکاری که از امراء بزرك صلاحیه و بسي با شان و منزلت بود و صلاح الدین همواره با او بمشورت مي نشست و اراء صائبه اش را در امور مملکت داري بکار میبست و این عیسی در ابتدای امر در حلب بتحصیل علم فقه مشغول بوده وپس از آن بخدمت امیر اسد الدین شیر کوه عم صلاح الدین پیوسته و او را در فرایض پنجگانه امامت می نمود وچون اسدالدین و بهاء الدین قراقوش بمصر آمدند در مصاحبت ایشان بدان مملکت آمد و نسبت بصلاح الدین بسی اخلاص مي ورزید پس چون اسد الدین وفات نمود عیسی وقراقوش اتفاق کرده وبجلوس صلاح الدین بجای او بر مسند وزارت اقدام نموده و پیشرفت مقصود خود در با قصي الغایه کوشیده تا بانجام آن نایل آمدند و بدین واسطه عیسی را بر صلاح الدین دستي بلند و منتی بزرك حاصل شده و با او کردار و گفتاری بخلاف دیگران معمول میداشت و نیز چون علوی نژاد بود با ابوالحسن براه دوستی و صداقت میرفت. و عیسی ابو الحسن را مردی نیك

میدانست و بخیالش میرسید که شاید وقتي استخدام اورا در مصلحت صلاح الدین محتاج شود و این بود که اورا اکرام و احترام نموده. و صلاح الدین از این امر خبر نداشت. چه ابو الحسن از ملاقات و مصاحبت صلاح الدین اجتناب مي نمود. و عیسی در این وقت در منظرهٔ لؤلوه متوقف و با صلاح الدین مجالس و معاشر بود و پدرش نجم الدین را در کاری که برای انجام آن بمصر آمده بود راهنمائي مینمود

ابو الحسن بسوي منظرهٔ لؤلؤ رهسپار گردید نه بخیال آنکه بدانجا داخل شود بلکه چون میدانست که ضیاء الدین هکاري در آن ایام بدانجا آمد و شد مي نمود خواست تا شاید او را در بین راه ملاقات نماید و هکاری چنان داند که او را ناگهانی دیدار نموده پس او را صحبت گیرد و مقصود خود را انجام دهد. و نیز میدانست که هکاری به کتابخانه و دار العلمی که در جوار قصر کوچك بود آمد و شد دارد. و این دار العلم را الحاکم بامر الله بنا کرده و کتب بسیاری در آن جمع نموده و طلاب علوم را اجازه داده بود تا برای مطالعه یا استنساخ بدانجا توجه نمایند. و هرگونه لوازم تحریر از مرکب و قلم و کاغذ در آنجا فراهم کرده. اماکن زیادی برای مصرف آنها وقف نمود تا سود و نفع آن را در هرچه لازم است انفاق کنند. و علما در آنجا برای مناظره و مجادله اجتماع نموده و رفته رفته در ایام افضل پسر امیر الجیوش برای مجادلات مذهبی خطرناك

محل اجتماع گردیده و عاقبت امیر افضل امر نمود تا محض جلوگیری و ممانعت از فساد مذهب آنرا موقوف و مسدود داشتند. ولی همچنان کتب بیشماری از فقه و تاریخ و غیره در آنجا مخزون بود و هرکس از خواص که بمطالعهٔ یکی از آنها مشتاق میشد باجازهٔ مخصوص بدانجا ورود می نمود. و هکاری از جملهٔ اشخاصی بود که در آنجا آمد و شد میکرد

پس چون ابوالحسن بمنظرهٔ لؤلؤ نزدیك شد بعضی از خدمه را ملاقات کرده و از هکاری پرسش نمود و معلوم شد که بدار العلم رفته است. پس او نیز قاطر خود را بدانسمت تحویل داده و بدون این که میل ملاقات اورا اظهار دارد بسوی آن محل روان گردید و چون بدار العلم رسید دربان اورا از ورود منع نموده چه اورا نمی شناخت. پس نخواست تا خودرا باو معرفی نماید و گفت میخواستم تا بر بعضی از کتب اطلاع یافته و باز گردم. گفت این کار جایز نیست ای آقای من.

گفت چگونه جایز نیست و حال آنکه میدانم که اندکی پیش از این مردی بدین محل ورود نموده است.

گفت او فقیه ضیاء الدین بود.

ابوالحسن بحال استغراب و شگفتی از وقوع چنین اتفاقی گفت فقیه ضیاء الدین در اینجاست؟

گفت بلی. گفت من دوست او هستم. ورود مرا از او اجازه بخواه.

گفت بگویم کیستی؟. گفت بگو ابوالحسن است اجازه ورود میطلبد.

پس دربان برفت و باتفاق فقیه ضیاء الدین مراجعت نمود. و چون چشم ضیاء الدین به ابوالحسن افتاد بسرعت پیش رفته و مرحبا گفته ابوالحسن نیز از قاطر پیاده شده و باتفاق هکاری داخل عمارت گردیدند و بظاهر از آن دیدار ناگهان اظهار سرور مینمود. وضیاء الدین لباس لشکریان میپوشید و بطرز فقهاء عمامه بسر میپیچید و بین دو لباس جمع میکرد پس چون ابوالحسن او را دید بطریق شوخی گفت تو میانه زی لشکریان و زی فقها جمع نموده ای پس آیا اکنون فقیه هستی یا در جرگهٔ سپاهیان اندری؟.

گفت من اکنون فقیه میباشم.

گفت اما من پس فقه را طلاق سه گانه گفته ام واکنون میخواهم تا برای دریافت یك مطلب علمی بعضی از کتب را مطالعه نمایم.. این بگفت و براه افتاد و ضیاء الدین نیز او را همراهی کرده و میگفت بفرما داخل شو.. گمان میکنم که در مسائل لغوی بحث و تفحص خواهی نمود؟

گفت نه چه اکنون آن را نافع نمی بینم ولی می توانم در مسئله تاریخی نظر کنم... دوست میدارم که بر تاریخ سلاجقه اطلاع یابم چه این جماعت مردمانی زورمند بوده و تاریخ نیکی از خود بجا گذاشته اند.

ضیاء الدین بسوی او نگریست و گفت گمان دارم که میخواهی از سبب مقتل نظام الملك جستجو کنی.. بیچاره.

گفت نه .. چه قائلشرا می دانم که از اسمعیلیه واصحاب شیخ جبل بوده اند . . آیا چنین نیست ؟ . نه . برای این مطلب نیامده ام . . بلکه می خواهم که بر اصل ایندولت اطلاع یابم .

گفت پس با من بیا تا به مخزن کتب تاریخی برویم ..

فصل پانزدهم : طغرل بیك

پس ابوالحسن دنبال او رفته تا بغرفهٔ داخل شدند که طاقچه های عدیده داشت و در آنها کتب بسیاری بر حسب موضوع و اعصار فرو چیده بودند . و ضیاءالدین اورا همراهی کرده و چند جلد کتابی که در تاریخ دولت سلجوقی و ابتدای امر ایشان بحث می نمود پیدا و جمع نمودند . و ابوالحسن آنها را گرفته و یك یك را نظر میکرد و می گفت تو نیز با ما کمك کن و کتابی را که شرح احوال طغرل بیك مؤسس این دولت در آن مندرج است پیدا نمای که این مرد بسی زورمند و با تدبیر بوده است .

و پس از تفحص بسیار کتابی را که بر سیرت طغرل بیك محتوی بود بدست آورده و باو داد ابوالحسن نیز آنرا گرفته و می گفت گمان میکنم که ترا از کار خودت باز داشته ام .

گفت نه بلکه من بسی خوشحالم از این دیدار ناگهانی . و بسیار مایل بودم تا بر تاریخ مؤسس چنان دولت مقتدری که فتوحاتش دنیا را فرو گرفت اطلاع یابد ... بفرما بنشین . و به نیمکتی که در آنجا بود اشاره ها نمود تا ابوالحسن بنشست و هکاری نیز در مقابلش قرار گرفته . و کتابی را که ابوالحسن

باو داده بود ورق میزد و همی در کتابی که بدست ابوالحسن بود می نگریست . پس او را دید که در مطالعه صفحهٔ توقف کرده و همی قرائت آنرا مکرر می نمود و سر خود را از روی اعجاب و استغراب حرکت میداد پس ورق زده و صفحه دیگر را بخواند تا بآخر رسانید و آنرا بپهلوی خود نهاده و یکی دیگر بر داشت . و ضیاء الدین بسی مایل بود که صفحهٔ را که ابوالحسن بدقت مطالعه می نمود بر مندرجاتش اطلاع یابد . پس کتاب را بر داشته و گمان میکرد که ابوالحسن کار او را ملتفت شده و آن صفحه را پیدا نمود و دید که مشتمل است بر شرح خواستگاری طغرل بیك سلجوقی از دختر خلیفهٔ عباسی القائم بامرالله سنه ٤٥٤ هجری . و اینکه سلطان مزبور که ترکی نژاد بود در طلب همسری با دختر خلیفه اظهار جرئت و جسارتی نمود که احدی در چنان کاری بر او سبقت نگرفته بود . و اینکه بعضی از قضات بخلیفه گفتند که غرض سلطان از این زناشوئی اینکه دختر خلیفه را پسری آید که خون سلالهٔ عباسی در عروقش جاری باشد و سلطان بدین حجت متمسك شده پس از خلیفه یا بلکه در حیات او آن پسر را بخلافت بر دارد . پس خلافت در اعقاب او باقی و متوالی گشته و از عباسیهای حقیقی بر کنار خواهد گشت : و این که خلیفه از این خواهش ترسیده و از سلطان تمنا نمود تا او را از قبول این امر معفو دارد و سلطان ابا نموده و بر اصرار خود بیفزود تا آنکه خلیفه باجابت خواهش او ناچار شده و دخترش را بسلطان تزویج نمود : ولی سلطان قبل از وقوع زفاف روانه بعالم آخرت گردید و از آن زن بمقصود خود نرسید

ضیاء الدین مطالب مزبوره را قرائت می نمود. وابوالحسن که در ظاهر به مطالعه کتاب دیگر مشغول بود به دزدی باو نظر می کرد. چون دانست که همکاری از قرائت آن فصل وفراغت یافت بسوی او نظر انداخته و گفت آیا مقدار شجاعت و دلیری طغرل بیك را دانستی؟ و فهمیدی که چگونه بدانش و تعقل خود تاسیس چنان دولتی نمود که صاحب شام صاحب عراق و غیر ایشان از پرتو اقتدارش بسلطنت رسیدند..

گفت بلی بدرستی که مرد زورمند غریبی بوده و من از مطالعهٔ آنچه که در این صفحه است عجب دارم و ازمطامعش در امر خلافت به شگفت اندرم که به کمان احدی جزاو از غیر طایفهٔ قریش چنین طمعی بکار نبرده و بلکه خیال آن را نیز ننموده است

و ابوالحسن باهتمام تمامی بسوی او متوجه شده گفت چرا پیش از او عضد الدوله بویهی طمع بدین کار نموده و خواست تا دختر خودرا بخلیفه المطاع بالله تزویج نماید تا شاید ازخلیفه پسری زاید که خون او نیز در عروق آن پسر جاری باشد و او را بخلافت برداشته و در اعقابش سیر نماید ولی بدانکار موفق نشد. و اما طغرل پس او قدمی بزرگتر از قدم عضد الدوله برداشت.

— چه خواست که دختر خلیفه را تزویج کند تا پسرش دارای خون عباسی ها باشد.. ولی آیا میدانی که‌چگونه‌خلیفه‌از

این خطر رهائی یافت و خلافت در عباسی ها محفوظ و برقرار بماند؟.

گفت باتفاق ناگهانی نجات یافت

گفت آیا گمان میکنی که مرگ طغرل بیك ناگهانی بوده؟ آیا بناگهانی دنبال آن عقد اجباری میمیرد؟. من شکی ندارم در اینکه او را مسموم نمودند.. و اگر اسلوب رفتار خود را بهتر ازان کرده بود هرآینه احتیاطی بسزا نموده و ازچنان خطر نجات مییافت وزحمتش بهدر نمیرفت..

گفت و چگونه احتیاط میکرد؟

گفت احتیاطش این بود که دختر خلیفه‌را خواستکاری نکند تا مقصودش ظاهر شده و خود را بخطر اندازد. بلکه میگویم اگر خواهر خلیفه با یکی از دختر عمو های اورا تزویج نموده و احدی بمقصودش پی نمیبرد. و در آنحال اگر ازان پسری برایش تولید می کرد هرآینه باندازهٔ که برای ادعای حق خلافت کافی باشد از خون عباسی در وجود آن پسر داخل میبوده است ولی آن ترکی معلوم میشود که بسی کوتاه نظر بوده است

و ضیاء الدین نظر باهتمامی که در امر صلاح الدین داشت و همانا دوام و قوام دولتش را همت میگماشت هر تاریخی که قرائت مینمود یا حادثه مهمی میشنید مفاد آن را با حال صلاح الدین تطبیق میکرد تا شاید ازان چیزی استفاده کند که دولت اورا تایید نموده باشد.. پس چون حرف ابوالحسن رامسموع

دانست فوراً متنبه شد که صلاح الدین نیز بهمراهی خواهر خلیفه عاضد می تواند بچنان مقصودی نایل گردد . و هکاری وصف جمال و کمال و دانش و هوش سیده را مکرر شنیده و عاضد را نیز میدانست که ناتوانتر ازاین است که در خواست صلاح الدین را اجابت ننماید .. و بدین کار خلافت و دولت باو رسیده و نورالدین هم از جمله تبعهٔ او خواهد شد .. پس بدین اندیشه خاطر هکاری روشن و صورتش درخشان گردید و مصمم شد تا در همانروز با صلاح الدین بگفتگوی آن پردازد . ولی چنان ظاهر میداشت که ابداً بآن امر تنبه نیافته و بخواندن فصول دیگر مشغول شد . ابوالحسن نیز عدم التفات خود را بخیال او ظاهر ساخته و با نهایت سادگی بسخن در آمده و تغییر کلام داده و از هکاری بپرسید که آیا نجم الدین از اقامت در منظرهٔ لؤلؤ خوشحال است . او نیز باقتضای مقام جوابش داده و بسی در انصراف ابوالحسن راغب بود تا او هم بمهم تازه خود پردازد

وبعد از اندکی ابوالحسن اجازه انصراف خواسته و بادوست خود هکاری خدا حافظی نموده و بر قاطر خود سوار شده بدار الضیافه مراجعت کرد . و همی در بین راه باخود همهمه داشت و ازشدت فرحی که در پیشرفت حیلهٔ خود حاصل کرده بود نزدیک بود تا باقطار سخن پردازد و او را هم زبان خود گیرد چه شکی نداشت در اینکه هکاری فوراً بحضور صلاح الدین رفته و او را بخواستگاری سیدة الملك تحریص و ترغیب مینماید و یقین میداشت که این خبر

چون صاعقه بر سر سیده و برادرش فرو خواهد آمد وهیچ راهی برانکار طلب آن خواستگار قاهر در دست نداوند مگر آنکه بگویند که سیده نامزد پسر عمش (یعنی خود ابوالحسن) میباشد پس او نیز بسهولت تمام بمقصود خود نایل خواهد شد

فصل ۱۶ سیدة الملك

اما سیدة الملك پس بخوابگاه خود رفته و در آنجا با پرستار مخصوص ملاقات نمود . و بهمراهی او لباس خود را تبدیل کرده و آماده خوابیدن گردید و چیزی از آنچه که در مجلس برادرش گذشته بود برای او حکایت ننمود با آنکه پرستار بر اطلاع از آن بسی رغبت داشت .. و خدمه بیشتر از سایر مردم بر استطلاع از اسرار مایل اند چه سر و کلهٔ ایشان از امور مهمه فارغ . و بر کارهای مخفیانه که در منازل آقایان و خانمهای خود مجرا میشود مطلع . و وقوفشان در مقابل آنها چون تماشا کنندگان است که رفتار این را انتقاد نموده و گردار دیگری را تحسین می نمایند -- بر حسب اغراض و فهم خودشان — پس در زمان اجتماع هریك آنچه را که از احوال مخدوم و مخدومهٔ خود میداند حکایت کرده و محظوظ میگردانند . و بسی نادر است که در میانه آنها کسی باشد که بر حفظ اسرار آقای خود همت گمارد و دو باره اش غیرت ورزد و اقوال شبهه ناك را از او دور و بر کنار دارد .. و این

پرستار سیدة الملك از جمله این نادره ها بشمار میرفت و نامش یاقوته بود

یاقوته در دار الخلافه تربیت شده وزمان طفولیت سیده را درك نموده و درباره او عنایتی مخصوص داشت . و سیدة الملك در دامان محبت و مهربانی او بزرك شده و بر میل و وثوق باو تربیت یافته و او را محل اسرار خود قرار داده بود . پس چیزی از مافي الضمیر سیده بر یاقوته پوشیده نمیماند و این امر طبیعي است در مثل حال زنی مانند سیدة الملك در آنزمان که از راه حجاب و پوشیدگی با مردم مخالطه نکرده و همکلامی جز خدمه نمی یافت . . و یاقوته از انحراف مزاج خلیفه خبر داشت چه از وقتی که عاضد بحرمخانه آمده و بغرفه خواهرخود رفته بود یاقوته در پشت پرده پنهان شده و سخنان آنها را گوش میداد . و ابدا متوقع نبود که ما بین خلیفه و خواهرش آنگونه مذاکرات عیان آید . پس چون سیده بیامد تا لباس خود را تبدیل کند امید وار بود که خبر تازهٔ از او بشنود و تغییر حالتي که دلالت بر قلق و اضطراب داشت در سیده مشاهده می نمود

پس چون سیدة الملك از تبدیل لباس فارغ گردید برتخت خود بنشست و موی زرین خود را گشوده و یك شقه نموده و آنرا بر پشت سر انداخت و آهي سخت برآورده سر بزیر نمود و یاقوته درچشمهـای خاتون خودنگریسته آنرا اشك آلود یافت

پس بر قدمهاي او افتاده و زانو هایش را میبوسید و میگفت ترا چه میشود اي خاتون من ؟ براي چه گریه میکنی ؟ چه چیز ترا گریان نموده است ؟ و چنان ظاهر می نمود که گویا بر چیزی اطلاع ندارد

پس سیدة الملك سر بالا کرده و بسوی او نگران شده و اشك در چشمانش می درخشید و دوباره آهي سخت بر کشید و گفت از من سؤال میکنی ای یاقوته که چرا گریه میکنم ؟ واز اندوه من شگفت میباشي ؟ اندو هم غریب نیست .. بلکه غریب آنست که من روز خود را بگریه و ناله بسر نمیبرم . . این بگفت و اندوه گلوگیرش نمود

یاقوته نیز در گریه با او شرکت کرده ولی بخود دل داده و گفت چه واقع شده است اي خاتون من ؟ آیا چیز تازهٔ اتفاق افتاده است ؟

گفت آیا کافي نیست آنچه را که میداني وقوع یافته است . . آه . . وای بر من . . تو زنی عاقله هستي وچیزی بر تو مخفي نیست . آیا حال ما را با این جماعت اکراد و استبداد ایشان را در امر دولت نمیداني . این برادر من است که امروز بمنزل من آمده و از شدت غیظ و خشم بر حوادث ناگوار بتب دوچار گردیده — پس من چگونه گریان نباشم ؟

گفت : باکی از گریه نیست ولی فائده هم در آن متصور

نباشد و بلکه فائده در صبر و دانش است .. تا وقتي که خدا آنچه را که خواهد صورت دهد — چه هر کاری را انجامی است . و ناچار است که این سختیها بخواست خدا انتها پذیرد .. و اینکه ..

سیده حرف او را بریده و گفت نه . نه . این سختی ها را نهایتي نمیباشد مگر بمرگ .. کیست که ما را از چنگ این اکراد رهائي بخشد که دست خود را در هر چیزی نهاده اند حتی در اینخانه هم که بران پاسبانی از مردان خود مقرر نموده اند . و آب دهان فرو برده اشك خود را پاك نمود و مایل شد تا استیناف سخن فرماید پس گفت و تمام اینها اي یاقوته آسان است ..؟ تمام اینها سهل است نظر به امر دیگری که جلیس شریف امروز بما اظهار نموده است

یاقوته گردن کشیده و گفت . آن چه چیز است اي خاتون من ؟

گفت ما را خبر داد بکار مهمي که گمان میکرد ما را از این سختي نجات خواهد بخشید .. ولي اگر چنین کاری انجام یابد هر اینه بغصه و زحمتي سخت تر و دشوار تر دوچار خواهیم شد ..

گفت . آیا از این حال کنوني که در آن واقع هستیم سختتر میباشد ای خاتون من .

گفت ؟ بلی .. سخت تر از آن است که آن پیرمرد بیحیا .

بعد از برادرم حفظه الله ولیعهد خلافت باشد .

یاقوته چنان ظاهر نمود که مراد سیده را نفهمیده وازاو استفهام کرد پس او نیز شروط ابوالحسن را که بیان شد بر یاقوته توضیح فرمود . وآنگاه گفت و بر فرض که آن شریف دروغ گو بر قتل صلاح الدین قدرت یابد پس بر قرار شدن او بولایت عهد بجای پسر برادرم بر من دشوار تر است از بقاء درتحت تسلط صلاح الدین ..

یاقوته بحال اهتمام گفت من برای تو نیستم ای خاتون من بلکه سعي وکوشش ابوالحسن را می بینم که بابي از کشایش وفرج برما باز می نماید چه اگر ابوالحسن بر کشتن صلاح الدین استطاعت نیابد بچیزی نایل نخواهد شد . و اگر هم استطاعت یافت باز امر ولایت عهد باو نخواهد رسید چه اقابم امیر المؤمنین هنوز در عنفوان شباب وابتداي جوانی است خدا پاینده‌اش بدارد . واز آینده چه خبر داریم .

سیدة الملك نتوانست بر استماع این عذر بیهوده صبر نماید و ناگهان از جا بر خاست و یاقوته نیز باتفاق او بر خاسته و منتظر بود تا چه خواهد گفت . پس شنید که مي گوید ولي شرط دیگری نیز نموده که مردن بر من از قبول آن آسانتر است

ویاقوته میل ابوالحسن را بهم سری او می دانست . پس چنان اظهار نمود که مرادش را فهمیده و گفت تو این مرد را

بدون سبب دشمن و مکروه می داری . آرام باش ای خاتون من تا حرف خودرا تمام کنم . اگر ما در مستدعیات و شروط او بدقت نظر کنیم هرآینه چیزی که باعث این همه قلق واضطراب باشد نخواهیم یافت .. بدرستی که این مرد از پسر عمو های تو است و اظهار میکند که بدترین دشمنان شما را بقتل رساند و این دولت را از خطری که اورا فرو گرفته است برهاند وکاری را بعهده گرفته که انجام آنرا کسی جز او توانا نیست .. پس اگر بداتکار وستکار شد برتبهٔ ولایت عهدی نایل وبهمسری خواهر خلیفه بهره مند میشود . و گمان ندارم که از همسری مردی استنکاف نمائی که دولت شمارا از مرك رهائی بخشیده و بعلاوه مردی شریف النسب و نزرك نژاد هم میباشد .. بیندیشو درآنچه که میگویم .. این بگفت وسیده را در کنار گرفته همی بوسید تاتشویش اورا تخفیفی دهد .

پس سیدة الملك خودرا از دست او خلاص کرده و بسمت پردهٔ که بردیوار غرفه منصوب واشکال غریب بر آن نقش بود روی نموده و بظاهر آنرا تماشا میکرد ولی در واقع از فرط اضطراب وغضب چیزی نمیدید . و مدتی ساکت بایستاد . پس یاقوته گمان نمود که سیده رای اورا پسندیده و در آن تأمل می نماید وبدین خیال اعادهٔ موضوع نموده و دست خودرا بگردن او در آورده ومیگفت در اظهار وقبول رای خود ای خاتون من تعجیل مفرما — قدری در آن فکر نما — بدرستی که بقاء وپایندگی

این دولت بر آن متوقف است وبعلاوه که درپی اعمام خودت جز ابوالحسن کسی را نخواهی یافت که بدینکار توانا باشد .. پس باعث این همه نفرت ازاو چیست ؟

سیده در حالتی که آثار خشم در چشمانش آشکار شده بود بسوی او برگردیده وحرفش را قطع نموده وگفت میگوئی که باعثی براین نفرت نیست ؟

گفت بلی اینرا میگویم چه باعثی نمی بینم .. وگرنه بگوکه ترا چه باعث شده که اورا انکار مینمائی ؟

گفت باعث بر انکار من این است که آن منافق را رؤیت نمی توانم نمود .. چه هرگاه اورا میبینم بند از بندم میلرزد مرك اورا دریابد که گویا چشمانش از نوافذ جهنم است .. که چون بمن نظر می نماید چنان خیال میکنم که شیطان سر از حدقه های او بیرون آورده به من نگران است ومی خواهد گریبانم را بچنگ گیرد .. دست از من بدار که نمی توانم اورا تصور نمایم ..

پس یاقوته سر خودرا از روی انکار بجنبانید و گفت بسی عجب است که تو بدین شدت این مرد را مکروه میداری گمان میکنم که در باره او ستم کرده باشی . من در او چیزی که باعث براینکار باشد نمیبینم ..

گفت آیا علائم شر و بد منشی را در بشره او نمی بینی ؟ بدرستی که من آنرا بحدی آشکار میبینم که نزدیك است که

اورا با دست خود خفه نمایم .. از این حرف عجالته دست بدار

یاقوته در حالتی که دست او را گرفته و بر سر جایش می نشانید گفت بنشین ای خاتون من تا با تو سخن گویم مانند مادری که به دختر خود حرف میزند اگرچه استحقاق این شرافت را ندارم ..

فصل ۱۷ — درد دل

پس سیدة الملك نشسته و همی در چشمان یاقوته نظر می کرد . و او چنین گفت تو ای خاتون من اکنون در عنفوان شباب و ابتدای جوانی میباشی و خداوند جمال و کمالی بسی شایان بتو عنایت فرموده و ناچاری که همسری کسی را که کفوتر باشد اختیار کنی . و من شایسته تر از ابو الحسن کسی نبینم که با او همسر شوی چه در این نسب شریف و نژاد بزرگ بسی با علاقه و ریشه دار است .

و سیدة الملك در استماع این سخن از جای جسته و بشره اش تغییر نموده و خشم بر او غالب آمده بود و گفت شوهر کردن بر من واجب نیست . و اگر بدانکار ناچار شوم پس مرا چندان مهم نخواهد بود که شوهری علوی نژاد اختیار نمایم .. این بگفت و آهی سخت کشیده و رنگش دگرگون شد . پس گونه هایش قرمز گشته و آثار شرم در چشمانش ظاهر آمد و روی خود را از یاقوته بر گردانیده و چشمان خود را با دو دست به

پوشانید . و یاقوته کردار او را غریب شمرده و فهمید که این رفتار از دختری ظاهر نمیشود مگر آنکه او را بمردی دلبستگی باشد که از شرم نمیتواند او را ذکر نماید . پس لهجهٔ خود را در سخن دگرگون کرده و او را بسینه گرفته و میان دو چشمش را بوسید و گفت اکنون چیزی فهمیدم که پیش از آن ندانسته بودم .. تو را بمردی دیگر دلبستگی میباشد ؟ .

سیدة الملك از این تعبیر صریح اظهار رنجش نموده و بسکوت و آرامی سابق خود باز گشته ولی همچنان سر بزیر انداخته و ساکت بنشست . پس یاقوته او را گفت شاید من در تصریح مطلب از حد خود تجاوز کرده و عبارتم بر تو سنگین آمده است . مرا معذور بدار . لکن از تو درخواست میکنم که راست بگوئی آیا کلام بجا و صائب است ؟ — من هر روز و هر ساعت با تو بوده و از تو مفارقت نکرده ام و نیز مردی جز برادرت و بعضی اطفال از پسران او و بنی أعمامت بر ما وارد نمیشود . پس بعید است که بکسی دل بسته باشی ولی آثار محبت و عشق را در دو چشمانت آشکار می بینم .

و بدین سخن روی سیدة الملك قرمز شده و شرمش بیشتر گردیده و خواست تا سخنی گوید ولی خود را از آن باز داشت .

پس یاقوته گفت بگو .. مترس .. آیا کسی را دوست میداری ؟ . بگو تا از او جستجو نمائیم و بدانیم که کیست و

گفت دست از من بدار .. اکنون از این سخن کناره نما .. فائده ندارد جز اینکه خیالات اندوهناکم را افزون نماید

این بگفت و باستراحت و خوابیدن اظهار میل نمود . پس یاقوته رختخواب او را مهیا کرده بخوابید و رو پوش بر او انداخته و اطراف آن و مخده را اصلاح نموده و همي منتظر بود تا اگر مایل بگفتگوی با او باشد بماند و گرنه او را به حال خودگذارد تا بخوابد

اما سیدة الملك پس آن سخنان خیالانش را بهیجان آورده و مایل شد تا ما فی الضمیر خود را بر پرستارش آشکار نماید ولی از شدت شرم و حیا باظهار آن اقدام ننمود . و گمان داشت که یاقوته دنبال سخن را رها نخواهد کرد و بر کشف اسرار اصرار خواهد ورزید ولی دید که میل او را متابعت نموده و لوازم خواب و استراحتش را مهیا ساخت . پس بدین جهة پشیمان شده و استیناف سخن را بهانه میجست . و برای مقدمهٔ اینکار لحاف و روپوش از خود کنار نمود و بیاقوته نگاهی کرد که تا اعماق قلبش اثر نمود . و یاقوته در حالتیکه در کنار تختش زانو زده بود سر خم کرده و گفت ترا چه میشود پس خاتون من ای حبیبهٔ من ؟ چرا ما في الضمیر خود را از من پوشیده می داري ؟ .

سیدة الملك با زبانی بهم پیچیده گفت میترسم بر من بخندی یا مرا استهزاء نمائی ..

گفت : پناه میبرم بخدا از اینکه چنین کاری کنم و چگونه و برای چه این رفتار پیش گیرم ؟ .

گفت : برای اینکه من مردي را دوست میدارم که ابدا بخاطر نخواهي آورد که او را دوست داشته باشم . و اگر برادرم بدان کار اطلاع یابد هر آینه از اعمال من استغراب نموده و مرا دیوانه خواهد شمرد .. واما من پس نه .. و ساکت شده باصلاح موي خود پرداخت و لحاف را بر میگرفت و بر روي خود میانداخت

و یاقوته از کار او متحیر شده حقیقت مقصودشرا نفهمید یا آنکه دانست و از آن تجاهل نمود تا صریحتر بشنود . و گفت من مرادت را ندانستم ای خاتون من .. کیست آنمردی که باین اندازه در وجود تو جایگیر شده و ناچار باید یکی از نوادر زمان و اعجوبهٔ جهان باشد .

گفت آیا او را نمی شناسی ؟ . چرا او را میشناسی بخوبي . چه تو نیز او را در اینخانه بدیدی چنانچه من دیدم .. و گواهی دادي که بزرگوارتر و بلند همت تر و بزرگ منش تر از او ندیدهٔ ... او را دیدی در حالتی که دسته موئی را در دست داشت که برادرم آنرا نزد صاحب دمشق فرستاده وبنام زنهاي عمارت خود از او کمك طلبید — بدرستی که برادرم بدانکار مرتکب ذلتي شد که آنرا جز اینمرد محو و جبران ننمود ... پس آنرا عن رو کرد بعد از آنکه زندگیم را از مرك رهائی

بخشید و دامن عصمت و شرفم را از آلایش نجات داد...

یاقوته فریادی بر آورد که گمان می کنم آن جوان کردی را میگوئی؟.

سیدة الملك از روی تلهف و باسرعت تمام گفت بلی او را میگویم .. آن دلیر غیرتمند را میگویم ... این بگفت در حالتی که نشاط و سروری بی اندازه بر وجودش غالب و آثار اهتمام و دلیری در چشمانش ظاهر گردیده بود

پس یاقوته بسوی او پیش رفته و همی تبسم میکرد و گفت اکنون مقصودت را بفهمیدم ... آن جوان را بخوبی شناختم و محال است که آنروز را فراموش نمایم

سیدة الملك گفت آیا اسمش را دانستی که چیست؟. پس پرستار سر بزیر انداخته و فکر میکرد که گویا میخواهد نام او را در خزینهٔ خاطر خود بیابد . و انگاه سر بلند کرده و گفت بلی اسمش را دانستم ... ولی آیا میدانی که او کیست و علاقه‌ش با صلاح الدین دشمن قوی بازوی ما که برادرت امیر المؤمنین از ظلم او شکایت دارد چیست؟

گفت نه . نمیدانم ..

گفت من میدانم ... آن جوان از خواص رجال اوست . و قدمی بر نمیدارد مگر آنکه با او همراه است ..

سیدة الملك متبسمانه گفت پس او نتیجه و ثمر آن مناقب عالی و سامی را نائل گردیده و نزد آقای خود تقرب یافته است..

و اسمش چیست؟. این را بگفت و چشمانش برق میزد

گفت اسمش عماد الدین است... و بسا شده که او را دیده ام در وقتی که صلاح الدین خدمت آقایم امیر المؤمنین است بر در ایوان طلا ایستاده و آقای خود را منتظر میباشد .. آیا تو او را از پنجره های عمارت ندیدهٔ؟

گفت من او را در آنجا مشاهده نکرده ام ولی مکرر او را بر در قصر دیده ام که با بهاء الدین قراقوش بصحبت مشغول است و ابدا التفاتی به پنجره ها و یمین و یسار خود ندارد گویا که اهل این عمارت را هیچ نمیشناسد و بسا دوست میداشتم که سر خود را بالا کند تا شاید چشمهای ما با یکدیگر تلاقی کرده و چیزی را که برای من فائده بخش باشد در چشمهای او بخوانم و هرگز بمراد خود نرسیدم و این کار سبب ازدیاد شوق و میلم بمناقب عالیهٔ او گردید . آه مرا معذور بدار ای خاله معذورم بدار .. چه بسیار مدتی است که این دوستی و محبت را از شرم و حیا کتمان نمودم و در پوشیده داشتن آن لذت میبردم . اما اکنون پس آنرا آشکار نموده و کار بگذشت .

فصل ۱۸ . عشق پادشاهی است توانا

یاقوته گفت پس تو ای خاتون من عماد الدین نوکر صلاح- الدین را دوست می داری آنرا بخدا این چه کاری است؟. چگونه بمجرد یکنظر باو عاشق شدی؟. این کار عجیبی است .. بدرستی

که میانهٔ بنی اعمام تو و در عمارتهای برادرت جوانانی هستند
که بمراتب از عماد الدین جمیلتر و خوشکلتر میباشند و سال ها
است که آنها را دیدار مینمائی و تمام ایشان بارزوی نظری از تو
جان میسپارند و بدانها اعتنا نمیکنی .. این را بگفت و از روی
استغراب و شگفتی سر بجنبانید

و سیدة الملك او را جواب داد که راست میگوئی ای
خاله . من از تو در این امر تعجب و استغرابم زیادتر است که
بمحض یکنظر بچنین حالی افتاده ام . ولی در واقع یك نظر نبود . بلکه ساعتی
بود که از تمام عمرم طولانی تر بود در حالی این جوان نظر نمودم که نزدیك
بود روحم از بدن خارج و بملاقات پروردکار خود بشتابد یا اینکه بننك
وعاری بزرك آلوده شوم . پس او دست خود را بسوی من دراز
نموده و از هر دشمنی و شری مرا یکباره خلاص نمود . و خیال
کردم که فرشته ملکی بود که از آسمان برای نجات من فرود آمده
بود .. و چه خوبتر ملکی . این را بگفت و دوباره سر را بزیر
انداخته و گونه هایش گلگون شده بود

یاقوته گفت پس بنا بر این تو عماد الدین را عاشق هستی؟

و در استماع این سخن چشمهای سیده با آنکه از گریه و غصه
پژمرده شده بود برقی زد و تبسم لطیفی کرده آثار اندوه از
صورتش بزدود و با سر اشاره نمود که بلی . و بسرعت روپوش خود
را بلند کرده و بر سر انداخت

و یاقوته از حال او بشگفت مانده و در حالتی که رو

پوش را بمهربانی از روی او بر میگرفت گفت بلی ای خاتون من
اگرچه عماد الدین جوانی دلیر ونادر المثال است ولی بهم سری
سیدة الملك نوادهٔ معز الدین الله شایسته ولایق نمیباشد .

سیدة الملك برخاسته و بر سریر نشست در حالتی که
موهایش پریشان شده و برشانه و رویش ریخته بود وبدیدهٔ عتاب
و سرزنش بیاقوته نظر کرده و گفت بدرستی که معز رحمة الله
بان مرتبه از سیادت و بزرگواری نرسید واولادش این مملکت وسیع
را از او بوراثت نبردند مگر بمناقب عالیه و بلندی همت و کرم
اخلاق او . و عماد الدین هم در مناقب خود پای کمی از او
ندارد . تو بر جوان مردی ومروتی که از این جوان در روز
واقعهٔ خواجه سراها بروز نمود آگاه هستی که چگونه در راه
نجات من خودرا بهلاکت انداخت وبا آنکه مرا نمی شناخت
دسته موی مرا بمن داد .. اگر تو آنرا فراموش کردهٔ من
هرگز فراموش نخواهم نمود .. فراموش نمی کنم روزی را
که آن دونفر ستمکار بر من حمله نموده ومی خواستند مرا از
این خانه بربایند پس این جوان بیگانه رسید ومرا ازچنك ایشان
بی آنکه نوائی را امیدوار باشد و از عقابی بترسد رهائی داد
و این کار را ننمود مگر از روی جوان مردی واخلاق عالیه که
داشت .. پس من محض آن اخلاق است که اورا دوست داشته
ام ونظری باصل وفضل او ندارم . و لحظهٔ توقف کرده و موی
سر را از چشمان خود برمیداشت و کنار میکرد پس گفت آیا

تو آن دونفر مردي را كه در آن روز بمن حمله آورده بودند بياد ميآري ؟ اگر اكنون آگاه ميشدي كه آنها از ابناء ملوك ياخلفا بوده اند ويكى از ايشان مرا خواستگارى مينمود آيا راضى ميشدي كه همسرى اورا قبول نمايم گفت معاذ الله چه بسى پست فطرت و بدمنش بوده اند .

گفت بدان كه يكي از آنهارا بگمان قوى مي پندارم كه همين شريف ابوالحسن است كه مرا در همسرى او ترغيب مينمايد وديگرى هم نوكر او بوده كه بهم دستى او ربودن مرا در آن آشوب خيال كرده بود بعد از آنكه دانست كه من اورا دوست نمى دارم .

اين گفت وگويا از اظهارات خود پشيمان شده بود پس سر بزير انداخته وساكت بنشست .

وياقوته در حالتي كه بدهشت اندر شده بود گفت آيا اين مطلب را از روى يقين ميگوئي اى خاتون من ؟

گفت نه . يقين ندارم .. ولى در گمان خود بيقين نزديك مي باشم . وبا اين حال كاري باين مطلب نداشته — همين قدر مي گويم كه من از وقتي كه عماد الدين را ديده و جوان مردي ومروتش را مشاهده نمودم باو مايل شده وبچيزى كه دلم را بسوى او جذب مى نمايد احساس كرده ام . ومتوقع بودم كه نزد برادرم آمده و پاداش رفتار خودرا از او بخواهد و نيامد پس شگفتى و عجاب من باو زيادت پذيرفته و منزلتش در دلم

جاي گرفته و رفته رفته آن شگفتي واعجاب بدوستى ومحبت شديدي تحويل يافت

پس آهي سخت برآورده و گفت ايواى . آيا او هم مى داند آنچه را كه من مشعر ميباشم ؟ اين بگفت و گريه گلويش را گرفته اشكش جارى شد . وپرستار از شدت تعلق و دل بستگي او بعماد الدين در عجب مانده اورا تسكين مي نمود و همى سر و رويش را مي بوسيد و ميگفت آرام گير اى خاتون من .. بعقل و هوش خود باز گرد چه مانند تو كسي خود را باين اندازه دست خوش عواطف وميل خود نمي سازد آن هم در باره شخصى كه بيش از دوسه مرتبه اورا نديده ونيز خيال اورا نسبت بخود نفهميده است — دلدار باش و هوش خود را بدست آر اگر فرض نمائيم كه تو باين حالت كه ازعشق عماد الدين ديوانه هستي بدانى كه اوبديگرى دلبسته است حالت چگونه خواهد شد وبرتو چه خواهد گذشت ؟.. اندكى بحال خود بيناشو ..

پس سيدة الملك كه گويا بسخنان ياقوته تنبه يافته بود قواي خودرا جمع نموده وسر بزير انداخته در عبارات پرستارخود تامل ميفرمود وفهميد كه حق بجانب او است . ولى عشق ومحبت پادشاهى است مستبد كه ابداً اذعان بحق نمى نمايد وراه صواب نمى پيمايد . وبلكه جز استبداد هست وخونريزى بيحد وحساب چيزديگر اورا لذت نميبخشد . وشيرينى وحلاوت عشق ظاهر نميشودمگروقتي كه در رفتارخود راه استبداد وخود سرى پيش گيرد چه هرگاه احكام

عقلیه و قیاسهاي منطقیه یا اعتبارات اقتصادیه را اذعان نماید و فرمانبردار کردد هراینه معلم یا تاجر یا فقیه خواهد بود ● و بدرستي که او است سلطان مطلقي که هیچ دستوری او را مقید نمی سازد و ترس از عقابی ردع و منعش نمینماید ● پس فعالي است مایشاء که در اعمالش غیر مسئول و رعیتش باستبداد بیپایان او راضی و خوشنودند ● که ظلمش را عدل شمارند و ستمکاریش را مدارا و مهرباني پندارند — این بود آنچه که سیده در آن لحظه میفهمید وگویا عقلش او را بامکان خطا دلالت مینمود در حالتی که دیدن آنرا مایل نبوده پس خود رابدست میل و عواطف قلبي سپرده و در حالتي که بزبان اقرار میکرد و هم علائم انکار در چشمهاش آشکار بود بسوی یاقوته نگریسته و کفت راست میکوئی ای خاله ●● ولی کمان ندارم که عماد الدین بچنین کاری اقدام نماید ●● نه ●● و لکن هر چه خواهد کو باش ●● پس من راهی بجز آنچه کفتم نمي یابم و تدبیر آنرا از تو میخواهم

و یاقوته که در جواب متحیر مانده و نیز دید که کفتکوی ایشان طولاني شده و اموراتی شکفت انگیز در آنشب پي درپی بر او کشف کردیده بود . عازم شد که در خلوت افکار خود را بکار برده و شاید براهی و کشایشی هدایت یابد که خاتونش خوشنود شود و ما فی الضمیرش را موافقت نماید . پس دستهای سیده را کرفته همی بوسید و می کفت اکنون آرام باش ای

خاتون من ● من کنیز جان نثار تو هستم ●● آسوده خاطر باش امروز بسی خسته شدي و این کفتکوها ترا بتعب انداخت پس اکنون استراحت کن و بخواب ● و مرا مهلتی ده تا در این کار نظري کنم و فکری نمایم و بهر حال بر تو باکی نیست ● چه برادرت خداوندش حفظ فرماید نمیتواند ترا بهمسری کسي که او را دوست نداری مجبور نماید ● و من منزلت تو را نزد او میدانم ● ولی ناچار باید برای دیدن عماد الدین تدبیری بکار بریم تو آسوده بخواب و من اکنون میروم تا در این کار اندیشه کنم و من مخصوصا در این شب بسی بفکر تو خواهم بود ● اما تو کمان نمیکنم که ابدا بفکر من باشی ● و از روی مزاح بخندیده و کفت در بارهٔ هرکس که دوستش داري اندیشه و فکر کن و سیدة الملك تعبیر او را لطیف و نیکو شمرد چه منتهای آرزوی او این بود که یاقوته خیالش را همراهی نماید و ما فی الضمیر اورا پیروي کنند تا هر مشکلي براو آسان شود پس از دیرستار خود خوشنود شده و او را اطاعت نموده بخوابید و یاقوته نیز بخوابکاه خود برفت

فصل ١٩ : جواهر خانه

سیدة الملك بقیه را از فرط قلق واضطراب میانه خواب و بیداری بسر برده وصبح روز دیکر بصدای مؤذن بیدار شد — اکر چه کسی اورا برای نماز بیدار نکرد دیکر استطاعت خوابیدن

نداشت . پس همی در خوابگاه خود پهلو بپهلو میشد ودر بحر افکار بی‌پایان غوطه میزد ودرآنحال بیاد برادر افتاد وخواست تا خودرا ببالا پوشی‌از خز پیچیده واز غرفه خارج گردید ودر دهلیزی برفت که منتهی میشد به پنجره که برنماز گاه خلیفه مشرف بود . و برادرشرا از پنجره دید که برای نماز ازخوابگاه خود بنمازخانه آمده و خاطرش آرام یافت • وانگاه بسوی غرفه خود مراجعت نموده در بین راه پرستار خودرا دید که می‌آید بدیدارش مأنوس گردید پس یاقوته حالش را پرسش کرد وسخن گویان با او بغرفه اش برفت واورا به تبدیل لباس کمک نمود وامر کرد تا غذای صبحانه اش را حاضر نمایند • وبارایش و نظافت خاتون خود پرداخته واو را بگفت که مطمئن میسازم ترا از صحت آقایم امیر المؤمنین که بخیر وخوبی اندر است •

گفت منهم بان اطلاع یافتم چه اورا دیدم که بجهة نماز بیرون آمده است وحمد خدا را برین کار •• ولی بسیار دوست دارم که او را ببینم

گفت امشب بعد از مراجعتش از ایوان طلا و فراغت از مهام دولت او را خواهی دید •• اکنون بیا برویم طعامی تناول نما •

پس باتفاق یکدیگر بسفره خانه رفته و قدری صبحانه تناول نموده و بسی مایل بود که یاقوته افتتاح سخن نماید و از عماد-الدین گفتگوئی کند ولی یاقوته در آنخصوص حرفی نزده وخود

نیز از یادآوری او شرم نمود پس نیمه آنروز را بانجام کارهای مختلف بسر برده • و بعد از صرف نهار از فرط خستگی شبانه به خواب مایل شده و به خوابید • و چون بیدار شد اعصابش نرم گردیده و باندازهٔ خستگیش برطرف شده بود — چه خستگی اعصاب برقلق و اضطراب شخصی می افزاید و هرکاری را بر او واژگونه می نمایاند

پس سیدة الملك از خوابگاه خود برخاسته در حالتی که رویش نورانی وحالا بتبسمش عودت نموده بود دست برهم زده پرستار خودرا بطلبید ولی جوابی نشنید • وپس از مدتی آمد و بشره‌اش از خبری مهم اخباری نمود • وسیده را از دیدارش دل بطپیده ونتوانست خودرا از استفهام امرش نگهداری نماید و گفت : چه خبر داری یاقوته گفت خبری خیر است ای خاتون من . . بیا وبرویم سیده برخود لرزیده وگفت بکجا ؟ ، گفت بجواهر خانه .

سیده بحال انکار از یاقوته اعراض نموده وگفت : جواهر کجا بود ؟ اینها که چیزی دران بجا نگذاشته اند

گفت ایشان اگر چه بسیاری از آنرا برده اندولی بسیارهم باقی گذاشته اند .. لکن من ترا برای جواهر بدانجا دعوت نمیکنم ای خاتون من . بلکه میخواهم برانجا برای ملاقات آقایم امیرالمؤمنین بروی چه ترا با امکان طلبیده ومیخواهد درانمحل باتو ملاقات نماید، میدانم برای چه

سیده بتندی گفت . . برادرم می خواهد که من برای دیدار او بدانجا روم؟

گفت: بلی خاتون من. و حاجت نیست که لباس را تبدیل نمائی چه از دهلیزی بدان مکان میروی که احدی در آن آمد و شد ندارد .. بیا برویم • این بگفت و سیده اشاره رفتن نمود • پس سیده معجری لاجوردی رنك برسر انداخته و باتفاق یاقوته براه افتاد وهمی فکر میکرد که مقصود از این احضار در چنین وقتی چه خواهد بود

خانم و خدمتکار از عمارت زنها بیرون شده و در دهلیزی که از خدم و جواری خالي بود روانه شدند • و سیدة الملك در آن دهلیز برفت و کسي را در راه خود ندید تا آنکه بجواهر خانه رسید • و آن عبارت بود از غرفه هاي بسیاري که مخزنها و تاقچه های زیادی در آن ساخته و کرسیها ونیمکت هاي عدیده در گوشه و کنار آن گذاشته بودند • و مدتي بود که سیده بدانمکان داخل نشده بود • ولي وصف و تعریف ذخائر نفیس و جواهر های گرانبهائی که در آنجا جمع شده بود شنیده و میدانست که اغلب آنها را در ایام ابی تمیم المستنصر بالله فاطمي پس از آنکه مغلوب امراء خود گردیده و ضعیف الحال شده بود برداشته و بغارت برده اند • و ابدا متوقع نبود که چیزی از جواهراتي که قابل ذکر باشد در آنجا به بیند

پس جون بدان محل رسید حاجب استقبالش کرده و تحیتش گفته و او را بدرون برد و یاقوته را اجازه رفتن داده او نیز

برفت • أما سیدة الملك پس چون بدانجا داخل شد باطراف نظر کرده برادر خود را تفحص میکرد • و او را دید که در صدر ایوان وسطی بر نشیمني نشسته و عمامه کوچکی بر سر نهاده و تسبیحي در دست دارد و دانهای آنرا میشمارد و سر بزیر انداخته فکر میکند • پس چون حاجب قدوم خواهرش را باو خبر داد سر بلند کرده و او را دیده اظهار بشاشت نمود و بر رویش خندیده او را ترحیب کرد • و سیدة الملك بشتاب او را در بر گرفته و از سلامتي حالش بپرسید • و خلیفه گفت من الحمد لله بخیر و عافیت اندر هستم • حال تو بر چگونه است ؟ •

گفت بهر اندازه که امیر المؤمنین سالم باشد من نیز بسلامت خواهم بود • خدا او را برای من باقی بدارد • این بگفت و همی در صورت برادر خبر تازه قرائت مینمود • ولي خود را بنادانی زده و در حالتیکه پهلوی او بر وساده مي نشست او را گفت من سالها است که در این مکان داخل نشده ام و آخر مرتبه که بدینجا وارد گردیدم طفل بودم و چیزي از انچه که در اینجا دیده ام بیاد نمیاورم و .. خلیفه حرف او را بریده و گفت و چه میخواستي که بداني ؟ کافي است که بشنوی آن چه را که پیش از عهد جد ما امام مستنصر رحمة الله در اینجا بوده است .. این صندوق را ببین •

سیدة الملك بانصدوق نظر کرده و دید که بسی محکم و

پاکیزه ساخته شده و با شکل و صور مختلفه منقوش و مزین است پس گمان کرد که برادرش میخواهد نقش و نگار آنرا باو بنمایاند و گفت بسی نیکو است .

گفت نیکوئی ظاهرش را نمیگویم بلکه مقصودم از احجار کریمه ایست که در آن بوده . پدرم رحمة الله بمن خبر داد که درزمان مستنصر هفت رشته زمرد که به سیصدهزار دینار میارزید مردم اراذل ازاین صندوق بغارت بردند

سیدة الملك از این سخن بدهشت اندر شده وگفت بدرستی که بسی غریب و نادر است

گفت و اگر بخواهم که فقط اسامي چیز های تحفه و پاکیزه را که در این مکان بوده بر تو بشمارم هر آینه بچندین ساعت تمام نخواهد شد . و همین قدر برای تو ذکر میکنم که در آنروز یك عقد جواهري را که هشتاد هزار دینار میارزید به دوهزار دینار فروختند وقریب ۱۲۰۰ حلقه انگشتر طلا ونقره که نگینهای آنها تماما جواهرات مختلفه بود برگرفتند ودرمیان آنها سه انگشتر طلای مرصع بود که هر یك سه نگین داشتند یکی زمرد و دو تای دیگر یاقوت سماقی و رمانی و هر سه انگشتر را بدوازده دینار بفروختند — غیر از اینها از جواهر هاي ساخته و نساخته که بکیل و پیمانه احصا نمیشد غارت کردند ، از آنجمله یك پیمانه جواهر بود که اصلا آن را بهفتصد هزار دینار خریده بودند و بیست هزار دینار فروختند . و

نیز طاوس طلائي بود مرصع بجواهر که دو چشمهایش از یاقوت احمر و پر و بالش را از شیشه های مینا شده وطلا اندود که برنگ پر طاوس بود ساخته بودند . غیر از اسباب هاي تحفه و گرانبهائي که از خلفا بیادگار مانده یا از عباسیها و غیر ایشان بدست ما رسیده بود و رقعه های شطرنجي که مهره های آن از جواهر و طلا و نقره و عاج ساخته شده . و تمام این ها و صدها مثل آن در ایام نکبت مستنصر بغارت رفت و ذکر آن اکنون فائده ندارد ..

و سیدة الملك را گرفتگي سختی از آنچه که شنیده بود پیدا شده و گفت مصیبت و گرفتاري هاي ما قدیمی است ای برادر . و در یاد آوری آنها فائده نیست . این بگفت و همی درفهمیدن سبب احضارش عجله داشت و میخواست تا بر ما فی الضمیر برادرش از اینکار آگهی یابد .

پس خلیفه گفت راست میگوئی .. ولی ترا اطمینان مي دهم که آن دزد ها تمام آنچه را که در اینجا بود بغارت نبردند بلکه بعضی از مردمان ارادت و اخلاص کیش ما در آنروز دست و پائي کرده و مقداري از آنچه که در اینجا بود و توانستند برای ما محفوظ داشته و همچنان تا کنون مخزون و پنهان است . این بگفت و برخاسته بسوی مخزنی که داخل دیوار غرفه بود و کسی بدان توجهی نمینمود رفته و آنرا با کلیدی که از جیب خود بیرون آورد باز نموده و حقهٔ از آن برگرفت و بنزد

خواهر آورده و آنرا باز کرده عقد جواهری در آن بود که چشم را خیره میساخت . پس آن عقد را بر گرفته و بخواهر داد و او آن عقد را از زیر و رو میکرد و تماشا مینمود پس عاضد او را گفت این گردن بند تو را باشد . آنرا بر گردن خود آزمایش نما .

و سیده آنرا باز گردانیده و در حقه نهاد . پس خلیفه آن را بر گرفته و بدست خود بگردنش انداخت و گفت این ترا باشد . و سیده دوباره خواست تا آنرا رد نماید ولی خلیفه او را منع کرده و گفت آنرا قبول کن که دیگری را جز تو سزاوار نمیباشد و نیز از حقه دیگر انگشتری که نگینش از یاقوت و زمرد بود بطرزي که خود ذکر نمود بیرون آورده و در انگشتش کرد . و این بخشش بی هنگام او را شگفت آمده و خلیفه تعجب او را فهمیده و گفت از آنچه که مي بیني عجب مدار چه باز در این مخزن ها تحفه های بسیاری هست که دیگری جز من بر آنها آگاه نیست و تمام آنها را بتو خواهم داد تا مثل سایرین از دست نرود .

و سیده از سخن برادرش چنان فهمید که باید امر جدید بر او روی داده باشد و بدان اشاره مینماید پس گفت چه می گوئی ای برادر ؟ خدا نخواهد که چنان کاري صورت بگیرد .. کسی جز تو و جز اولادت باین ذخیره ها تمتع نخواهد یافت . این را بگفت و صدایش گرفته شد . لکن خود داری کرده و خواست سخن خود را تمام کند پس دید که چشم هاي برادرش اشک آلود گردیده و بدیدهٔ ملاطفت و مهرباني باو نظر

مي کند . پس گفت تو نمیخواهی که این تحفه های گرانبها برای ما باقي بماند

فصل ۲۰ : میان دو خواستگار

سیدة الملك فهمید که برادرش بانکار او از قبول همسری با ابوالحسن اشاره مینماید بعد از آنکه ابو الحسن قتل صلاح الدین را بعهده گرفته است پس برنجش ضمیر خود احساس کرده و اسلوبی که برادرش در معاتبه و سرزنش او اختیار نمود تاثیر سختی در وجودش نمود . لکن خود را در موافقت او توانا ندید و نیز بر استطاعت ابو الحسن در انجا این امر اعتقاد نداشت و هم در آنساعت مدافعه را خالي از مناسبت مي دید . پس این بود که گفت . تو مرا ای برادر بر امری مجبور میداری که قبول آنرا توانا نیستم .. چه با خود عهد کرده ام که ابد شوهر اختیار ننمایم .. و هر گاه این مرد بکاری اقدام میتواند نمود پس آنرا انجام بدهد و آنگاه در کار خود نظري کرده و خواهیم دید تا چه باید کرد .

خلیفه جواب او را خالی از رضایت و اجابت ندیده و گفت مطلوب من اینست که پیش از هر چیزی بهمسري ابو الحسن رضایت دهیم تا او نیز انجام عمل را اقدام نماید . آیا چنین نباید باشد ؟ چگونه متصدی چنین خطري خواهد شد با این رفض و انکاری که از تو مي بیند ؟ این را بگفت و همی

بررویِ خواهر می خندید تااورا بدان کار راضی نماید ٠ وسیدة الملك نزدیك شد که درکار خود مغلوب کردد ودوستی برادرش اورا برموافقت او وادار نماید ٠ ولی چیزی نگذشت که ابوالحسن را درخیال خود تصور نموده وآز او متنفر کردید و عماد الدین را بخاطر آورده و دلش در سینه بطپید و گونه اش کلگون شد

پس برادرش کمان نمود که میخواهد خواهش اورا اجابت کند وحیا مانعش میباشد ٠ و بدین خیال کفت تورا چه ضرر دارد که خواهش مرا قبول کنید در حالتی که این مرد شایسته ترین مردم است برای تو ٠٠ کذشته از آنچه که بما از خیر وخوبی وعده کرده است ٠٠ بکو که اورا بنامزدی خود قبول میداری. واکرکمان میکنی که قبول همسری او ترا ابتلاء ومصیبتی است پس بدان که مصیبت کوچکی خواهد بود ٠٠ و چشمانش برقی زد کویا که بخیال پنهانی او فکر مینمود ٠٠ و بشمارش دانه های تسبیح خود پرداخت

پس سیدة الملك سر بزیر انداخته و در سخن برادر فکر می نمود و میترسید که کاش صحت پذیرد . و آنکاه اورا کفت مقصودت ای برادر از مصیبت کوچك چیست ؟ و آیا مصیبتی بزرکتر از این پیدا شده

کفت بزرکتر از این ای خواهر آنکه مردی اعجمی از غیر اهل و فامیل خودت ترا خواستکاری میکند که بهیچکونه ما را در رد خواهش او قوه و توانائی نیست ٠٠ فهمیدی ؟

کفت کرا می کوئی ؟ کیست که به این کار جسارت نموده است ؟

کفت بر این کار کسی جسارت کرده که در سلب حقوق ما نیز جسارت نموده است وبدون رضایت ما دراموراستبداد میورزد .. مردی که ما از صدای او ترسیده و بر خود میلرزیم و برای هر حرکت او هزار حساب مینمائیم .. آیا چنین مردی نه میتواند ترا خواستکاری نماید ؛ و اکر چنین کاری کرد کیست که بتواند خواهش اورا رد کند ؟

پس سیدة الملك از این سخن یکه خورده و آنچه را که از حرف برادر فهمیده بود مستبعد دانسته و بطور تعرض و استفهام کفت آشکارا سخن بکوی .. آیا صلاح الدین را میکوئی ؟

کفت بلی اورا میکویم ٠ توچه میکونی ؟ ٠ و سیده را از این تصریح زانوها بلرزیده و بحالتی بس خراب بر روی لیمکت افتاد و رنکش دکرکون شده و نزدیك شد که خون در عروقش منجمد کردد و زبانش از تکلم باز ماند

پس خلیفه پهلوی او نشسته و از راه ملاطفت اورا در کنار کرفته و کفت من ترا بدین خبر دلتنك ساختم ولی خودت بودی که مرا بدانکار مجبور نمودی ٠٠ و کمان مکن که این کارها پیشرفتی شده باشد ٠٠ چه هنوز صریح تو را خواستکاری ننموده است ولی مردی از خواص او امروز صبح نزد من آمده و بعد

از آنکه بمقدمه طویل و عریضی تمهید کلام نمود گفت که سلطان صلاح الدین مایل است تا بدین همسری تشرف یابد ولی خواست که پیش از اقدام بر خواستکاری از تو بواسطه من استمزاجی حاصل نماید چه شاید مانعی در اینکار باشد.

سیدة الملك گفت و تو چه جواب دادی

گفت خواستم بگویم که تو نامزد ابوالحسن هستی چه میدانستم که باین مستمسك خود را از این ورطه میتوانستیم خلاص نمود ولی از او در جواب استمهال نمودم و وعده بفردا دادم. و این مکان را برای ملاقات و مشورت با تو اختیار نمودم تا ثالثی در میان نباشد . . ؟ بدرستی که من تو را برحقیقت امر مطلع ساختم پس اکنون رای تو چیست ؟ . آیا قبول همسری پسر عم خود را اولیتر نمی بینی ؟ و عضد از خواهر جز اظهار قبول چیز دیگر منتظر نبود — ولی دید که سیده سر بزیر انداخته جوابی نداد و بدین جهت سؤال خود را مکرر نمود

اما سیدة الملك پس برای نجات از آن ورطه باندیشه فرو رفته وراهی میجست چه زناشوئی صلاح الدین را بر همسری ابوالحسن ترجیح میداد ولی عماد الدین را در این کار از هر دوی آنها برتر و اولیتر میدانست . و خیال کرد تا مافی الضمیر خود را بر خلیفه آشکار نسازد ولی از سوء عاقبت آن ترسید :! پس چون برادرش سؤال خود را تکرار کرد گفت راست میفرمائی صلاح الدین هر گاه

بشنود که من نامزد شده ام از عزم خود باز گشت می نماید : : اگر میخواهی به نامزد بودن من متعذر شو ولی مگوی که نامزد کیست

گفت لکن صلاح الدین اگر اسم نامزد را نبریم و شخص او را معین ننمائیم باور نخواهد کرد چه گمان میکند که ما محض خلاصی از دست او دروغی گفته ایم : و بدین جهت میگویم که نامزد ابوالحسن است

سیده بشتاب گفت هرگز : اینرا مگوی :: چه اینکار ابداً نخواهد شد : ودر این سخن آهنگ صدای سیدة الملك علی رغم میلش بلند شده بود و نتوانست تا بدین تصریح لب نگشاید

پس خلیفه خشمناك شده و آثار غضب بر چهره اش هویدا گشته و گفت من پیش از آنکه این امر مشکل را بتو اظهار دارم با تو مهربانی نموده و از تو دلجوئی میکنم : اما تو با اینکه سبب این کار را آشکار و ظاهر میسازم از قبول آن انکار می نمائی وحال آنکه ابدا برای آن معنی و جهتی نمی بینم : : این رفتار از خواهری که دوستار برادر خود باشد بسی بعید است و تو میدانی که ابوالحسن بما چه وعده داده است : و خاصهٔ اکنون که بداند صلاح الدین با او در همسری تو برقابت و همچشمی قیام میکند البته در پیشرفت مقصود خود اهتمام خواهد ورزید : : بگو و اقرار کن که باو راضی هستی وگرنه اعتقادم در

تعقل و صدق محبت تو سستی خواهد پذیرفت : و با این حال بدان که امیرالمؤمنین است با تو سخن می گوید و این مطلب را از تو درخواست می نماید و اوست حاجت اختیار تو و بر تو در هر کاری و امری ولایت مطلقه دارد. و این سخن را بنوعی از تسلط و فرمان فرمائی بگفت

و این تهدید بر سیدة الملك بسی دشوار آمده و حمیت در وجودش بهیجان افتاده و بزرك منشی در او بروز کرده و گفت در حالتی که بدیدهٔ عتاب و سرزنش ببرادر خود مینگریست که تو از راه بزرگی و تسلطی که برمن داری مرا تهدید مینمائی .. و باینکه ولی امر من هستی ؟ ولی این اظهارات چیزی نیست که مرا از عزم و خیال خود باز گرداند . و اگر میخواهی که این تسلط را از پیش خود برمن مجری داری پس هرچه خواهی بکن . و اما من پس محال است که بان منافق ریاکار دست زناشوئی و همسری دهم .. و شاید در وقت لزوم و ضرورت صلاح الدین را از او در این کار بهتر و اولی تر دانم .. ولی اکنون نه آن را میخواهم و نه این را .

و عاضد از این تصریح بدهشت اندر شده و گفت آیا جسارت تو بدین اندازه رسیده که با من باین تندی و بیشرمی سخن گوئی ؟ . گمان میکنم بخطا رفته باشم که در این امر با تو مشورت نمودم .. و مرا شایسته نبوده که از تو استشاره نمایم چه من هستم که از هر بابت بر تو ولایت دارم .. و بتعیین

آنچه را که برای تو لیك دانم خواهم کرد . چه مرا ظاهر شده که تو بخطائی که سبب آن را نمی دانم بشدت متمسك می باشی .. و چیزی باقی نمانده مگر اینکه ببازار روی و شوهری از ابناء السبیل و عوام الناس برای خود اختیار نمائی ! . این کار از شان و رتبه دختران خلفا خارج است .. بدوستی که عنایت خدائی تورا از جمله ملوك قرار داده و بدین نژاد شریف امتیازت داده است پس شایسته نیست که بغیر همشأن خود شوهر کنی . و این ابوالحسن پسر عم ما است و از هر کس بهمسری تو سزاوار تر است .. کافی است اکنون .. و متعرضانه برخاسته بجائی رفتن شد که گویا آنچه گفته است نقض و ابرامی نخواهد داشت

اما سیدة الملك پس هم چنان برپای ایستاده و بحالی شد که از شدت تأثر نزدیك بود بلرزه افتد و بهیچگونه نمی توانست که مافی الضمیر خود را آشکار سازد بعد از آنکه دید برادرش بچه اندازه از تفضیل صلاح الدین بر ابوالحسن در امر زناشوئی او خشمگین شده پس اگر بداند که نوکر او را دوست میدارد بچه حال خواهد شد . و دید که در چنان وقتی سکوت اولی است و مصمم گردید تا آنچه را که خود میخواهد انجام دهد اگرچه باشرع و عرف مخالفت کرده باشد . پس چون خلیفه را دید که بجای حرکت گردیده او نیز بآرامی و آهستگی به راه افتاد و ابدا بحرفی لب نگشود . و که خواهرش بر تسلط و فرمان فرمائی او بر خودش شعور گردیده

وبامرش تن درداده است . پس خوشحالی خودرا پوشیده داشته وهمچنان بر اظهار خشم و عتاب باقي ماند

وسیدة الملك همین که ازدر خارج شد پرستار خود را بدید که منتظرش ایستاده وبا او بسمت غرفه اش روان گردید وپرستار درصورت خاتون خود حال تغیر باشکار بدید وپس مایل شد تااز واقعه خبردار گردید

اما سیده الملك پس .برانجام کاری مصمم شد که ابدا بخاطر پرستار وغیر اوهم نرسیده بود وکتمان آن را .براظهارش تفصیل میداد که مبادا یاقوته اورا از پیشرفت آن مانع آید . وبخاطرش رسیده بود که عماد الدین را احضار کند وباواز عمارت برادرش فرار نموده وازان گرفتاری واسارت ازاد کردد . ولي میدانست که در پیدا کردن عمادالدین واحضار او از همراهی یاقوته بي نیاز نخواهد ماند مگر آنکه اصل مقصود را از او پنهان نمود

امایاقوته بس از غضب خاتون خود ترسیده . وباانکه اورا بر خاتون خود یك نوع تسلطي بود باز بر مخاطبه او جسارت ننمود . ودر یافت مطلب را بتجاهل وبی خیالي متوسل گردید پس چون داخل غرفه شدند خاتون خودرا گفت خاتونم را چه میشود که اورا خشمناك می بینم ؟. چه چیز اورا بخشم اورده است ؟ من در گردن وانگشت نازنینش گردن بند جواهر وانگشتر زمرد ویا قوتی مي بینم که اگر مال من بود هراینه تمام اندوهم زایل

میگردید ، وسیدة الملك که از شدت قلق واضطراب ان عقد واانگشتر را فراموش کرده بود بسخن یاقوته بدانها متذکر گردیده واز گردن وانگشت بیرون آورده .برزمین انداخته وبرسریر نشسته آه های سختي .بر میاورد پس یاقوته عقد و انگشتر را بر داشته و می گفت ترا چه می شود ای خاتون من ؟ . چه چیز این گونه ترا خشمکین ساخته است ؟ . اگر این گردن بند را متغیر نموده پس آنرا بمن بده

گفت ترا باشد . . نه. بلکه آنهارا بده . وازدست پرستار گرفته ودرجیب خود نهاد

یاقوته از روي شوخی ومزاح بخندید وگفت اگر توازرفتار امیر المؤمنین غضب ناك هستی مرا چه گناه است ای خاتون من وحال آنکه میداني که من بچه اندازه درخدمت گذاری توکوشش دارم وجان سپار میباشم

وسیدة الملك از سخن او اندکي راحت یافته و خشم خودرا فرو خورده وگفت خدای تورا برکت دهاد اکنون دست ازمن بدار .

گفت نه . ترا ترك نمیکنم تا آنچه که میانه تو وآقای ما امیر المؤمنین گذشته است باز گوئی .

گفت او آقاي تست نه آقای من .

گفت او بحکم خدا آقای ما همه است خداوند پاینده اش بدارد .

گفت خدا پاینده اش بدارد ولی .. و ساکت شده اشک از چشمش سرازیر شد

یاقوته گفت ترا چه شده است که رفتار خودت را با من دگرگون ساخته چرا خیال خودرا بمن نمی گوئي ؟ شاید چیزی باشد که من نمی توانم در انجام آن بتو خدمتی کنم آیا برای اندیشه و فکر کردن در امر عماد الدین بوعدهٔ خود بـر قرار و باقی نیستی ؟

سیدة الملك چون اسم عماد الدین را شنید خاطرش بگشود و صبر بر او آسان گردید . و بسوی یاقوته نگریسته و با چشم اشك آلود بر روی او تبسمی نمود . و این حالت در یاقوته اثری شدید نموده و بر دستش افتاده آنها را همی بوسید و می گفت ترا بخدا خشم میار ای خاتون من . مرا این قدر آزار مده . . من کنیز تو هستم و جان نثارت میباشم چرا ما فی الضمیر خود را بر من آشکار نمیسازي ؟ بگو ومترس .

و سیدة الملك آهی سخت بر آورده و بخود دل داده و گفت بلی . ما در کار عماد الدین بوعده اندر بودیم . فکر کردی ؟ و چه تدبیری نمودي ؟

گفت من چیزی فکر نکردم بلکه امر امر تو است ... و من باختیار تو اندر هستم چه میخواهی تا انجام بدهم ؟ بگو تا من فورا بانجام آن اقدام نمایم

پس سیدة الملك نظري بیاقوته نمود که دردلش جای گرفت

و گفت میخواهم که در همین شب عماد الدین را در این جا حاضر نمائي .

گفت در همین شب . و برای چه ؟

گفت از سبب آن پرسش مکن ... تو میگوئي که باختیار تو هستم و اینست میل و ارادهٔ من . میخواهم که امشب عماد الدین را دیدار نمایم

گفت قبول دارم اینکار را انجام خواهم داد . اکنون آرام گیر و بهوش خود بازگشت نما و ماجرای خود را با آقایم امیر المؤمنین برایم حکایت کن که چه شده است .

پس سیدة الملك چون از احضار و استقدام عماد الدین آسوده خاطر گردید اضطرابش تسکین یافته بر جای خود راست بنشست و یاقوته را نیز امر بنشستن فرموده و آنچه را که میانه او و برادرش گذشته بود از آغاز تا ختم بر او حکایت نمود . و آن مطالب در خیال یاقوته تاثیری سخت نموده و دید که خاتونش درمقاومت خلیفه بخطا رفته است ولي جرئت نکرده که او را تخطئه نماید . پس بدان نیت شد که بعد از اندکي با او در آن امر گفتگو کند ولی در آنوقت چنان ظاهر داشت که رایش را پسندیده است . و او را اطمینان داد که هرچه ارادهٔ او باشد خواهد کرد و تغییر سخن داده او را بکار های دیگر مشغول مي نمود

فصل ۲۱ : عماد الدین

از گفتگوی عاضد و خواهرش دانستی که صلاح الدین شفاهاً سیدة الملک را خواستگاری نمود . و سبب آن این بود که عیسی هکاری چون از دارالعلم خارج شد یکسر بخدمت صلاح الدین رفته و او را در خلوت ملاقات کرده و بسخن مشغول شده از هر طرفی چیزی میگفت تا آنکه رشتهٔ کلام خود را به خواستگاری خواهر خلیفه کشید واو را بدلائل و براهین سیاسیه در اقدام باین کار قانع نمود . و صلاح الدین رای او را نیکو شمرده ولی از او مهلت خواست تا با پدر خود مشورت نماید . و هکاری او را از آن کار منع کرد چه شاید رایش بمهربانی و ملاطفت با خلیفه مقتضی باشد و حال آنکه رای ایشان برخلاف آن بود . و بیاد آر سعی و کوشش هکاری را در مصلحت گذاری صلاح الدین از وقتی که او را شناخته است . پس صلاح الدین گفت ما اکنون زمام امور دولت را در قبضه گرفته هر چه بخواهیم از عزل و نصب و تصرف اموال و غیر آن بکار بریم پس ایا بخلافت هم طمع نمائیم ؟ و حال آنکه این کار چیزی است که احدی از غیر طایفهٔ عرب در اقدام باین بر ما پیشی نگرفته است . ومن میترسم که چون خواهش خودرا زیادت دهیم در ورطهٔ تنزل ونقصان فروافتیم . . که فواره چون بلندشود سرنگون خواهد گشت

گفت ترا باین اندازه سست عزیمت نمیدانستم آیا اگر احدی از غیر عرب وصول بمقام خلافت را اقدام نکرده باشد تو نیز نباید آن را طلب نمائی . یا آن را برای اولادت بهمسری باخواهر خلیفه تمهید نفرمائی ؟ بعلاوه آنکه سیدة الملک گذشته از هوش و ذکاوتش جمیلترین زنان عالم است از حیث خلقت . راه خلافت پس آن را اگر خواستار شوی و ما انتساب بقریش را محتاج گردیم هرآینه تحصیل آن بسی آسان است چه بسیاری از صحابهٔ قرشی نژاد در ایام فتوحات اسلامی باطراف پراکنده شده و بعضی از آنها بولایت اکراد آمده و در آن جا مسکن گزیده‌اند وجد تو یکی از سلالهٔ ایشان است و هکاری این سخن را بجد تمام می گفت . وصلاح الدین فهمید که ادعای خلافت بواسطه همسری باخواهر خلیفه بر او بسی اسانست و اگر هم به نسبت قوایش لزوم قید تحصیل و ترتیب آن خارج از امکان نباشد . ولی هم چنان در اقدام بخواستگاری تردید داشت . پس چون اصرار عیسی ازحد گذشت او را گفت اگر ناچار باید برای تو تحمل نمود پس تو از پیش خودبدان امر اقدام کن و از راه امتحان و اختبار با آن ها گفتگوئی بنمابدون اینکه از جانب من کتباً یا شفاهاً اظهاری شود .

گفت من اینکار را از جانب خود اقدام میکنم و میل تو را بخلیفه اظهار میدارم تا ببینم چه خواهد شد .

گفت بسیار خوب . و هکاری در همانشب بخدمت خلیفه شتافته

و باسلوبی لطیف با او بسخن پرداخته و مقصود خود را آشکار نمود. و خلیفه نیز پاسخ اظهارات او را بوقت دیگر محول داشت چنانچه فهمیدی.

اما صلاح الدین پس بعد از رفتن هکاری با خود خلوت کرده و در آنچه که میانهٔ آنها گذشته بود مراجعه نموده و دید در آشکار بسی تند رفته است. و حال آنکه سزاوار بود که پیش از اقدام بدان امر پدر را از خیال خود آگاه سازد لکن منتظر شد تا هکاری باز گردد و جواب خلیفه را ابلاغ دارد. و بعد از اندکی غلامی بیامد و از جانب پدرش او را بصرف طعام دعوت نمود. او نیز اطاعت کرده و بخدمت پدر شتافت. و در بین طعام خوردن نجم الدین پسر را مخاطب ساخته و گفت ای یوسف میبینم که اهتمامی در اسب دوانی و مشق دادن سوار های خودت نداری. سزاوار نیست که سوارهایت را بحال خود خود ترك نمائی تا براحت و استراحت پردازند. باید همیشه آنها را بسواری و اسب تازی وادار کنی تا هم بدنشان تقویت یافته و هم از دسیسه کاری باز مانند.

گفت راست میگوئی پدر و ما هفته نمیگذرد که بسباق و اسب دوانی مشغول شده و هر کس که پیش گیرد او را مقدم داشته و خلعتش میدهیم. و نیز در همین ساعت در حضور تو بدین کار پرداخته و ماهر ترین سوار های خود را برای سباق انتخاب می نمایم. و عماد الدین را بطلبید. او نیز بسرعت بیامد و همی

آثار سبکروحی در صورتش ظاهر و شجاعت در چشمانش آشکار و نشاط و سرشاری از قامت رسا و عضلات محکمش هویدا بود. و چون نجم الدین را بر او نظر افتاد قد و قامت و هیکل و قواره اش را پسندیده چشم بر او بدوخت. و صلاح الدین او را امر فرمود تا با جمعی دیگر که اسم آنها را برشمرد مهیای سباق و اسب تازی بشوند. و عماد الدین سر بطاعت فرود آورده برفت و صلاح الدین بسوی پدر نگریسته و همی از روی شکفتی تبسم مینمود و گفت چگونه دیدی اینجوان را ای پدر؟.

گفت من عازم بودم تا از تو در بارهٔ او پرسشی نمایم چه بسی در نظرم پسندیده آمد و در دلم جایگیر شد و آثار شجاعت و دلاوری در او آشکار دیدم و گمان دارم که مقام رفیعی در نزد تو دارا باشد.

گفت چگونه است اگر مهارت او را در اسب سواری ببینی و اخلاق پسندیده اش را مطلع گردی. همین بس است که در خدمتگذاری من سر از پا نمیشناسد و بسی مرا دوست میدارد که اگر بگویم خود را در آتش اندازد هر آینه خواهد انداخت.

گفت او را نگهداری کن و مقدمش بدار.

گفت وقتی نمیگذرد مگر آنکه در بارهٔ او اکرامی نمایم و هم اکنون در جرگهٔ محافظین و نگهبانان من داخل است و الحق شایسته است که از سرداران بزرگ باشد لکن هنوز جوان است و امید است که استقبال امرش نیکو باشد و صاحب شان و رتبه

بزرگی کرده . . و من بسی خوشحالم از این که در او دیدی آنچه را که من در او خیال نمودم و باختیار و امتحان محقق داشته ام

پس نجم الدین گفت اورا زن دادهٔ ؟ . .

گفت خواستم اورا با کنیزی خوشکل همسر نمایم ولی دیدم که بزن گرفتن مایل نیست .

پس نجم الدین سری تکان داده وگفت این همان صفت کسانی است که طالب وخواهان سیادت وبزرگی میباشند که تمام هم خود را صرف مطامع خود می نمایند . پس این جوان را خوب نگهداری کن .

و این پدر و پسر در گفتگو بودند که ناگاه آواز طبل شنیده و فهمیدند که اسب دوانی را اخبار می نمایند . پس صلاح الدین باپدر خود بر نیمکتی که در مقابل قصر نهاده بودند نشسته و سایه بانی از حریر رنگین بر سر آنها بیافراشته و سوارها عنان اسب را رها کرده عماد الدین بر اسب کبودی که از سایر اسب ها ممتاز بود سوار شده و هر کس او را از دور میدید میشناخت و نجم الدین او را ملاحظه نموده دید که از هر جهت بر سایر سوارها تفوق دارد . وانگاه سوارها بازیهای گوناگون نیزه بازی و تیراندازی مشغول شده و در هر کاری کفهٔ عماد الدین بر سایرین ترجیح و برتری داشته

سوار ها چند ساعتی بدانکار مشغول بوده و صلاح الدین با پدرش در زیر سایبان بتماشای آنها میپرداختند . و آنگاه دفیله کرده و از جلو سایه بان عبور نمودند و صلاح الدین هر یك از ایشان را باقتضای شانش تعریفی کرده و ستایش نمود . وچون

نوبت عماد الدین برسید او را امر کرد تا پیاده شده و نزدیك آید او نیز پیاده گردیده و از روی احترام در خدمت ایشان به ایستاده . پس نجم الدین او را گفت ای عماد الدین ترا می بینم که بزودی مردی بزرك و صاحب شان خواهی شد . و بسی خوشحالم از اینکه اعجاب و شگفتی آقا و سلطانت را در بارهٔ خود حائز و دستیاب شدهٔ .

و عماد الدین از این تعریف بر خود بالیده و دستهای نجم الدین را بوسه داده و گفت من بندهٔ آقای خود حضرت سلطان میباشم و بروح خود او را فداکار . . و اگر مقدر شود که مرا رتبه و شانی حاصل آید هر آینه از فضل و مرحمت او خواهد بود . نه از استحقاق و شایستگی خودم .

پس نجم الدین دستی بنوازش بر پشت او زده و خنجر مرصعی را که در کمر داشت بر آورده باو داد و گفت این خنجر را از من بیادگار داشته باش .

و عماد الدین آن اکرام را از پدر صلاح الدین بسی بزرك و شایان دانسته و حال آنکه میدانست که صلاح الدین از پدر خود اندیشناك و همواره از او بهیبت اندر است . پس دو باره دستش را بوسه داد . و صلاح الدین در اینوقت با بعضی از سوار ها بصحبت مشغول بود و چون از گفتگوی خود فارغ آمد بسوی پدر متوجه شده و او را دید که با عماد الدین سخن میگوید . و خاطرش از اعجاب پدرش بدانجوان گشوده وگفت

من بسی خوش حالم که ترا از این جوان راضی و خوشنود می بینم •

نجم الدین گفت و او بدینکار بسی شایسته و سزاوار است و چنان می بینم که او را مقدم داری و از جملهٔ خواص خود بشمار آری •

گفت اکنون هم از جملهٔ نگهبانان من است چنان چه گفتم •

گفت دوست دارم که همواره ملازم خدمت باشد و شب و روز از تو مفارقت ننماید • و اینکه او را بر تو دستی و راهی دوستانه باشد که تا بدون اجازه دادن بر تو وارد شود •

پس صلاح الدین بسوی عماد الدین ملتفت شده و گفت پدرم مرا بدینکار امر میفرماید و تو از این ببعد باید از من در حضر و سفر مفارقت نکنی • و برخاسته با پدر بداخل عمارت روانه شد • و عماد الدین هم دنبال آنها برفت • وصلاح الدین مباشر امور عمارت را امر نمود تا غرفه برای عماد الدین نزدیک بغرفه خودش آماده نماید • و عماد الدین از فرط امتنان در پوست خود نمی گنجید و هر چه فکر میکرد حرفی را که بتواند با آن مکنونات خاطر خود را اظهار سازد نمی یافت • پس در خاطر گرفت که آن امتنان را بخدمتگذاری و جان نثاری در بارهٔ آقای خود مبدل و آشکار دارد • و غالب آنکه اشخاصیکه در دوستی خود نسبت بکسی براستی قدم میزنند و از روی اخلاص و ارادت

واقعی رفتار مینمایند هر گاه زبانشان در اظهار مودت و یکانگی قاصر آید بر آن مشعر میشوند که مراتب جان نثاری خود را بکردار و رفتار هویدا سازند نه بقول و گفتار

فصل ۲۲ کار شگفت

و ایشانرا در آن روز کار مهمی نبود پس چون شام تناول گردند هر یك بخوابگاه خود شتافتند • و نجم الدین مقداری از شب را با صلاح الدین بگفتگو نشسته و در بسیاری از امور سخن که بعلاقه و ارتباط بمصر بنور الدین مربوط بود پرداخته و آنگاه بخوابگاه برفت

و صلاح الدین در آنشب بنا بر سبیل عادت مدتی در امر مصر و خیالاتی که در سر داشت بفکر رفته تا آنکه کسالت بر او غلبه نمود و بخوابید • و در آنوقت چراغهای عمارت خاموش و نگهبانان هر یك در جای خود مطمئن و آسوده قرار گرفته یا خوابیده بودند • مگر عماد الدین که بواسطه اختصاص خود بقرب و نزدیکی صلاح الدین فهمیده بود که کار بزرگی بعهده گرفته و بر او واجب است که بیش از پیش در حفظ حیات او کوشش نماید • پس بدین جهة بیدار مانده و همی در آن امر فکر مینمود و در آنحال کسالت بر او غلبه نموده بجرت و بیزنکی فرو رفت و ناگاه چنان پنداشت که صلاح الدین او را صدا زد ازان از جای برخاسته و گوش فرا داشت ولی چیزی نشنید

پس با خود خیال نمود که بیرون رفته گردش کند و اطراف خوابگاه آقاي خود را بازدید نماید ولی ترسید که آقایش بیدار گردد و از آنکار پریشان شود و یقین داشت که آن آواز را در خواب شنیده • و دو باره برختخواب خود داخل شده ولی خواب از سرش پریده و باضطراب اندر بود و همچنان مدتي از شب را در خواب و بیداری بگذرانید • و پس از زماني کسل شده چرت میزد که ناگاه صدای پائی بشنید و از جای برخاسته گوش فرا داشت و چیزي نشنید وچنان بخاطرش رسید که خیالات او را فرو گرفته و بدانحالت بازش داشته است • و نظر باسمان کرده دانست که طلوع فجر نزدیك است پس لباس پوشیده ومنتظر وقت بنشست • و همینکه فجر بدمید بیرون آمد تا غرفهٔ آقای خود را سرکشی نماید و آنرا دید که بسته و مقفل است و هر چیزی در حال سکون و آرامی برقرار و پاسبانان نیز برسم عادت در نگهباني برجا و پایدار میباشند . پس انگاه به غرفه خود مراجعت نموده بنشست

و چیزي نگذشت که شنید صلاح الدین او را آواز می دهد و بسرعت برخاسته بر او وارد گردید و او را دید که با لباس خواب بر سریر خود نشسته و مدهوشانه باطراف نظر میکند . پس بسرعت نزدیك رفته او را تحیت بگفت . و صلاح-الدین بر او فریادی زد که این چیست ؟ و بمتکائي که سر بر آن مینهاد اشاره نمود . و عماد الدین پیش رفته خنجری برهنه

بدید که آثار خون کهنه بر آن باقی و خشك شده و بر و سادهٔ که صلاح الدین سر بر آن نهاده بوده افتاده است پس بر خود لرزیده و فریاد زد که این کار کیست اي آقای من ؟

گفت نمیدانم •• جز اینکه در این ساعت که بیدار شدم این را بدیدم چنانچه تو نیز می بیني • پس عماد الدین سر بزیر انداخته باندیشه فرو رفت و ناگاه چشمش بر چیزی در پای سریر بیفتاد و آنرا برداشته دید غلاف همان خنجر است وهر چه در آن تامل نمود صاحبش را نشناخت . و در حالي که آنرا زیر و رو میکرد قطعه کاغذ پیچیدهٔ در جوف آن بدید و آنرا بر آورده بصلاح الدین داد و او کاغذ را باز کرده بخواند و آثار یکه خوردن در چشمانش ظاهر آمد • پس انرا بعماد الدین داده و دست بر همزد و غلامي وارد شده واورا امر نمود تا پدرش امیر نجم الدین را فورا بدانجا بخواند

امّا عماد الدین پس آن کاغذ را خوانده و همی قرائتش را مکرر مینمود و در خنجر تامل میکرد و مدهوشانه ایستاده بود و نمیدانست تا چکند • و صلاح الدین بتعرض گفت چگونه مردم در حالتي که من در اندرون این عمارت خوابیده و درها بسته است برخوابگاهم وارد میشوند و احدی از نگهبانان و محافظین من بر آن اطلاع نمییابد ؟

و عماد الدین فهمید که این توبیخ و سرزنش باو متوجه

است چه او است که نزدیکترین نگهبانان است بصلاح الدین و بر خود از شدت تأثر لرزیده و بحال تحیر و سر گردانی بایستاد . و خواست تا جوابی بگوید که ناگاه نجم الدین وارد شد

و چون ایشانرا بدانحال پریشان دید متحیر شده و مکتوب را گرفته و بخواند و در آن نوشته بود :

: از یکی از مریدهای رئیس اسماعیلیه بسوی یوسف صلاح الدین .

بدان ای یوسف که تو اگرچه درها را بروی خود می بندی و نگهبانان بر خود میگماری ولی توانا نیستی که از قصاص نجات یابی .. می بینم ترا که در بیشرمی و سخترویی مبالغه نموده و در از دستیها بخرج داده در امورات استبداد پیشه میکنی و با زیر دستان خود ستمکاری می نمائی و شیخ الجبل رئیس و بزرك اسمعیلیها را فراموش کرده . اگر امشب اراده قتل ترا میداشتم البته بر تو ابقا نمی نمودم ولی تو را بخشیدم و نصیحت و اندرزت می نمایم که رفتار خود را اصلاح کنی . و ابدا طمع مدار که بشناسی من کیستم چه این کاری است بس بعید که هرگز بدان دستیاب نخواهی شد . و بسا میشود که من برادر یا نوکر یا نگهبان تو باشم و بر تر از آن رشته باشم در عمامه ات یا موئی در سرت و تو هیچ ندانی و باحدی گمان نتوانی برد ولی همینقدر از تو خواهش دارم که حد و اندازه خود را

بدانی نگهداری کنی والسلام

پس لحظهٔ سکوت و آرامی بر آنها فرمانفرما گشته و آنگاه نجم الدین اشاره نمود تا عماد الدین در غرفه را ببندد که چون بصحبت می نشینند کسی بر ایشان وارد نشود او نیز فرمان امیر را مجرا داشته و دلش از خشم و غیظ آتش گرفته بود و براو مخصوصا بسی دشوار آمده بود که در نخستین شبی که نگهبانی خاص سلطان بعهده اش محول شد چنین امری حادث گردید و حال تحیر و بهت بر او عارض شده و نمیدانست تا چکند و چه گوید . و نجم الدین قلق و اضطراب او را درك فرموده نزدیکش طلبید و بر رویش بخندید و او را گفت مضطرب مباش ای پسر و ترس مدار چه اینجماعت را نمی شناسید و گمان نمیکنم که یوسف هم ایشانرا بشناسد

صلاح الدین گفت بخاطر دارم که چیزی از اینها شنیده ام ... ولی اینها کدام اسمعیلیه هستند؟ و این چه جسارتی است که بکار برده اند؟. وچگونه توانسته اند که با نگهبانانی که اطراف من هستند داخل خوابگاهم شوند؟ راست میگویند که ایشانرا چیزی از قتل من مانع نمیباشد .

عماد الدین فریاد بر آورد که گم شوند .. این کاری است که از آن بسی دور میباشند .. بدرستی که یکموی از آقایم سلطان دسترس نخواهند داشت پیش از آنکه رئیس لعنتی ایشان کشته شود

پس نجم الدین که هم چنان از وقت ورود بپا ایستاده بود بنشست و عماد الدین را امر فرمود تا بنشیند وباو گفت آیا میشناسی رئیس ایشان کیست ؟ گفت هرگز ای آقای من .. و هر که میخواهد باشد ..

فصل ٢٣ . اسماعیلیه

پس نجم الدین سخن اورا قطع کرده و گفت صبر کن ایجوان و بشنو انچه را که از احوال و اخبار این طاغی که خودرا رئیس اسماعیلیه نامیده و درواقع نیستند مگرحشیشی ریوسف حکایت میکنم . و آنگاه بسوی صلاح الدین توجه نموده و گفت بدان ای پسر من که جماعت أسمعیلیه یا باطنیه یا حشیشیه طائفهٔ از شیعه اند که ایشانرا بادولت عبیدیه ارتباط و علاقهٔ میباشد و بسی کم است که کسی ایشانرا بشناسد و بدینجهت میخواهم تاتفصیل حال ایشانرا بتو بازگویم . بدرستی که مذهب اسمعیلی طریقه وآئینی بوده است که این دولت در ابتدای امر و فتوحات خودبدان مستمسك شده و معتقدین بدین مذهب آنرا یاری کرده اند خاصة لحاکم بامرالله که آنرا احیا کرده و انتشارش داد بمساعدت و همراهی مردی از اهل فارس موسوم به حمزهٔ درزی . . و در ایام او مردی دیگر از اهل فارس که حسن بن صباح نام داشت ظهور نموده و اورا با نظام الملك و عمر خیام خبر و حدیثی است طولانی که ذکر آن در اینجا

بی مناسبت است . و این حسن جمعی از فدائیها انشا وایجاد نموده و در کوه الموت نزدیك قزوین اقامت کرد در صدسال قبل تقریبا . و کارش این بود که یاران ومردان خود را بقتل اشخاصی که میخواست وادار میکرد و از جمله کسانی که بدست انها کشته شدند یکی نظام الملك وزیر سلاطین سلجوقی بود و بسیاری از سردار ها و ملوك که ذکر آنها باعث تطویل کلام است . واین جماعت بقتل میرسیدند در صورتی که قاتل ایشان معلوم و شناخته نمیشد . واگر هم اورا میشناختند از قتل خود در راه پیشرفت امر آقای خود باکی نداشت ..

پس صلاح الدین که سرتا پا گوش شده و سخنان پدررا اصغا مینمود گفت گویا که چیزی از این قبیل امور شنیده باشم ولی آنرا باور نمیداشتم چه معقول نمیدانستم که کسی خودرا محض پیشرفت امر آقای خود بدین صورت بمعرض قتل در آورد

و عمادالدین درحالتی که چشمانش شرر انداز شده و حمیت در وجوش بهیجان آمده بود بگفت بلی ای آقای من . این کار معقول و پسندیده است . بدرستی که مرد اگر آقای خودرا دوست دارد و محترمش شمارد هر آینه از جانسپاری وفداکاری در راه او مضایقه نخواهد نمود .

پس نجم الدین مقصود او را درك نمود و گفت بارك الله بتو ای پسر . لکن مانند تو جان نثاری بسیار کم است و بیشتر از مردم بطمع چیزی بدین کار اقدام مینمایند . اما اینجماعت

فدائی پس کاري که میکردند فقط محض اطاعت و فرمانبرداري از امر آقای خود بوده است . و در سبب و باعث این جان نثاری و فداکاري اختلاف نموده اند - پس بعضی از دانایان برانند که حسن بن صباح ایشانرا بسحر بخود مجذوب میساخته یا آنکه بنگ و حشیش که زایل کننده عقل است بدیشان میخورانیده است . وبدین جهت است که به حشیشي معروف شده اند . و سبب هرچه باشد وجود این طایفه براي رؤسا و امرای بزرک بسی خطرناک بوده است

و قرارگاه این طایفه در زمان پسر صباح در قزوین و دور از این ولایت بوده . ولي اکنون پس در سماق که از اعمال حلب است مرکز گرفته اند و سنگرهای محکم و قلعه های حصین در دست دارند و دعاتشان در اطراف پراکنده میباشند و ایشانرا پیش از انتقال بشام تاریخ مطولي است و خلاصه آن اینکه ریاست بعداز پسر صباح باشخاصی دیگر انتقال یافته و چهارمي ایشان نیز که در الموت ساکن بود حسن نام داشت و به (علي ذکره السلام) خطابش مي‌نمودند . و دعاتش در اطراف شام پراکنده شده و در اینوقت فرنگیها آن بلاد را مفتوح داشته بودند پس آنجماعت را یار و معین خود گرفته و در مواقع بسیاري با نکار و پنهان ایشان استعانت کردند . وپادشاه فرنگ که در حلب اقامت داشت آنجماعت را اجازه داد تا در کوه سماق و کوه انصیري ها مسکن گیرند و ایشان نیز در

اینجاس منزل کرده و در آنوقت بهرام نامي بر آنها ریاست داشت و در ایام او بقتل و فتك جماعتی از ملوك وسرکرده‌ها در مصر و شام تمکن یافته وازجمله مقتولین ایشان ملك افضل امیر الجیوش بود درمصر وگفته اند که او رابواسطه استبدادی که درباره الامر باحکام الله مجرا میداشت بقتل رسانیداند . وشنیدم که الامر بر بهرام دست یافته واو را بکشت و سرش را در همین شهر قاهره بگردانیدند . نمیدانم برای چه . و شاید الامر از کشتن امیر الجیوش رنجیده بود اگر چه محض دفاع از او را بقتل رسانیده بودند و نیز ببهانه و دست آویز های گوناگون جمعی از فرنگیها را بقتل رسانیداند که از آنجمله ریمون صاحب طرابلس بود و از جمله قلاعی که در کوه سماق دارند و بانها پناه جسته اند قلعه های مصیاف و مرقب و علیقه و وصافه و غیر آنها میباشد . و اما رئیس و بزرك ایشان اکنون گمان می کنم که از تمام رؤسای سابق آنها زیرکتر باشد ملقب و موسوم است براشد الدین سنان بن سلیمان که اصلش از بصره و مدت ها به ریاست اسمعیلیه درالموت خدمت نموده است . و علم و فلسفه آموخته و بشام انتقال نموده و در حلب مقام گرفته . و از یك پایی لنگ است و بتقوي و تدین تظاهر مینماید و بدین واسطه قلوب عامه اسمعیلیه را بخود جذب نموده است

و چیزی نمیتوان یافت که مانند دین و مذهب عوام را فریفته و شیفته نماید . و از بعضی یاران خودمان که در آنجا هستند شنیدم که سنان در اوقات مختلفه بر قطعات سنگ نشسته و

تبعهٔ خود را وعظ می نماید در حالتی که خود از جمودت از صخرهٔ صحا بزتراست

و دعاتش روز افزون گردیده و ایشان را باتفاق و معاونت یکدیگر نصیحت و موعظه میکرد . پس بر عقل وهوش آنجماعت نمیدانم اژدها وزبرکی یا سحر و شعبده غلبه نموده و بحالی شدند که هرچه داشتند میانهٔ خود باشتراك قسمت نمودند — حتی آنکه در زنها و دختران خود نیز بتساوی رفتار کردند ـ ولي سنان ایشانرا ازانعمل منع نمود

و شرح اخبارش به ابو محمد که درآن ایام رئیس اسمعیلیه و در کوه سماق مي نشست رسیده پس او را نزد خود طلبید و پس از اندکی ابو محمدراخلیفه و جانشین گشته و ریاست اینطایفه را از چندین سال پیش بدست آورد . و شرح حال او را پیش از مسافرتم بالدك زمانی شنیدم که اکنون مردي است صاحب اقتدار و سطوت و دارای کلمه نافذه . و هزار ها دعات فدائی اطرافش را گرفته و همگی جان نثاوش میباشند .. و هر گاه یکی از ایشانرا بقتل امیری یا پادشاهي مامور سازد آن شخص بناشناسی باسم مهتر یا نوکر یا نگهبان بخدمت آن امیر یا پادشاه داخل شده و منتهز فرصت میباشد تاوقتي که دست یافته وخنجر خود را در سینه اش غلاف نماید پس شکر خدای را کـه در این مرتبه بچنین کاوي در باره تو اقدام ننموده‌اند ولی تهدید شان سنگین تر از کشتن میباشد

فصل ۲٤؛ تبرع

صلاح الدین در اثنای گفتگوي پدر سر بزیر انداخته و فکر میکرد . و عماد الدین هم سر تا پا گوش شده و دو چشمان خود را بامیر نجم الدین دوخته وحرکاتش رامراقبت می نمود در حالتي که قوهٔ شجاعتش بهیجان آمده و خائص دلیری و مردانگي سراپاي وجودشرا فرو گرفته بود . پس چون نجم الدین از سخن خود فارغ آمده بسوی عماد الدین نظر انداخت دید که حالش بسي تغییر کرده و چشمانش شرر انداز است پس خود را بنادانی زد

اما صلاح الدین پس گفت ناچار باید برای اجتناب از شر این طایفه وسیله و سببی اتخاذ نمود .. بدوستی کـه ماجراي مراقبت حال آنهاسرفارغي نداریم

پس عماد الدین در مقام سخن برآمده و گفت مراقبت اعمال و احوال آنها فایده بخش نیست و ناچار بایـد ریشه واصل ایشانرا قطع نمود ؛ این رابگفت وچشمانش برا ستوار بودن عزمي که اظهار می نمود دلالت داشت .. و نجم الدین از وي استفهام نمود که مقصودت چیست ؟

گفت اگر مرا باظهار راي خود اجازه فرمائید هر اینه میگویم که بهترین دوای این درد اینست که رئیس اینطایفه کشته شود تـا جمعیت یارانش متفرق گردند

نجم الدین گفت این کار بسي دشوار است و بدان راهـي نیست چه اینجماعت در کوههای سخت منزل گرفته و درهرگوشه

و کناری دیده بان معین داشته اند ، و اکنون نیز دانستیم که در این عمارت هم از ایشان جماعتي متوقف میباشند پس چگونه میتوان که برئیس ایشان دست یافته و اورا کشت ؟

عماد الدین گفت آنکس که آقای خود را دوست دارد از جان نثاری در خدمتش مضایقه نخواهد داشت چنانچه گفتم ای آقاي من ، پس چنانچه این اسمعیلی ملعون توانست که در خوابگاه اقایم سلطان صلاح الدین درآید و کاری که کرد بکند البته دیگري را هم ممکن است که برئیس اسمعیله داخل شود و این خنجر را در سینه اش فرو برده و اگر احیانا گرفتار شود و بقتل رسد فریضهٔ خود را بجا آورده و نفوس شریفه را از قتل و فتك نجات داده است . . چه این لعین جز بقتل بزرکان اقدام ندارد پس استهلاك در راه کشتن او فخر و شرفي است که هر غیرتمند بزرك منشي آنرا خواستار خواهد بود

پس نجم الدین بدانست که آن جوان را مقصود این است که خود این امر مهم را انجام بدهد . و در مقام آن شد که اورا از عزم وقصد خودش محض حرص که بر زندکاني او داشت باز دارد چه خطراتی که اورا در اینکار تهدید می نمودمیدانست پس گفت به درستي که این کاري است که جز شخص دیوانه و مجنون بر آن اقدام نخواهد کرد . وما از وسیلهٔ دیکر محروم نیستیم که ایشان را بمال ودولت از خود راضي سازیم چه بسیار است که از طمع بمال و دولت مرتکب اینکونه قتل ها

میشوند بدین معنی که بعضي از صاحبان تسلط واقتدار ایشان را بقتل دشمنان خود وادار می نمایند

عماد الدین گفت راست میکوئي اي آقای من استرضای این جماعت را بمال میتوان تحصیل کرد ولي این کاري است که نهایت ندارد . و اما اکر رئیس ایشان کشته شود البته جمعیت آنها نیز پراکنده و متفرق خواهند شد .

گفت این رای نیکوئی نیست چه بسي کار صعب ودشواری است . . و کسي نیست که از خطر آن آکاه شود وبدانکار اقدام نماید

عماد الدین در حالتي که بسینهٔ خود اشاره مي نمود وچشم هایش از روی دلیری میدرخشید

گفت این بنده تو عماد الدین خود را در انجام این امر مهم از این ساعت حاضر وتقدیم می نماید . وامیدوارم که درخواستم را رد نفرمائید .

نجم الدین گفت بارك الله بتو بدرستی که این مردانکي وحمیتی است که بندرت یافت میشود . . . ولي مابوجود تو در اینجا محتاج تر میباشم . .

گفت چه فائده از وجودم در اینجا مترتب مي شود . وحال آنکه این اولین شبی است از نکهبانی و محافظت من که نزدیك بود آقایم سلطان کشته شود . . اما در رفتنم پس امیدوارم که فائده ظاهر کردد . . وترا بسر آقایم سلطان صلاح

الدین سوگند میدهم که مرا برفتن اجازه فرمائی واین کار بهره وحظ بزرگی است برای من

و صلاح الدین در اثناء این مجادله غرق فکر و اندیشه شده و در سبب وقوع این امر در این شب بخیال اندر بود •

پس چون اسم خود را شنید و بسخن عماد الدین متنبه گردید گفت این کار بسی خطرناك است وما در اینجا بوجود تو بسي احتیاج داریم.

گفت بسرت سوگند خورده ام که بروم و امیدوارم که مرا اجازه فرمائي •

پس صلاح الدین بسوی پدر ملتفت شده که گویا از او استشاره مینماید • و نجم الدین بجانب عماد الدین نگریسته و گفت مرا اطاعت کن و این خطر را از خود دور ساز •

گفت من بندهٔ فرمان بردارم • ولی بسر آقایم سوگند یاد نموده ام که در صبح فردا بدینکار شتاب نمایم و بجانب مقصود رهسپار شوم • و واجب است که رفتن من از هر کسی پوشیده و پنهان باشد و جز شما دو نفر احدي بدان اطلاع نیابد

چه ما بحالی افتاده ایم که دوست خود را از دشمن فرق نمیتوانیم داد •• پس سزاوار نیست که احدی سبب مسافرت مرا بداند ••

پس صلاح الدین گفت اگر ناچار باید بدینکار اقدام نمائی

پس برو خداوند تو را بدان چه که اراده نمودهٔ موفق بدارد • ولی من وقتی که شما به مباحثه و گفتگو مشغول بودید در سبب وقوع این امر در این شب فکر میکردم و چیزی بدست نیاوردم .. ولکن .. ودر این حال خواستکاري کردن سیدة الملك را بتوسط هکاری بیاد آورده وچنان فهمید که همین کار باید آن مرد اسمعیلي ناشناس را به اقدام آن عمل بر انگیخته باشد • ولي این علت را ابدا معقول ندید و ساکت شد

پس چون پدرش تردید اورا ملاحظه نمود گفت تو را چه می شود ای یوسف ؟ بگو هرچه بخاطرت میرسد شاید نمی خواهی خیال خودرا در حضور عماد الدین که بروح وروان خود ترا فداکار است آشکار نمائی ؟

گفت هرگز ای پدر . ولی چون در سبب حصول واقعهٔ شبانه فکر نمودم رای وحکم خودرا مستقیم ندیدم پس این بود که سکوت اختیار کردم

گفت مگرچه بخاطرت رسیده است ؟

گفت اعتراف می کنم نزد تو ای پدر که در صبح امروز خطائی را مرتکب شدم و یکی از دوستان مهربانم مرا در انجام آن چنان برانگیخت که بي اختیار بدان کار اقدام نمودم • و آن کاري بود که پیش از امضای آن سزاوار بود تا با تو مشورت نمایم • و این است که اکنون ثمره ونتیجه شتابزدگي

خودرا درمی یابم .

گفت چه بوده ؟ بگو ..

گفت دوست ما عیسی هکاری نزد من آمد . و تو نیز بر صدق مودت و دوستی او نسبت بمن آگاه میباشی پس بر من پیشنهادی نمود که در پیشرفت آن خیر و خوبی بسیاری برای من ملحوظ و یقین میداشت و من نیز او را اطاعت کردم . ولی در آنخصوص چیزی ننوشتم بلکه آن را محض استشاره بما تو مبهم و مستور داشتم .

و نجم الدین فهم مقصود او را صبر نکرده و بشتاب گفت و آن پیشنهاد چه بود ؟ .

گفت بر من عرضه نمود که سیدة الملك را از خلیفه خواستگاری نمایم بدین صورت که او از پیش خود در آن امر با خلیفه گفتگو کند .. و نجم الدین از این سخن یکه خورده و بر او فریاد زد و توهم با او موافقت نمودی ؟ .

گفت بسی تردید کردم و آخر الامر راضی شدم که فقط بسؤال شفاهی اکتفا نماید ..

گفت تو هم چنان بر اموری اقدام مینمائی که ابدا بشان تو لایق نیست .. ما را با اینمرد و اهل بیت او چکار است برای چه خود را عرضه یاس و نا امیدی سازیم ؟ . آیا این دختر را میشناسی ؟

گفت بمن خبر داده اند که بسی خوشکل ومقبول است

و عماد الدین در انحال ساکت نشسته و مذاکرات این پدر و پسر را می شنید و می فهمید که از سیدة الملك سخن می رانند . و او سیده را در روز واقعه خواجه سرایان مشاهده نموده و چنانچه پیش گذشت دسته موی سیدة الملك را باو عودت داده و او را پاکیزه و نیکو و شمایل بجا آورده و لی همسری و دستیابی او را بخواب هم نمیدید . و بدین جهت چون شنید که آقایش او را خواستکاری نموده است لذتی ممزوج به غیرت در خود احساس کرد که نسبت باو خالی از رشك و غیرت نبود . و نجم الدین آثار اندیشه و فکری در صورت او ملاحظه نموده و گمان کرد که راجع بهمان موضوع است پس اورا گفت آیا تو این دختر را میشناسی ای عماد الدین ؟

گفت فرصتی مرادست داد که اورا دیدم درحالتی که بینهایت مشوش و پریشانحال بود یعنی روز واقعه خواجه سرایان که آقایم قاروره انداز ها را امر نمود تا بر عمارت قاروره های نفط بیندازند پس انگاه ایشانرا از آن عمل باز داشت . ومن از جمله اشخاصی بودم که در آن بین وارد عمارت شدم و آن دختر را در حال سختی مشاهده نموده او را خلاص کردم و هم چنان روی نیکو و موی زرینش را بخاطر میدارم بدرستی که بسی لایق و شایسته همسری آقایم صلاح الدین است . وآیا متوقع است که بهتر از او کسی را بدست آرد ؟

پس نجم الدین بحال اطمینان و وثوق باقوال او گفت

ما را با او چکار است . شك ندارم که یوسف در اقدام باین کار از همکاری اطاعت ننموده مگر از راه شرم و حیا . و بصلاح الدین متوجه شده و گفت آیا همکاري جواب خلیفه را برای تو آورد

گفت آمد و اظهار نمود که مطلب را بخلیفه ابلاغ داشته و او در جواب استمهال نموده است و نمیدانم چه میشود

پس نجم الدین سر خود را بانکار حرکت داده و گفت جواب این مطلب بر او اسان نیست چه این بیچاره ها بسي ببقیه سیادت و بزرگواري سابق خود که برای آنها باقی مانده است متمسك میباشند . یعني تمسك و توسل ایشان بمجرد بزرگی نیاکان خود و اینکه از سلاله پیغمبر میباشند و ما شایسته همسري دختر هاي ایشان نتوانیم بود چه ما از عجم هستیم این را بگفت و بقهقهه بخندید و بسوی صلاح الدین ملتفت که شد سخن همکاری را بیاد آورده بود که اگر به نسب و نژاد عربی محتاج شویم آنرا وضع خواهیم نمود جز آنچه که از انتقال و باز گشت خلافت بخودش یا اولادش بسبب آن مزاوجت متوقع بود . پس چون توجه پدر را بسوی خود ملتفت شد گفت آیا حق ندارند که بان نژاد بزرگ و نسب شریف افتخار نمایند ؟

گفت چگونه چنین نباشد ؟ و بهمین جهة بتو گفتم که ایشان در باره آن بخالت میورزند و آن را بآسانی از دست نمی دهند پس چگونه تو امید وار هستی که خواهشت را قبول

نمایند و حال آنکه تو مردی کرد و عجمي هستي ؟ .
و به خندید

پس صلاح الدین چنان روا دید که قطع گفتگو نماید و کار را بپایش آمد امور محول دارد . و در حالتي که از رختخواب خود بر میخاست گفت هر زمانی که جواب خلیفه رسید در آن نظر خواهیم نمود . و چون بر خاست عماد الدین پیش رفته و خنجر را که همچنان در آنجا افتاده بود بر داشته و گفت آقایم اجازه میفرماید که این خنجر را بر گیرم ؟ .

گفت مگر خودت خنجر نداری ؟ .

گفت چرا دارم . ولی مایل هستم که همین خنجر را در سینهٔ آنکسی که ما را بوجودش تهدید نموده‌اند فرو برم .

صلاح الدین در حالتی که رختهای خود را میپوشید گفت پس تو هم چنان بر قتل او مصمم هستی ؟ .

گفت بلی آقایم سوگند یاد نموده‌ام که او را بکشم چه از او راحت نخواهیم بود مگر آنکه کشته شود . و امید وارم که مرا از خیال خود باز نگردانی و از آقای خود امیر نجم الدین ملتمسم که خشنودي و دعاي خودرا توشهٔ راه سازد . و قسم یاد کرده‌ام که آفتاب فردا سر نزند مگر آنکه من بیرون شهر قاهره باشم

پس نجم الدین در حالتی که بدیدهٔ مهرباني و اعجاب بعماد الدین مینگریست گفت خوشحال میشوم از این حمیت و غیرتي که در تو نسبت بیوسف مشاهده مینمایم بلکه غیرتی است

که دربارهٔ تمام مسلمانان اظهار میداری چه این اسمعیلی شیطان طبیعت تمام دنیارا بشیطنت کاریها و خونریزیهای خود مضطرب و پریشان نموده است پس اگر تو بقتل او تمکن یابی هر آینه امیری بزرگ و سرداری سترگ خواهی شد که احدی از رجال این دولت جز پسرم یوسف بر تو تقدم و پیشی نخواهند داشت

و عمادالدین وعدهٔ صریح نجم‌الدین را بچنین پاداش عظیمی بزرگ شمرده و شدت عزمش زیادت پذیرفت ولی شرمگین گشته و سر بزیر انداخت . و نجم‌الدین باتمام سخن خود پرداخته و گفت . ولکن آیا راه را میشناسی و بر مخاطراتی که در این کار بر تو وارد می شود آگاه میباشی؟

گفت بر فرض هم که در این وقت ندانم پس شناسائی آنرا عاجز نخواهم بود .

گفت پس برای تهیهٔ راه و مسافرت خود چند روزی در اینجا توقف خواهی نمود؟ .

گفت سوگند خورده ام که در این شب از این شهر خارج گردم و از شما درخواست مینمایم که احدی خط مسافرت مرا و سبب آنرا مطلع نشود

و در این وقت صلاح الدین از لباس پوشیدن فراغت یافته و گفت بارك الله بتو و بسوی پدر نگریسته او را دید که بعماد الدین نظر میکند و باو میگوید خدای ترا در کار خود موفق بدارد دلیر قوی باش و بخود مطمئن و بدان

که اگر بدانچه که اراده نموده ای دستیاب شوی هر آینه کاری را که دیگری استطاعت نداشت انجام داده خواهی بود . و بپاداش نیز نایل میگردی که احدی بآن نرسیده باشد . .

پس عمادالدین بتقبیل دست نجم‌الدین اقدام نموده . و آنگاه دست صلاح الدین را بوسه داده و گفت از شما اجازه میطلبم که امروز را بتدبیر کارهای خود بپردازم . و بسا می شود که از این ببعد دیگر مرا دیدار ننمایند چه خیال دارم از این شهر به پنهانی خارج بشوم . نجم‌الدین گفت بکن هرچه خواهی

فصل ۲۵ .. کاغذ

پس عمادالدین از غرفه بیرون شده و بتهیه لوازم سفر پرداخته . و با آنکه سختی ها و خطر های آن مسافرت را میدانست لکن هم چنان انجام آن را تصمیم عزم داده بود خاصه بعد از وعده پاداش و مکافاتی که از امیر نجم‌الدین استماع نمود

بیشتر آن روز را عماد الدین در منظره لؤلؤ بسر برده و بتهیه کار خود مشغول بود تا آنکه تمام ما یحتاج خود را مهیا نمود و وقت عصری بود که از کار های خود فارغ شده و در غرفه خود تنها نشسته و فکر کار میپرداخت که ناگاه شنید کسی دق الباب میکند و یکه خورد چه نمیخواست که کسی در آن حال باو وارد شود . پس از جای برخاسته و در را بگشود و غلامی صقلبي را بدید که از لباس و شمایلش دانست از غلامهای

قصر خلیفه است و از آن در عجب شد . پس غلام داخل شده و گفت آیا من در حضور سوار دلیر عماد الدین می باشم ؟ . گفت بلی . چه میگوئی ؟ .

غلام بعماد الدین اشاره نمود تا در را ببست و دست در جیب خود برده و ملفوفه از آن بیرون آورده باو بداد . و عماد الدین آنرا گرفته و هنوز بتمامي نگشوده بود که بدنش بلرزه در آمد چه دسته موي طلائي را که بسیده الملك داده بود در میان آن ملفوفه بدید پس آثار یکه خوردن در صورتش ظاهر شده ولی بخود دل داده و بخواندن مکتوب مشغول شد و آن مکتوب مختصري بود بدون امضا . پس در را محکم بسته و بجای خود نشسته مکتوب را قرائت نموده و آن بدین مضمون بود :

: بسوی جوان دلیر دلدار عماد الدین . بدان ای آقاي من بدرستي که تو زماني نفس شریف و بزرگواری را از قتل وننك رهائی دادی . و این نجات یافته اکنون بدیدار تو محتاج شده تا رفتارت را پاداش دهد . و مرا بر آن وا داشته است که علامتي را که در جوف این مکتوب است بسوی تو روانه دارم تا راستی سخنم بر تو مؤکد و یقین گردد . پس از زودی و شتاب ما را دریاب که ما بتو پناه آورده و از تو استمداد مي نمائيم . و حال آنکه پیش از این بدون مدد خواهی بفریاد ما رسیدي . و آورنده این مکتوب ترا بنزد ما رهنما خواهد بود

عماد الدین از قرائت مکتوب فراغت یافته و خود را درخواب

می پنداشت پس زمانی بفکر کار خود متحیرانه توقف نمود که آیا خواهنده خود را در اینحالت که مهیاي سفر است اجابت نماید ؟ یا آنکه با وجود استمداد و استغاثه او معذرت جوید و بفریادش نرسد . ولی در حین دیدار آن موی طلائی بقوه جاذبه در خود احساس نمود که او را اجابت دعوت مي نماید و بیاد آورد آنچه را که باعث بر انگیختگي او شد در حمل آن دسته مو از دمشق بقاهره تا آنکه از روي حرصی که بر اکرام و حفظ مراتب صاحبش داشت آن را باو رد نمود بدون آنکه او را بشناسد پس چگونه مي شود که در این وقت او را بلفظ مددخواهي و استغاثه دعوت نماید و او اجابتش نکند ؟ .

و غلام هم چنان منتظر جواب بر پای ایستاده و چون او را دید که متحیرانه ساکت ایستاده و جوابي نمیدهد قدمي بسوی او بر داشته و عماد الدین بحال خود تنبه یافته و بغلام متوجه شده و گفت دیگر چه خبر داری ؟

گفت دیگر مرا خبری نیست . جز اینکه مرا سفارش کرده اند که اگر بخواهی تو را راهنمائي کنم .

گفت وچگونه است این کار ؟ مگر راه عمارت خلیفه بر احدي پوشیده و مستور است ؟ .

پس غلام تبسمي کرده و صدای خود را پست نموده و گفت راه عمارت بر احدي مجهول نیست . ولی صاحب این مکتوب در حرم سرا منزل دارد و هیچ مردي را در انجا راه نیست خاصه از وقتي که استاد بهاء الدین قراقوش راقیم و مستحفظ حرمخانه

قرار داده اند که اکنون ورود در آن مکان مشکلتر از دستیابی بعقاب هوا میباشد .

گفت پس چگونه بمکان مقصود میتوان رسید ؟ .

گفت : اگر رفتن را مصمم باشی پس من ترا براهی دلالت می نمایم که بدون ان که کسي خبر دار گردد بدون حرمخانه داخل شوی .

عماد الدین از سخن او بشگفت مانده و گفت بلکه مقصودت اینست که بلباس کنیزکان درایم ؟ .

گفت هرگز . . چه این کاري است بی فایده . برای آنکه احدی از در نمیتواند داخل شود مگر وقتی که دربان او را باسم و لقب بشناسد .

گفت : پس چگونه میشود رفت ؟ . بگو . .

گفت من راهی مخفی میدانم که در سردابه هاي زیر زمینی واقع و میانه این منظره و قصر خلیفه مهیا و ساخته شده است وجز معدودی از ما ها کسی آن راه را نمی داند .

گفت سردابهای زیرزمینی ؟ .

گفت : بلی آقای من . . چون خلفاي فاطمی قصر ها و عمارتهای خودرا که بنا نمودند خواستند تا راهی پوشیده برای آمد و شد زنهاي خود بباغ و بساتین یا منظره های که در کنار این خلیج است مهیا سازند . پس برای این کار سردابهای زیر زمینی بنا و اماده نمودند که زنها از وسط عمارت در آنها پائین

رفته و بدون حجاب و نقاب در ان سیر نموده و بمحل مقصود خود میرسند . و از جمله انها سردابی است که بدین منظره امتداد مییابد و ان بیش از سردابهای دیگر راه امد و شد بوده است برای انکه خلفا بدین منظره بسیار آمد و رفت مینموده و در اینجا اقامت میکرده اند . حتي اینکه سه نفر از ایشان در این منظره وفات نموده و نعش انها را از همین سرداب بسوی قصر بردند . و آن سه نفر : الامر باحکام لله و الحافظ لدین الله و الفائز میباشند پس بعد از انکه اشخاص دیگر غیر از خلفا در این منظره منزل کردند امر سرداب مهمل بماند . و سالها است که فراموش شده ولی من آن را می شناسم و اگر بخواهی در خدمت رهسپار خواهم بود .

فصل بیست و ششم : سردابه

عماد الدین در کار خود متحیر مانده و وجود آن سردابها را غریب دانسته و باندیشه رفت که آیا آن دعوت را اجابت نماید یا باراده سفر متعذر گردد . و در الحال از پنجره غرفه بافتاب نگریسته و دید که بمغرب خود نزدیك شده و ناچار است بموجب سوگندی که یاد نموده شبانه از قاهره خارج شود پس غلام را اواز داد و گفت چه قدر از مدت لازم است که ما بقصر حرم برسیم ؟ .

گفت چندان راهی نیست . و پس از دو سه دقیقه بدانجا

خواهیم رسید.

پس با خود گفت دعوتش را اجابت میکنیم و بزودی مراجعت نموده و براه خود می شتابیم. و غلام متوجه شده گفت بیا برویم.

غلام گفت اندکی تأمل فرما تا آفتاب غروب نماید که در تاریکی شب بسمت مقصود روانه شویم و کسی از اهل اینعمارت بر اقدام ما مطلع نشود.

پس عمادالدین خطراتی را که در اینکار بر او احاطه نموده بود تصور کرده و بر او سخت آمد که از اقدام بآن خائف گردد یا آن خطرها را بچیزی گیرد در صورتی که قتل رئیس اسمعیلیه را در نظر گرفته و برای آن عمل مسافرت می نماید... پس به غلام گفت بنا بر این در خارج عمارت منتظر من باش تا بعد از غروب ترا در آنجا ملاقات نمایم.

گفت بسیار خوب... من در زیر آن درخت جمیز (انجیر نر) که در کنار خلیج است در انتظارت هستم و چون بیائی بخدمتت شتافته و ردائی را که لازم است در بین راه و نزد وصول بقصر بپوشی برایت خواهم آورد تا اهل قصر ترا در این لباس نه بینند. این بگفت و بیرون رفته و عمادالدین را بر آتش انتظار و اضطراب بگذاشت. پس چون عمادالدین تنها بماند دوباره در آن مکتوب نظر انداخته و آنرا قرائت نمود و نخستین مرتبه که صاحب آن موی طلائی را دیده و نیز آنچه

را که دو بارهٔ او دیروز شنیده بود در خصوص همسری با صلاح الدین بیاد آورد و چنان فهمید که در اجابت دعوت او میتواند آقای خود خدمتی بسزا نماید و او را در همسری صلاح الدین تحریص و ترغیب کند. ولی چون این خیال را بخاطر گذرانید آتش غیرت در قلبش بشرر افتاد. و معهذا محض مصلحت آقای خود از آن احساس اغماض نمود. و همینکه شب پردهٔ ظلمت خود را فرو آویخت سبکترین لباس خود را پوشیده و سلاح مختصری برداشته از عمارت بیرون آمده و بجانب مقصود شتافت. و چون بدرخت انجیر نزدیک شد سیاهی زنی را بدید که بسوی او پیش می آید او نیز جلو رفته و در آن سیاهی تأمل نموده دید همان غلام است که خود را ببالاپوشی فراخ فرو پیچیده و بالاپوش دیگری نیز بعمادالدین بداد که خود را بدان مستور داشت. و غلام پیشاپیش او در باغ میرفت و چیزی جز سایهٔ درختان که در زمینهٔ افق نمایان بود نمی دیدند. پس مدتی بدون اینکه با یکدیگر سخنی گویند راه میسپردند و آنگاه غلام دست عمادالدین را گرفته و بگودالی فرود آمد و با دست گیاه خشکی که آنمحل را فرو گرفته بود پس و پیش نموده دری از آهن پدیدار شد و حلقهٔ آنرا گرفته باتفاق عمادالدین بگشود و هوای مرطوب کثیفی از آن خارج گردیده مشام عمادالدین را پر نمود پس غلام او را گفت دنبال من بیا ای آقای من و قدمهای مرا تعقیب نما.

عمادالدین نیز غلام را همراهی کرده و چنان فهمید که زمین سردابه بسنگ مفروش است. ولی تاریکی شدیدی آنمحل را فرو گرفته و هر چه بداخل سردابه پیش میرفتند هوای متعفن همی امتداد مییافت. پس عمادالدین ترسید که مبادا در اینکار افراط نموده و از حد خود تجاوز کرده باشد و بغلام گفت آیا تو این راه را بخوبی میشناسی و اطمینان داری؟. گفت بلی. و امروز از همین راه نزد تو آمدم.

پس خاطرش مطمئن شده سکوت نمود و همی دست بدیوار مالیده راه میرفت. و ناگاه صدای پای بسیاری بالای سر خود شنید و غلام گفت ما اکنون در زیر قصر کوچک هستیم و پس از اندکی از زیر میدان گذشته و بقصر خلیفه خواهیم رسید که بعد از آن عمارت حرمخانه است..

و پس از مدتی که رهسپار بودند غلام بدانست که در زیر عمارت حرمخانه میباشند و بعمادالدین اشاره نمود تا بایستد و او نیز اطاعت نموده بایستاد. پس غلام قدمی چند پیش رفته و در سردابه را بلند نمود و روشنائی کمی از آنجا بپائین تابید و پس از اندکی غلام آمده دست او را بگرفت و بپله کانی نزدیک برده و اشاره نمود تا بالا رود. پس عماد-الدین از چند پله صعود نموده و خود را در غرفهٔ بدید که چراغی در آن افروخته اند. و بخود و رفیق خود نگریسته دید خاک و تارعنکبوت بسیاری بسر و لباس ایشان ریخته است

پس ردای خود را تکانی داده و بغلام نظر نموده و باشارهٔ دست از او استفهام کرد که چه باید بکند او نیز امرش نمود تا ردا را از خود دور ساخته دنبالش گیرد. و برفتند تا بحجرهٔ که بفرشهای گرانبها مفروش بود رسیده و دانست که در قصر خلیفه است. پس غلام او را بر نیمکتی نشانیده و خود برفت. و عمادالدین در اینوقت بخیال آنچه که در آنشب خواهد دید دلش بطپش در آمده و ورود خود را در این قصر در چندی قبل بیاد آورد. و اینکه چگونه و بچه حال سیدة الملك را دیدار نمود. و چون انتظارش بطول انجامید مضطرب و پریشان گردید. و ناگاه غلام را مشاهده نمود که بیامد و یاقوته را همراه دارد. پس همینکه نظرش باو افتاد متذکر شد که پیش از این هم او را دیده است

اما یاقوته پس بسرعت بسوی او آمده تحیت بجا آورد و بغلام اشارهٔ نموده تا برفت. و آنگاه یاقوته باو خطاب نمود که یقین ترا بزحمت انداختیم ای آقای من که در اینشب بدین مکان دعوت نمودیم.

عمادالدین گفت باکی نیست ای خاتون من. و امیدوارم که باعث بر احضارم را سببی تشویش انگیز نباشد؟.

پس یاقوته تنحنحی کرده و گفت نه و حمد خدای را.. آیا بیاد نمی آوری که مرا دیده باشی ای عمادالدین؟.

گفت: چرا آنرا خوب بخاطر دارم.

گفت : اما من که ابدا فراموش نخواهم کرد قدومت را در آنروز هولناك . و آنچه را که از جوانمردي و بزرگواری در خلاصي خاتونم سيدة الملك از خطر مرگ بخرج دادی . بدرستی که خاتونم همواره بذکر احسان و اقدام تو مشغول میباشد . و بسي آرزومند است که ترا به بیند و زحمتت را پاداش دهد و لی تو دیگر دیدار او را باز گشت ننمودی . .

عمادالدین بتندي و شتاب گفت . برای اینکه من بکاری که اقدام نمودم نه برای پاداش بود . و از فضل و مراحم آقایم صلاح الدین از همه چیز مستغنی و بی نیاز هستم . .

گفت این طبیعی است . . ولي پاداش همیشه از روی حاجت و نیازمندی او نمیشود بلکه این کار دلیل بر امتنان پاداش دهنده است از آنکه قبول مي نماید ٠ و بهر حال این امر بمن متعلق نیست بلکه بتو و خاتونم راجع است که چون یکدیگر را دیدار نمائید من در این خانه بیگانه خواهم بود . آیا چنین نیست ؟ ٠ این بگفت و بخندید و در چشمها و آهنگ صدایش حالتي ظاهر بود که از آن بزبان نمیشد تعبیر نمود

و عمادالدین بدان حالت و معنا پي برده و قلبش بطپش در آمد ، و نمیتوانست خیال کند که سیده باو دلبستگی دارد یا آن که چنین خیالي را هرگز باور نمیکرد چه بفرق بین و آشکاری که میانهٔ خود او و سیدة الملك خواهر خلیفه و بزرگترین زنهای مسلمه مصری بود اطلاع داشت . پس در

حالتي که خود را از دریافت مقصود ياقوته بتجاهل و ادار کرده بود گفت چگونه است حال خاتون ما سیدة الملك امیدوارم که بخیر و خوبی اندر باشد ؟

گفت : مگر مکتوب او بتو نرسید ؟

گفت : چگونه نمی رسد ؟ و چه باعث شد که مرا در چنین وقتي بنزد شما آورد .

گفت : دستهٔ مو ؟

پس عمادالدین دست بجیب خود برده و آنرا بیرون آورده و گفت و این است دستهٔ مو .

گفت نمیخواهی آن را بخاتونم برگرداني چنانچه در آندفعه باو باز گردانیدی ؟ .

گفت بلي . و من آمدم تا دعوت تورا اجابت کرده باشم چه بمن نوشتي که سیدة الملك ترا بکمك میطلبد پس آیا کار مهمی در اینوقت برای او پیدا شده است ؟

گفت : او برای اینکه بپاداش دادن تو راغب بود بدين كار اقدام نمود ، و مرا مکلف داشت که این گردن بند را بتو تقدیم نمایم . و عقد مروارید آبداري از جیب خود بر آورده و بسوی عمادالدین پیش برد ٠ و عمادالدین که از رؤیت آن عقد گرانبها بدهشت رفته بود آن را گرفته و بدون آنکه آن را تاملی بسزا نماید بیاقوته برگردانید و گفت شکر میکنم خاتونم را ٠ بدرستي که من از تحمیل چنین بار گراني بي،

نیاز می باشم چه کاری نکرده ام که مستحق این گونه سزا و پاداش باشم .

پس یاقوته آن بزرك منشی را از او بسی بزرك دانسته و گفت من بایصال این هدیه بتو مامور میباشم پس تو اگر آن را قبول نمیکنی من نیز صاحبش را بدینجا میطلبم تا خود بتو تقدیم نماید .. ولی در حذر باش که باین اندازه ها سنگین دل باشی ای عماد الدین و این سخن یاقوته نیز بر آنچه که عماد الدین در عبارت نخستین او درك نموده بود بیانی زیادت نمود پس ساکت شد و در کار خود به شك و تشویش اندر می شد .

فصل ۲۷ : دیدار

اما یاقوته پس از جای برخاسته و عقدمروارید راهمچنان بر فرش حجره گذاشته و بیرون رفت . و عماد الدین تنها بمانده و همی بکار خود بتشویش بود که تا چه گوید و چکند . و چیزی نگذشت که یاقوته باز گشت و سیدة الملك نیز همراهش بود در حالتی که نقاب انداخته و جز چشمها و مقداری از روی او ظاهر نبود . و عماد الدین در چشمهای او آثار پژمردگی ملاحظه نموده و دید که از پیش بسی تغییر نموده است . پس بمحض اینکه او را بدید باحترامش از جای برخاست و تحسین بجا آورده سر فرو انداخت . و سیدة الملك بسوی

او پیش آمده و گفت بنشین ای عماد الدین . . بدرستی که مرا بر حیات و شرف من فضل و اکرام بسیاری است و حاجت نیست که برای من بپای ایستی . بنشین که ما ترا بدین دعوت شبانه بزحمت انداختیم و خاطرت را پریشان ساختیم و اجابت تو بدین کار فضل ترا بر ما زیادت نمود . این بگفت و بنشست و همی او را بنشستن اشاره می نمود . پس او نیز بر جای خود قرار گرفته و یاقوته هم چنان بر سر پای بایستاد و عقد مروارید را ازروی فرش بر داشته و بسیدة الملك داد وگفت این عقد مروارید است که من حسب الامر تو باو دادم و قبول نکرد . و سیدة الملك آنرا از یاقوته گرفته وبسوی عماد الدین متوجه شده و گفت آیا ازقبول هدیه ناچیزی که بتو تقدیم نمودم ابا وانکار مینمائی و حال آنکه توئی که زندگانی مرا بمن هدیه و بخشش نمودی ؟ . و عقد مروارید را بدست خود بسمت او پیش برده و منتظر بود تا او نیز دست دراز نموده وآنرا بگیرد ولی عماد الدین از ان عمل خودداری کرده و انرا نگرفت . و چون یاقوته چنان بدید بسخن در آمد و گفت چه سفارشی بتو کردم ای عماد الدین ؟ . مگر بتو نگفتم سنگدل مباش .

پس عماد الدین شرمنده شده و دست برده عقدرا بگرفت ومیگفت من اینرا بهدیه قبول مینمایم نه بعنوان مزد و پاداش . وچون دست خودرا نزدیك برد تا آن را بگیرد انگشتانش بکف سیدة الملك سوده شده و سردی و سوزش ان را احساس نمود .

و سیدة الملك نیز لرزش کهربائی احساس کرد که در تمام عروق و اعصابش ساری گردید.

و آثار خوشحالی در صورتش پدیدار شد. پس یاقوته بنشست و همی خندید و می گفت؟ از او قبول کرد اما از من قبول ننمود. . و عماد الدین حرف او را بریده و گفت تو میخواستی که من آنرا بعنوان پاداش و مزد خدمتم قبول نمایم و من نیز طبعا قبول نمیکردم چه من اگر کار نیکی کرده باشم از روی طمع بمال نبوده . . و . .

پس یاقوته سخن او را قطع نموده و گفت پس طمع به چه داشتی؟ معلوم می شود که شما پیش از اینها هم یکدیگر را میشناخته اید و . . و . . و بخندید.

و عماد الدین از تعرض پرستار بدوستی آنها در عجب مانده و حال آن که خود بچیزی آگاه نبود اگر چه سیدة الملك را پسندیده و خود را باو مایل می دید ولی ابدا خیال نمی کرد که او نیز او را پسندیده یا باو مایل باشد و بدینجهت ابداً در این خصوص فکر و اندیشه نمیکرد چه یقین داشت که حصول همسری او برایش محال است پس چون آن تعرض را بشنید قلبش بحرکت آمده و نزدیك شد که آرزو و امیدی در خیال گیرد. ولی در آنحال صلاح الدین و خواستکاری او را از سیدة الملك بخاطرش رسیده و بر خود گران و دشوار دید که متصدی امری گردد که به آقایش که بروح و روان خود

فداکار است مختص می باشد و در آنوقت چنان شد که گفتگوی با او را خیانت می شمرد لکن بتصریح او جرئت نکرده و خود را به تجاهل وا داشته و گفت من اقدامی که در آن روز بجا آوردم از روی ادای فرضی بوده که از روی مروت و مردانگی بر من عرضه مینمود . . کیست که سیدة الملك را گرفتار چنك اشرار ببیند که میخواهند باو آزاری رسانند و روان خودرا فدای او نسازد؟.

پس سیدة الملك بسوی او نگریسته در حالتی که از داشتن نقاب بتنك آمده و میترسید اورا از سخن گفتن باز دارد پس آنرا از صورت باز گرفته و گفت باکی نیست که این صورت در مقابل تو مکشوف و ظاهر گردد چه ترا در محافظت و بقای آن فضل شایانی است . . تو عجب میداری از اینکه مردی یافت شود که مرا دو چنان خطری ببیند و جان خود را فدای من نسازد . . از این عجب مدار ای عماد الدین چه در آن وقت صد ها اهل و فامیل من در همین عمارت بودند و احدی از آنها بکاری که تو اقدام نمودی اقدام نکردند و گویا که بران واقعه اطلاع داشتی که در آن ساعت بیامدی و مرا از آن گرفتاری رهائی بخشیدی و آندسته مورا هم بحفظ و صیانت من بمن باز گردانیدی . . پس آقا روا است که ملامتم نمائید با بنکه ترا مانند فرشته و ملکی بنظر آرم که برای رهائی من از آسمان فرود آمده باشد . اما تو پس نمی

دانم که در ان ساعت چه فهمیدی و شعورت بر چه حال بوده است ؟ .

و عماد الدین دید که سیدة الملک در ضمن تعریف وستایش او بدوستی خود نسبت باو اشاره مینماید ولی خیال خود را تکذیب کرده و بر انکار باقی مانده و گفت اما آنچه که من فهمیدم این بود که ما انکه در خدمت به آقایم سلطان صلاح الدین بودم و او مرا امر نمود که از قاروره اندازی دست باز داریم دیدم که شیشه نفطی در این خانه افتاد و یقین داشتم که از جانب ما نبوده پس وقوع ان را غریب شمردم و ناگاه دیدم مرد پست فطرت روی بستهٔ را که گویا اشتغال اهل قصر را بخود غنیمت دانسته و چون گرگ درنده با جمعی از همدستان خود بدینجا داخل شدند و اراده گرفتن ترا داشتند پس من نتوانستم خود داری کنم و بر آنها حمله بردم در حالتی که نمیدانستم آنها بقصد تو امده اند یا اینکه تو سیدة الملک خواهر خلیفه میباشی . ولی چون نظرم بتو افتاد و این موی طلائی را بدیدم دانستم که خود او هستی . و آن دسته مو نیز همراهم بود پس آنرا بتو بر گردانیدم .

سیدة الملک چون اسم صلاح الدین بشنید بر خود بلرزید ولی مایل شد تا بر واقعه آن دسته مو که چگونه بدست او رسیده است اطلاع یابد پس گفت از کجا این دسته مو بتو رسید ؟ .

عماد الدین در جواب توقفی نموده بحدی که ترسید مبادا سیدة الملک از او بشک اندر افتد پس گفت من آن را در منزل سلطان نور الدین صاحب دمشق بدست آوردم . . مارا باین کار چه کار است . و تو از کار من در آن ساعت پرسش نمودی پس من بحمیتی در خود مشعر شدم که نتوانستم آنرا دفع نمایم و محض مقاومت آن اشرار که نمیدانم چه کاره هستند و بر که حمله می بردند بدان کار اقدام نمودم . پس مرا بر سیدة الملک فضلی و دستی نیست چه نمیدانستم که آن جماعت آزار و اذیت او را در نظر دارند و فقط آن عمل را از روی حمیت و مروت خود بجا آوردم .

فصل ۲۸ اشکارا گوئی

عماد الدین سخن می گفت و سیدة الملک دیده بر او دوخته و نزدیک بود او را با چشمان خود بر باید پس چون بذکر مروت و حمیت رسید سیدة الملک فریادی بر اورد که برای همین مردی و مروت است که من بدین خیال ملتفت شدم و محض اقرار و اعتراف نیکو کاریت دیدار تو را راغب گردیدم .

و عماد الدین از این تعریف شرمگین گشته و گفت بخشایش میطلبم ای خاتون من که مانند من کسی شایسته چنین تعریفی از خواهر امیر المؤمنین نیست چه ما همگی بندگانیم وفرمان بردار

و بر ما واجب است که در دفاع از صاحب این مقام عالي و رتبه سامي جان سپار باشیم .

و سیدة الملك بسخن مبادرت نموده وگفت بشنو ای عماد الدین . . تو بنده نیستی نه . . اگر تو بتحصیل چنین منقبتي محض خاطر خواهر خلیفه اقدام کرده بودي هر آینه میگفتم که خواستی تا نزد امیر المومنین تقربی حاصل نمائی . ولی ترا بزرك منشی و همت عالی و جوان مردي و مروت ذاتی بدینکار و ادار نمود که مانند آن را در هیچیك از اشخاصی که اطراف ما را فرو گرفته و میشناسیم از امرا و اولاد خلفا ندیده و معهود نداشته ایم . و همین خصال پسندیده است که قدر و منزلتت را ترفیع نموده و در جرگهٔ ملوك و پادشاهات قرار داده است . . مگو که بنده ام معاذ الله . . بلکه تو امیری هستی از بزرگترین امرا و بزودی بدین مقام خواهی رسید اگر بخواهی . . و آثاری در چشمانش ظاهر شد که برای عماد الدین راهی برای تجاهل باقی نگذاشت . و از سخن او بشگفت مانده که گفت (بزودی امیري بزرك میشوی) و حال انکه در ان روز نزدیك بود که رتبه امارت یابد بواسطه انچه که از اعجاب و میل نجم الدین بخود فهمیده بود . و نیز متذکر شد کار مهمی را که در نظر گرفته و انچه که نجم الدین باو وعده میداد در صورتي کـه انجام ان را فایز و رستگار شود . پس از تطبیق قول او و سخن نجم الدین تفال نیکو نمود که البته امیر است یا بزودی برتبه امارت خواهد رسید . و ناگاه

تنبه یافت که باید بسیاری از شب گذشته باشد و ترسید که مبادا گفتگوی انها بطول انجامد . و مقدمات سخن بر او عجب نیامد چه بر خواستگاری صلاح الدین از سیده از برادرش آگاه بود . و خیال کرد که سیدة الملك او را برای کاری که بان امر تعلق دارد خواسته و احضار نموده است . چه بسی بعید میدانست که اصل مقصود خود او باشد . پس خواست تا گمان خود را بتحقیق رساند و گفت اگر من چیزي قابل ذکر شوم هر اینه خاتونم سیدة الملك را در ان فضل و همت بلندی میباشد چه اوست که ببنده خود خوش گمان شده وآن بنده را اقابش صلاح الدین دو روز گذشته بخود مقرب داشته و او را از نزدیکترین اعوان و یارانش نسبت بخود قرار داده است .

و سیدة الملك از دو باره شنیدن نام صلاح الدین بر خود تکانی خورده و قلبش بگرفت و آنچه را که بسبب او بر خودش وارد آمده بود متذکر شده و از اقتران اسم خود بنام او در این موضوع عجب ننمود . لکن از سخن عماد الدین بسي مسرور شد که صلاح الدین او را تقرب و تقدم بخشیده پس گفت در تقـدم و تقرب تو غرابتی نمیباشد چه تو را بیش از آن اهلیت و استحقاق هست . بدرستي که تو امیري و آقائي و بزودی رتبه و مقامی را نایل خواهی شد که صلاح الدین را بران دست نیست . و نه او و نه جـز او از سلاطین یا امرا بدان نایل نخواهنـد شد . . اینست اگـر بخواهي ! . و زبانش بهم فرو

پیچیده و در کار خود مغلوب و شکسته گردید. و چشمانش برقی زده آثار شرم و حیا در گونه هایش آشکار شد و سر بزیر انداخت. و گویا بر آنچه که از او ظاهر شده بود پشیمان گردید پس با دنبالهٔ گیسوی خود که بر سینه رها کرده بود ببازی مشغول شد

اما عماد الدین پس دیگر برای او در مقصود سیدة الملك شکی باقی نماند. و ان مطلب را از او بزرك شمرده و عواطفش بهیجان آمده و بمیل و شوقی تازه در خود بسوی او احساس نمود بعد از شنیدن تصریحات او که او رادوست میدارد و بر صلاح الدین ترجیحش میدهد. ولی بخاطر اورد که اقایش صلاح الدین او را خواستار است با اینکه امیدی نداشت که باو راضی گردد پس استنکاف نمود از اینکه قایم مقام او شود یا در راهش باز ایستد یا بر او ستم روا دارد. و حال ان که دست پرورده او است و مصمم شد که بروح خود او را فداکار باشد. و بدین خیالات پریشان خود داری نکرده بی اختیار از جاي بر خاست و گفت بدرستی که خاتون من در تعریف و توصیف بندهٔ خود بسی مبالغه نموده. و من پرورده و تربیت یافته آقایم حضرت سلطان میباشم. و از خاتونم مخفی نمیدارم که در این شب براي کار مهمي که مخصوص باقایم میباشد مسافرت خواهم نمود و میترسم که اگر در اینجا زیاد بنشینم از انجام آن امر باز مانم.

و سیدة الملك او را بدست خود گرفته و نشانید در حالتی

که آثار بزرك منشی و تکبر ملوکانه در صورتش اشکار گردیده بود بصیغه امر و اهنك فرمان بگفت نه. تو بنده احدی نیستی و نیز دست پرورده کسی نمي باشی. . و حال انکه ترا گفتم که تو امیر و اقائی ... نه ... سزاوار نیست که در پی احدی بروي بدرستي که من حاجت دارم واز تو کمك و استمداد نموده ام.. چه شد حمیت و مروت تو ؟.

و چون سیده دست او را بقبضه گرفت لرزشی سخت در تمام اعضایش جاری شده و علي رغم خود بنشست

لکن چون سخنانش را شنید بر خود ترسید که مبادا عزمش سستي پذیرد و مغلوب کار خود گردد. پس در حالتی که دو باره عزم بر خاستن مي نمود بگفت از روی همین مروت است که من اکنون برفتن شتاب دارم چه انجام کاری را بعهده گرفته ام که برفتن ناچار میباشم و آن کاری است که با قایم صلاح الدین اختصاص دارد. . . و اگر خاتونم مرا که دست پرورده و خاله زاد صلاح الدین و نوکر او هستم بدین مناقب پسندیده متصف میداند پس اگر او را بشناسد چه خواهد فرمود ؟.

و سیدة الملك از این جواب رنجیده و دست او را که هم چنان در قبضه داشت بتعرض رها نموده و با حال خشم و غضب روی از او برگردانید. پس یاقوته بسخن در آمده و گفت ترا چه میشود ای عماد الدین ؟ خاتون من با تو از شرق

سخن میگوید و تو از غرب جوابش میدهی . مگر مراد و مقصودش را نفهمیدی ؟ .

گفت چرا فهمیدم . و خوشحالم از اینکه از من راضی و خوشنود است و بتحقیق که مرا بفضل و انعام خود ممنون و مسرور ساخته . ولی من دست پرورده سلطان صلاح الدینم و هم اکنون در خدمتگذاریش مسافرت بایدم نمود . و بسوی سیدة الملك متوجه شده و گفت چرا از من خشمگین گشتی ای خاتون من؟ بدرستی که من هماره رضایت و خشنودی ترا از خود خواهانم .

سیدة الملك از عتاب و سرزنش او مسرور شده و بسویش متوجه گردیده و گفت برای اینکه من با تو سخن می گویم و از خودت جواب میخواهم و تو از صلاح الدین مرا پاسخ میدهی . ما را با او چکاره است . او را به پادشاهیش باز گذار چه او را در این مذاکرات دخلی و راهی نیست . . آیا نفهمیدی ؟ .

پس عماد الدین در امر خود متحیر مانده کار بر او دشوار و سخت گردید و دانست که سیدة الملك بصلاح الدین مایل نیست و نزدیکشد که عقل و هوش خود را از دست بدهد . و کیست که در چنین موقعی بایستد و هوا بر او غالب نشود و بر قلبش تسلط نیابد؟ لکن عماد الدین را اراده بس قوی و زورمند بود و صلاح الدین را بشدت احترام مینمود . و در این شب از

هر کاری دست کشیده و فقط بکار رئیس اسمعیلیه و سفر خود مشغول بود پس بخود دل داده و از جای برخاست و میگفت مقصود ترا بقدر امکان فهمیدم ایخاتون من . و اگر هم نفهمم برای اینست که من خود را مستحق چنین نعمتی نمی بینم . و هم چنان آقای خود صلاح الدین را شایسته و سزاوار آن میدانم . . . خشمگین مشوای خاتون من . تو صلاح الدین را نمیشناسي و اگر او را شناسا شوی هر آینه عماد الدین را بدور خواهی انداخت و او را ناچیز و بیمقدار خواهی شناخت . . و با این حال هرچه بفرمائي بجان و دل اطاعت مینمایم ولي . .

و سیدة الملك بحال تبسم و دیدهٔ گریان بسوی او نگریسته و حرفش را بریده و گفت دیگر مگو ولی . . بلکه بگو که ترا در هرچه خواهش میکنم اطاعت مینمایم

گفت چنین باشد ای خاتون من . ترا در هرچیز فرمانبردارم ولي بعد از مراجعتم از این سفر . . چه ناچارم که بدین مسافرت اقدام نمایم و سوگند یاد نموده ام که صبح فردا از این شهر خارج باشم . و حال بسیاری از شب گذشته و من از جای خود حرکت ننموده ام . . پس ترا بخدا که هم اکنون مرحمت فرموده و اجازه انصرافم بده .

سیدة الملك درحالتیکه آثار دهشت و وحشت درصورتش ظاهر بود گفت هم اکنون میروی بکجا ؟ .

گفت اکنون به منظرهٔ لؤلؤ میروم و از آنجا فوراً سوار شده

و رهسپار خواهم شد .

گفت سفر میکنی ؟ ای وای ! بکجا میروی ؟ .

گفت برای کاری سفر میکنم که به آقایم صلاح الدین اختصاص دارد

پس سیدة الملك سر بزیر انداخته و نمیدانست تا چه گوید و عماد الدین ترسید از اینکه مبادا سخن آن ها بجائی کشد که طاقت دفع آن را نداشته باشد . و چنان فهمید که قوه محبت وعشق نزدیك است که بر اراده اش غالب آید و حال آنکه بسی حریص است که بر وعده خود قیام نماید خاصه بعد از آنکه سوگند یاد کرده و انجام آن را تصمیم عزم داده است . پس گفت کرم فرمای خاتون من ومرا رخصت انصراف ده وبدان که در هر حال من رهین امر و فرمانت هستم واگر این سفر را بعهده نگرفته بودم هر آینه در چیزی ترا مخالفت نمیکردم ولی انشاء الله بسلامت مراجعت خواهم نمود و در آن حال جز برضایت و میل تو اقدامی نخواهم نمود . اکنون ترا به خدا میسپارم .

فصل ۲۹ : کارناگهانی

عماد الدین پس از این سخن برای مصافحهٔ او دست دراز نمود ولی سیدة الملك محض رغبتی که در نگهداشتن او داشت تا گفتگوی خود را بانجام رساند یا او را از مسافرت باز دارد

بدان کار اقدام نکرد . و ناگاه صدای پائی شنیدند که بسرعت جانب آن غرفه رهسپار است . و سیدة الملك بیاقوته نظر نموده او را دید که رنگش دگرگون شده و ارادهٔ بر خاستن دارد و هنوز بر پای نشده بود که دیدند غلامی که عماد الدین را بدانجا آورده بود وارد شده و آثار ترس و یکه خوردن بر صورتش ظاهر بود پس سیدة الملك بر او صیحه زد که چه خبر است ؟ وای بر تو ؟

غلام با صدای لرزان گفت استاد بهاء الدین قراقوش میخواهد ترا دیدار نماید

سیدة الملك از شنیدن اسم قراقوش بر خود لرزیده گفت : برای چه وچگونه . با ما چکار دارد ؟

گفت من بیدار مانده و چنان چه خاله سفارش کرده بود از پنجرهٔ ایوان که بر قصر مشرف است تمام حرکاتی را که وقوع میافت مراقبت مینمودم . پس سیاهی شخصی را دیدم که از خارج بسمت قصر میآید و اورا نشناختم چه خود را بعبای بزرگی پیچیده بود که گویا مخصوصا خود را متنکر ساخته باشد پس من حرکات او را مراقبت میکردم تا وقتیکه بدر قصر رسید و ملاقات استاد بهاء الدین را درخواست نمود او نیز بیامد و با هم بگفتگو مشغول شدند که بواسطه بعد مسافت چیزی نشنیدم ولی همینقدر دانستم که آن شخص به بهاء الدین الحاج میکند که درون قصر را بدقت تفتیش نماید . و بدین کار یقین نمودم وقتیکه

دیدم استاد بهاء الدین بسرعت داخل قصر شده و آن مرد هم از راهی که آمده بود برفت . و شنیدم که بهاء الدین یکی از خواجه سرا ها را امر مینماید که بخدمت خاتونم شتاب نماید پس من بسرعت آمدم تا او را خبر کنم .

و در این وقت دهشت بر تمام آن ها استیلا یافته و سکوت در آن غرفه حکمفرما باشد تا آنکه سیدة الملك بسخن آمده گفت خاك بر سر آن خائن روش سیاه باد . نمیدانم چگونه از آمدن عماد الدین بدینجا آگاه شد . تا آنکه نمامی نموده و باستاد خبر داد .

یاقوته گفت گمان میکنی که آمدن بهاء الدین تعلق به این کار دارد؟ .

گفت ناچار همین است . ولي بزودی خائب و خاسر باز خواهد گشت .

پس عمادالدین گفت مترس ای خاتون من . که بروان خودترا فداکار خواهم بود مگر چه پیش امده .

گفت چیزی نیست . . ولي من علی رغم ارادهٔ خودم ترا برفتن اجازه می دهم . و این کار اگر چه ترا خوشحال میسازد ولی مرا بسی دشوار و سخت است . و بسوی غلام ملتفت شده و گفت عمادالدین را از همانراهي که بدینجا آوردهٔ بمحل خودش برسان . و بجالب عماد الدین نگریسته و گفت امید وارم که بر وعدهٔ خود پایدار بماني و مرا در اثناء

مسافرتت بیاد آري . . و بدانکه دوست و رفیق شما بهاء الدین سخنم را قطع نمود و نگذشت تا آنرا باتمام رسانم و هم چنان در اثنای آن متوقف ماندم لکن دانستن بقیهٔ آنرا بهوش و فطانت تو محول میدارم و دریافت مقصودم را بعواطف قلبیه ات وا میگذارم . و یقین دارم که مراد خود را بواسطه بشره و سیمایم بیش از زبانم بر تو آشکار نمودم . . من پیش از آنکه ترا بدینجا بخواهم بیاس و نا امیدي سختي اندر بودم و امید داشتم که بحضور تو تمام آن نا امیدیها زایل گردد . پس دیدم ترا که مهیای رد هستی و اینهم استاد بهاءالدین است که براي تجسس کار من اقدام نموده است . و بدینجهت نتوانستم تا درد دل خود را تمام کنم و ناچار باختصار میکوشم که من همیشه بفکر تو خواهم بود با اینکه در این قصر محبوس و بزندان اندر میباشم . . و ایخوشا که میتوانستم با تو در این ساعت از اینجا بیرون شوم . این گفت و اشکش چون مروارید بر گونه هاي لطیفش جاري و غلطان گردید

و این کار و سخن بر قلب عمادالدین که جوانی بود در عنفوان شباب و کامراني . و زني که شریفترین زنهای مصر و خوشکل ترین آنها بود در مقابلش حاضر و محبت خود را نسبت باو اظهار داشته و او را بهمسری و تقرب خود دعوت می نمود بسی سخت و گران آمد . پس بدینجهة عواطفش بهیجان آمده و نزدیك شد که شغل مهم خود را فراموش کند و مغلوب

بامر خود گردد. ولي ادب نفس و علو همت و احترامی که از آقای خود مینمود او را از آن کار باز داشته و نگهداری نمود. و بخود دل داده ساکت شد. لکن باشارهٔ سر و چشم بسیدة الملك بفهمانید که هم چنان در اطاعت و انجام او امرش پس از مراجعت از سفر بجان و دل خواهد کوشید. و سیدة الملك خواست تا از او توضیحی افزون طلبد ولی یاقوته بتندی و شتاب او را از انکار باز داشته و گفت بس است ای خاتون من .. بس است چه بهاء الدین ملاقات ترا باصرار خواهش مینماید دیگر نمي توانم از او مهلت بخواهم و بسوي عماد الدین پیش رفته دستش را بگرفت و او را از غرفه بیرون برده بدر سرداب رسانید . و غلام در اینجا منتظر ایستاده بود پس در را باز کرده و هریك ردای خود را پوشیده و بسردابه داخل شدند . و در سردابه پشت سر آنها بسته و هر چیزي بجای خود بر قرار گشت .. و سیده بایوان پذیرائي برفت و دید که قراقوش در آن جا بانتظارش نشسته است. پس او را خوش آمد و گفت از خواهش ملاقات خود در آن ساعت اظهار عجب و شگفتی نمود.

قراقوش گفت بمن خبر رسید که مردي بیگانه امشب در این قصر داخل شده. کجا است؟.

گفت از من سؤال میکني که خودت باید آن را پاسخ دهی چه کلیدهاي عمارت بدست تو است و تمام راه ها و سوراخ

ها را بر ما مسدود ساخته اي . پس اگر بیگانه در اینجا وارد شود تو مسؤول خواهی بود.

گفت کسی از در قصر داخل نشده ..

سیده بخشم تمام گفت پس از آسمان فرود امده است؟

گفت خشمگین مشو ای خاتون من که من از این پرسش جز حفظ بزرگواری سیدة الملك و فرمانبرداری از امر امیر المومنین قصدی ندارم.

سیده از روی استهزا و خشم بخندید و گفت چقدر شما او امر امیر المومنین را فرمانبردار هستید و بزرگواری خواهرش را محافظت مینمائید کیست که بتو خبر داده که مردان بیگانه پنهانی و دزدی بر ما وارد میشوند؟.

و بهاء الدین از این توبیخ و سرزنش خجالت زده شده و بشتابکاری خود پشیمان گردیده و گفت نمیگویم که شما خود سرانه و بزور بچنین کاری اقدام میکنید ای خاتون من. بلکه آنچه که شنیده ام باز میگویم و آنکس هم که بمن خبر داده مردی کوچك وحقیر یا نادان وجاهل نیست .

و سیده حرف اورا بریده و گفت هرکس که باشد بدوستي که بسی پست فطرت و دروغگو است این قصر من است هروقت که میخواهي از آن تفحص نما . این بگفت واز ایوان بسوی غرفهٔ خود مراجعت نمود . و یاقوته نیز که دم در ایوان ایستاده و سخنان انهارا میشنید دنبالش را گرفته و همي دلش از شادی

میرقصید که خاتونش از آن تهمت ناگوار رهائی یافت

پس چون خاتون و پرستار بغرفه درون رفتند یاقوته خاتون خودرا در کنار گرفته اورا همی بوسید و با او مزاح مینمود ولی سیده چنان ساکت و بیحرکت مانده و خیالات پریشان اورا فرو گرفته بود. و ناگاه از دست یاقوته خودرا بیرون کشیده و گفت دست از من بدار ای یاقوته. مرا بحال خود واگذار که بسی بد بخت و بیچاره‌ام .. ابوی از این مصیبت نمی توانم گشایشی برای خود تصور کنم مگر آنکه ابواب دیگررا بر خود بسته می بینم و تمام راهها بر من مسدود می گردد . و بگریه اندر شد

یاقوته بآرام کردن او مشغول شده و گفت رحمت خدا را منکر مباش .. آیا اطمینان نیافتی که تو را دوست میدارد و همین بود آنچه که میخواستی بدانی و ...

سیده از روی خشم حرفش را بریده و گفت مرا دوست میدارد ؟ آیا از سخنانش دانستی که مرا دوست بدارد .. آیا اورا ندیدی که چگونه در کار خود بشك اندر بود و هرچه من از خود سخن میگفتم او از آقای خود صلاح الدین حرف میزد .. بدرستی که او آقای خودرا دوست دارد و بس . این را بگفت و با دستمالی که بدست داشت چشمان خودرا پاك نمود و خواست تا دو باره بسخن بپردازد . ولی یاقوته بر او سبقت گرفته و گفت و لکن دوستی او نسبت بآقای خودش مبنی بر بلند همتی و

جوانمردی و ...

سیدهٔ گفت مرا از تمام مناقبی که در او هست چه فایده میرسد اگر دوستم نداشته باشد .. و بعلاوه او در خدمتگذاری آقای خود بسفر میرود ولی نخواست که برای خاطر من ساعتی تاخیر نماید .. و حال آنکه من حسب و نسب خود را ترك گفته و درمعرض خشم و غضب برادر و تمام اهل بیتم واقع شدم پس آیا این رفتار او بر دوستی او مرا دلیلی خواهد بود ؟ .

گفت شکی نیست که ترا دوست میدارد و من آثار آن را در دو چشمانش ملاحظه نمودم . لکن عماد الدین جوانی است خوشدل و غیرتمند که چون وعده کند البته وفا نماید . و سوگند یاد نموده که همین امشب مسافرت کند آن را مخالفت نمی نماید . و یقین دارم که اگر اندکی مجالست ما طول می کشید هر آینه بکردار و گفتار خود ترا خوشنود می نمود . چه در ابتدای امر باور نمیداشت که اورا دوست میداری و هرگز چنین نعمتی را بخواب نمیدید . ولی همینکه بموضوع نزدیك شدیم این طوالش بیامد و رشته کار را از هم گسیخت و صفای حالمان را مکدر نمود . لیکن مطمئن باش که بزودی بسوی تو باز گشت خواهد کرد .

و سیدة الملك بدین سخنان اطمینانی یافته و یاسش بامید مبدل گردید و شخص عاشق اگر چه بد گمان و بزودی از معشوق خود بریب اندر میشود لیکن باندك دلیلی از معشوق

خود راضی شده و کردارشرا محملی صحیح قرار میدهد پس چون شنید که یاقوته اورا بدوستی عمادالدین اطمینان میدهد و باز گشت اورا بسویش مؤکد میدارد رویش درخشان شده تبسمی شیرین بر لب هایش ظاهر شده و بسوی یاقوته توجه نموده و گفت صحیح؟ آیا آنچه را که میگوئی مطمئن هستی؟ آیا می شود که عمادالدین مرا دوست بدارد؟ و سر بزیر انداخته که گویا بهوش آمده است. و روی خودرا بدو دست گرفته و فریاد برآورد که ایوای؟ مرا چه عارض شده؟ من کیستم؟ آیا من سیدة الملك عاقله هوشمند نیستم دختر امیرالمومنین و خواهر امیرالمومنین سلاله فاطمه زهرا دختر پیغمبر؟ بمن چه رسیده است که دیوانه شده‌ام و دل خود را اسیر و گرفتار جوانی بیگانه که نه حسبی دارد و نه نسبی نموده‌ام که بیك کلمه حرفی که ازروی مهربانی یا دوستی بگوید خوشحال شده و ازهمه چیز فراموش می نمایم ... و حال آنکه این پسر عموهای شریف و بزرگوار من میباشند که از من بگوشه چشم رضایتی دلخوش و فرحناك می کردند. ای خدا دوستی و محبت چقدر سنگین و گرانبها است و چه دستی قوی و سلطنتی زور مند دارد ..

پس یاقوته چون سخنان او را شنید پنداشت که خاتونش از خیال خود باز گشت نموده و امیدوار شد که شاید از این عشق و محبتی که یاقوته اورا مهمل میدانست ولایق شان او نمیشمرد

دست کشد و براه صواب باز گردد. و بسخن مبادرت نموده و گفت ترا نگفتم ای خاتون من؟. وبتحقیق که در نعمت وراحت اندر بودی پیش از آنکه ... و سیدة الملك بتندی و شتاب محض انکه یاقوته را بتعجیل ساکت نماید دست بر دهان او گذاشته و گفت وبا این حال عشق ومحبت مرا تسلی میدهد .. بس است آنچه را که از من دیدی از قانع بودنم بیك کلمه حرفی ازعمادالدین که اگر می گفت هرآینه هرچیزی رافراموش مینمودم و با اینحال محض امیدی که در شنیدن آنکلمه از او دارم تمام قصور و بساتین وخلافت ونژاد بزرگم را فراموش کرده‌ام .. بلکه هر چیزی را ازیادم برده است ..این همان دوستی و عشق است ای یاقوته. که در تمام دنیا چیزی لذیذتر از آن یافت نمیشود اگر متبادل باشد .. و این نیز میانه ما هر دو تبادل یافته است انشاءالله .. ایا چنین نیست؟. و یاقوته پس از استماع این سخنان از خاتون خود بموافقت و مرافقت او پرداخته وگفت همین است که بتو گفتم ای خاتون من .. پس بر خدا توکل نموده وصبر پیشه نما که امیداست فرج وگشایش نزدیك باشد.

وسیدة الملك مایل شد که گفتگورا بدینجا ختم نماید. پس برخاست و برای استراحت وخوابیدن بتبدیل لباس مشغول شد ویاسمینه نیز اورا مساعدت می نمود

اما عمادالدین پس علی رغم اراده خود که نمیخواست از مقابل

قراقوش بی‌خبر او فرار نماید داخل سردابه شد بدو جهت اول
محض آنکه شرف و بزرگواری سیده را محفوظ دارد . و دوم
آنکه انجام کار مهمی را که در نظر گرفته بتاخیر نیندازد . پس دنبال غلام
را گرفته و از دو طرف دست بدیوار میمالید و میرفت تا آنکه بدری
که از آنجا داخل شده و نزدیك منظره لؤلؤ بود خارج گردید و
غلام ازاو وداع کرد و بسوی قصر مسافرت نمود و عماد الدین بجانب
غرفه خود رهسپار گشته و ناگاه شنید که مؤذن اذان نماز صبح
میگوید . پس یکه خورده و گمان نداشت که بآن اندازه تاخیر
کرده و ملاقات و صحبتش طول کشیده باشد و به شتاب بغرفه خود
رفته و نوکر خود را امر نمود تا اسبش را حاضر سازد که مهیای
سفر است . و عجله داشت که بر حسب وعده خود پیش از طلوع
آفتاب از شهر خارج شود .. و ناگاه صدای صلاح الدین را شنید که او را
میخواند و اجابتش را سرعت کرده بغرفه اش اندر شد و او را دید که در
رختخواب خود نشسته است پس پیش رفته و تحیتش بجا آورده
دستش را ببوسید . و صلاح الدین او را گفت همچنان عازم سفر
میباشی ای عماد الدین ؟ .

گفت بلی آقای من .. و کمی هم دیر شده ولی آفتاب سر
نخواهد زد مگر آنکه بیرون شهر قاهره خواهم بود چنانچه گفتم
گفت مایل شدم که ترا دیدار نمایم و هر چند از تو پرسش و تفحص
نمودم ترا در حجره ات نیافتند .. خواستم ترا به بینم شاید از قصدی
که نموده بازت گردانم چه تو بکاری سخت میپردازی که ممکن است از آن

منصرف گردیم و بسیار است که در اینجا بتو محتاج تر باشم تا در بیرون .
گفت من بفرمان آقای خود اندرم .. الکن تهیه خود را دیده و رفتن را مهیا
میباشم و امیدوارم که درستکاری و انجاحم را از خدا بخواهی که ببرکت دعای
سلطان و آقای خود بمقصودم نایل گردم . و هرگاه مرگم رسید روانم
فدایش باد . این بگفت و منتظر فرمان بایستاد . پس صلاح الدین
گفت برو در پناه خدا . و ترا بشجاعت و دلداری سفارش نمیکنم چه
باندازه که باید شجاع و دلیر هستی ولی نمیخواهم که خود را در
مهالکه اندازی چه نزد ما بسی عزیز و گرامی میباشی ..
برو و در پناه خدا باش .

پس عماد الدین دو باره دست آقای خود را بوسه داد و بیرون امد
واسبش را سوار شده براه اندر شد و چیزی نگذشت که بخارج
شهر قاهره رسید و راه سفر خود را بخوبی دانا بود . و همین
که خود را در بیابان یکه و تنها دید بمشاهدات غریبه که در
شب گذشته دیده بود بفکر اندر شد . و چون آفتاب عالمتاب کوه و
دشت را باشعهٔ فرح انگیز خود روشن و منور نمود گمان کرد که
وقایع مزبوره را بخواب دیده چه وقوع آنهمه محبت و مهربانی
را از سیدهٔ زنان مصر نسبت بخود بسی مستبعد میدانست . ولی
طولی نکشید که دست بجیب خود برده و عقد مروارید را در
آن بیافت و یقین کرد که آنواقعه در بیداری بوده است پس
او را در خیالات خود وا میگذاریم و بسوی اهل قاهره
باز میگردیم .

فصل ۳۰ همکاری و قراقوش

قراقوش را پس از مفارقت ستیدة الملك بحالتي گذاشتیم که از مسموعات خود بدهشت اندر شده و آنرا بسی غریب می دانست . ولی هم چنان متوقع بود تا کسی را در قصر بدست بیاورد چه ابوالحسن وجود مرد بیگانه را در آنجا براو مؤکد داشته بود . پس هرمکانی را که سراغ داشت تجسس نموده کسی را نیافت . و آنگاه بغرفه خود که نزدیك در قصر بود باز گشته و ابو الحسن را دید که در انتظارش بر آتش نشسته است . چه منتظر بود که قراقوش باز گردد و عماد الدین را مقید ودر زنجیر با او به بیند پس چون او را تنها بدید فریاد زد که آن مرد چه شد ؟

و قراقوش که ابولحسن را محض تقربش بخلیفه احترام میداشت به مهربانی جوابش داد که کسی را نیافتم ای آقای من .

گفت : عجب ؟ چگونه او را نیافتی .. من ورود او را باین عمارت یقین دارم .. و تو نیز او را بخوبی می شناسی . گفت مگر کیست ؟

گفت عماد الدین نوکر سلطان صلاح الدین است

گفت عماد الدین ! ورود او در اینجا ابدا معقول نیست بدوستی که اینجوان از رجال ما است و هرگز بدینکار

جسارت نخواهد نمود .. و چگونه او را ممکن است که داخل این قصر شود و بیرون رود و من او را دیدار ننمایم و حال آنکه همواره بیدار کار میباشم و ابدا حرکتی از حرکات اهل عمارت از من پوشیده نمیماند و کلید های آن نیز بدست من است ؟ و بعلاوه غرض او از آمدن بدینجا چه بوده ؟ . ناچار آنکس که این خبر را بتو داده است خطا نموده و بغلط رفته است .

گفت من یقین دارم اي استاد که عماد الدین بدین قصر داخل شده .. و اما غرض او چیست نمیدانم . لکن از یکي از غلامان قصر شنیدم که این جوان با اهل این عمارت پیش از آنکه استاد بهاء الدین زمامدار آن گردد ؟ آشنائي داشته . و چنان دانستم که در روز واقعه خواجه سرایان داخل این عمارت شده است و ..

قراقوش که از این سخن در عجب شده بود گفت بگو بمن که اکنون دخول او را بدینجا چه کس بتو خبر داد ؟ .

گفت خادم من که بتمام راهها و مدخل هیای این عمارت مطلع و دانا است . و اگر میخواهی او را به خدمتت حاضر سازم !

گفت اورا بخوان تا بیاید

پس ابوالحسن بجانب در غرفه شتافته وصدا زد اي غلام

و در حال غلامی آمده و داخل غرفه شد . و قراقوش دید که از قدیمترین غلامهائی است که در عمارات خلفا اقامت داشته اند . پس باو گفت چگونه میگوئی که مردهای بیگانه باین قصر وارد میشوند؟ وچه کس آنرا بتو خبر داد؟

غلام بسوی ابوالحسن توجه نموده و گفت بگویم هر چه که میدانم؟ گفت بگو .

غلام بقراقوش نظر کرده وگفت دخول اورا بدینجا خود بچشم دیدم که از ایوان بزرك وارد شد

قراقوش باتعجب برا صیحهٔ زد که تو او را به چشم های خودت دیدی؟ .

گفت بلی ای آقای من . و در اینجا هم مدتی با سیدة الملك و پرستارش مصاحبت وتوقف نمود .

گفت : چرا بمن خبرندادی؟

گفت جرئت نکردم چه از خاتون خود میترسیدم و بدین جهت شرح واقعه را بآقایم ابوالحسن خبر دادم تا بتو بگوید که او از اقربا واقوام امیرالمؤمنین است و دستی قوی و نفوذی تمام دارد .. و او هم بتو گفت

گفت اینکار ممکن نیست .. ممکن نیست کسی داخل این قصر شود و من مطلع نشوم و عمارت را هم دری جز این در نیست . مگر اینکه از دهلیزی که خلیفه از آن راه بقصر الذهب آمد وشد مینماید داخل شود واین راه نیز بواسطه پاسبانان

بر همه کس مسدود است و هرکس که باشد جلوگیری می نمایند.

پس دخول در اینجا برای این مرد چگونه میسر شده؟

گفت بدرستی که آقایم استاد سرایدار عمارت ها را تازه بدین کار منصوب نموده ومدخل ها وسردابه ها ودهلیز های آنرا نمی داند . واز جمله سردابی است که میانهٔ این عمارت ومنظره لؤلؤ واقع وشاید عماد الدین از آن راه آمده باشد

پس چون بهاء الدین اسم منظره را بشنید تجسس آن امر را بوقت دیگر باز گذاشت و گفتگو را بدین جمله ختم نمود که در هر حال در این قصر احدی از مردمان بیگانه یافت نمی شود اکنون . واگر هم کسی باشد از دست من فرار نتواند نمود . و بزودی جزای خودرا خواهد دید .. چه آقایم سلطان مرا درباره اهل قصر به نیکو کاری سفارش فرموده و محافظت آن را محض صیانت اهلش برمن تاکید نموده است ... ومن بر غیرت مندی شریف ابوالحسن بسی شکرگذار میباشم ...

وابوالحسن حرف اورا بریده وگفت من اینکار را محض غیرت ورزی بر نژاد شریفی که بان با اهل این قصر شرکت دارم نموده ام ... ولی باکی نیست که بزودی حق آشکار خواهد شد

این بگفت واز جای برخاسته بیرون رفت وهمی گفت ما امشب ترا بی فائده بزحمت انداختیم . و براه خود برفت

پس چون قراقوش تنها ماند بفکر اندر شد و در سخنان انغلام که از وجود سردابه ها و دهلیز ها در آن عمارت خبرمیداد

اندیشه می نمود .. و بعد از مدتی فکر و خیال بر صدق وصحت آن تهمت یقین نمود وچنان دید که آن واقعه را بصلاح الدین خبر دهد .

پس چون آفتاب برآمد سوار شده و بسمت منظره لؤلؤه روان گردید . وچنان صلاح دید که پیش از ورود بر آقای خود صلاح الدین با دوست خود ضیاء الدین هکاری ملاقات نموده ودر آن امر بااو مشورت نماید چه هکاری در آن ایام بیش از او باصلاح الدین مخالطت ومعاشرت می نمود . پس چون به منظره رسید از فقیه دانشمند عیسی هکاری پرسش کرده گفتند که در غرفه خود تنها نشسته است . ونوکر ها ونگهبانان خاص صلاح الدین که اورا دیدند ترحیبش نموده وخواستند تا سلطان را ازقدوم او خبر نمایند . ولی قراقوش آنهارا از انکار منع نموده واز اسب پیاده شده وبسوی غرفه هکاری که دریک سمت آن باغ بود رهسپار گردید . وچون فقیه از قدومش خبر یافت به استقبالش شتافته وتحیتش بجا آورد . واین دونفر مدت ها بود که بایکدیگر دوستی نموده ودرخدمت صلاح الدین بسر میبردند . وچنانچه پیش گذشت درنصب او بوزارت پس از عمش متحمل زحمات بسیاري شدند . و در مصلحت و خدمت گذاریش جان سپاری میکردند

هکاري قراقوش بهاء الدین رابسی ترحیب و تعارف کرده و گفت مگر چه پیش آمده که دراین وقت بدینجا آمده‌ای ؟

بدرستی که مدتی است ترا ندیده ام . ترا به نگهبانی زن ها مشغول کرده اند و حال آنکه سزاوار بود که بسرداری و سر کردگي مردان انتخاب ومنصوب باشی . واشاره نموده تا بروسادهٔ که در آنجا بود بنشیند

پس بهاء الدین نشسته ومی گفت نگهبانی زنان بسی سخت تر از سر کردگي لشگریان است چه باید آنها را از مردها محارست و محافظت نمود . و توجه میکنی ؟ آیا کار تازهٔدرخدمت گذاری این سلطان بزرك انجام داده .. بدرستي که من اسمش را بیاد نمی آرم مگر آنکه دلم از فرح و خوش حالي روشن می شود .

و هکاری حرف اورا بریده و گفت و خصوصا وقتی که توانائي و استطاعت خود را در نصب او باین منصب بزرك متذکر مي شویم .

و بهاء الدین بشتاب او را از سخن باز داشته و گفت پرهیز کن ای رفیق که مبادا کسی این حرف را از تو بشنود چه برملوك وسلاطین باری گرانتر از منت گذاری نیست .. واکنون بچه‌کار مشغول میباشي ؟

هکاري خندیده و گفت اکنون بکاری اقدام نموده ام که در انجام آن ازهمراهي تو بی نیاز نخواهم بود . واگر پیشرفت آن را رستگار شویم هرآینه سزاوار است که بانجام واداي خدمات شایاني دربارهٔ سلطان صلاح الدین افتخار نمائیم

پس بهاء الدین گردن کشیده و گفت وچه کاری است که انجام آن برتر و بالاتر از آن باشد که صورت داده ایم ؟ بدرستی که اکنون صلاح الدین پادشاهی است مطلق ودیگر بعد از این منصب چه رتبه ایست که بآن طمع نمائیم ؟

گفت بلی .. بدرستی که سلطان میتواند که در اینکار بخلافت طمع نماید ودر تحصیل آن اقدام فرماید .

پس بهاء الدین روی خود را به رنجیدگی از او بر گردانیده و گفت در کاری که تحصیل آن دشوار است فائده نخواهد بود .

گفت من ترا بدین اندازه شتاب زده و عجول نمی دانستم . وقتی که راه آن عمل را که اختیار نموده ام دانستی البته گمان تو تغییر خواهد یافت .

گفت : آن راه چه میباشد ؟ .

گفت راه زواج و زناشوئی . و من سیدة الملك خواهر خلیفه را برایش خواستگاری نموده ام پس اگر او را تزویج نماید هرآینه پسری که از او متولد شود حقی در خلافت بدست خواهد آورد . و اگر آنحق با قوة توأم گردد نیل این رتبه ومنصب را کافی خواهد بود چنانچه طغرل بیك سلجوقی ارادهٔ اینکار نمود و .. بهاء الدین حرف اورا بریده و گفت فهمیدم چه اراده نمودهٔ و آن رای نیکوئی است . ولی آیا خلیفه راضی می شود که خواهر خود را باین آقای کردی تزویج نماید (و خندید) ؟

گمان ندارم که راضي شود .

گفت اگر باختیار راضی نشود باجبار خواهد شد . و وعده نموده که پس از اندکي جواب دهد .

پس قراقوش گفت امری را بیادم آوردي که محض اظهار آن بنزد تو آمدم و مرا بسخن خود مشغول ساختی .. بـه درستي که عماد الدین خادم سلطان بکاری ناشایسته اقدام نموده و نمیدانم که اگر حضرت سلطان بآن آگاه شود چگونـه پاداش و سزایش خواهد داد خصوصا بعد از خواستگاریش از سیدة الملك و .. و همکاري او را از سخن باز داشته و گفت مگو خادم سلطان بلکه بگو صاحب و نگهبان خاص او .

گفت چه وقت باین منصب نایل شده ؟ .

گفت دیروز بتوسط امیر نجم الدین — خـدای را از او که چه مرد هوشمند عالي همتی است .

گفت راست میگوئي بدرستی که سزاوار است که نجم الدین این سلطان بزرگوار را پدر باشد . و اکنون عماد الدین کجاست دوست دارم او را دیدار کنم تا بر این منصب او را تهنیت گفته و نیز از او سؤالی نمایم .

گفت صبح امروز پیش از آنکه آفتاب طلوع نماید برای انجام مهمي که احدي حقیقت آنرا نمیدانـد از منظره خـارج گردید . و چه میخواهي از او پرسش فرمائی ؟ .

پس قراقوش ماجراي شبانه را برار حکایت نمـوده . و

هکاری در صحت این خبر اظهار شك و ارتیاب نموده و نیز او مؤکد فرمود که عماد الدین تمام شب را بتهیهٔ اسباب سفر پرداخته و در طلوع فجر از منظره خارج شده است . پس قراقوش بحیرت اندر شده و بشك و تردید سابق خود که از این امر داشت عودت نمود خصوصاً بعد از شنیدن شرح خواستکاری ولی مایل شد که صلاح الدین را از آن واقعه مطلع سازد و برای آنکار با هکاری مشورت نمود . و او گفت اکنون دست از این کار بدار که مبادا از خیال خواستکاری و زناشوئی با سیدة الملك منصرف گردد . و من دوست دارم که این اقتران و زناشوئی انجام پذیرد چه پیش آمد امور را باذن خدا ضمانت نموده ام .

فصل ۳۱ جلسه تاریخی

و در این گفتگو بودند که ناگاه غلام هکاری بدرون آمده و گفت رسولی از جانب سلطان آمده و بر در ایستاده است .

هکاری گفت بدرون آید .

پس غلام داخل شده و همینکه قراقوش را در آنجا بدید یکه خورده و گفت آقایم استاد بهاء الدین هم که در اینجا است میخواستم تا خدمت او نیز برسم .

هکاری گفت مگر چه خبر است ؟ .

گفت حضرت سلطان همین الآن شما هر دو نفر را بحضور

خود احضار فرموده و نیز فرمانم داده تا سایر امرای خاص را بحضرتش دعوت نمایم . و عازم بودم که از اینجا بقصر بزرگ برای احضار آقایم استاد بروم و او را در اینجا دیدم .

قراقوش گفت ما نیز اکنون بخدمت سلطان خواهیم شتافت و آیا باعث وسبب براین دعوت چه باشد ؟ .

گفت نمیدانم ای آقای من . مگر اینکه قاصدی را دیدم که در صبح امروز از دمشق برسید و مکتوبی باقای ما حضرت سلطان بداد . و از آنوقت تا کنون هم چنان آن مکتوب را نظر میکند و حالش دگرگون شده و بسی خشمگین است . و آنگاه با آقایم امیر نجم الدین بمشورت نشسته و چنان فهمیدم که انعقاد مجلسی را مقرر داشته اند که در امر مهمی گفتگو نمایند .

پس قراقوش بهکاری نگریسته و باشاره دست از آن واقعه استفهام نمود . و او نیز غلام را برفتن اشاره کرده و برفت و خود نیز با قراقوش براه اندر شد و در اثنای طریق آهسته باو گفت من بمضمون این مکتوب پس از وصولش مطلع شدم چه سلطان مرا خواسته و برآن آگاهم ساخت من نیز کاری کردم که بسی راضی و خوشنود گردید

گفت . چه بود ؟

گفت این مکتوب از سلطان نورالدین صاحب دمشق است و بسی سخت عبارت و تند لهجه است

گفت سبب آن چیست ؟

گفت مگر بیاد نداری که آقای ما سلطان صلاح الدین در ماه صفر امسال برای محاربهٔ فرنگیها بشام سفر نمود و من نیز با او همراه بودم . پس ما بقلعه شوبك فرود آمده و از آنجا به کرك شتافتیم و آنرا محصور داشته و برج کنگره اش و فرنگیهائی که در آن اقامت کرده بودند باندازهٔ سخت گرفتیم که در مقام تسلیم و امان برآمدند . ولی ده روز مهلت خواسته و سلطان نیز خواهش ایشانرا اجابت نمود . و در اینوقت سلطان نور الدین در دمشق بود پس چون خبر این واقعه باو رسید از کار صلاح الدین بشك افتاده . و تو میدانی که این دو نفر بچه اندازه از یکدیگر در حذر میباشند و از میل و رغبت صلاح الدین در سلطنت مصر اطلاع داری . . این بگفت و بخندید . و قراقوش بسخن مبادرت نموده و گفت گمان ندارم که احدی جز تو او را بدین کار مایل و راغب نموده باشد . تو خوب کردهٔ . . آن را تکمیل کن

مکاری گفت آیا تو او را لایق آن نمیدانی ؟ . اکنون ما را بآن چکار است . بدرستی که نور الدین چون از رفتار صلاح الدین در کرك با خبر شد او نیز بقصد محاربه فرنگیها از دمشق بیرون آمد تا چنانچه صلاح الدین برآنها از طرفی سخت گرفته او نیز از طرف دیگر آنها را بحصار و سختی اندازد و یکباره ایشان را قلع وقمع نماید . ومن اینکار را برای سلطان خود بسی

خطر ناك دیدم . چه هر گاه نور الدین بر فرنگیها غلبه و استیلا مییافت فوراً بخیال سلطان صلاح الدین که وزیرش بود افتاده و مردم نیز نسبت باو البته فرمانبردار تر هستند تا اوزیر او . پس مطامع صلاح الدین بمصر هبا و ناچیز خواهد شد . و بدینجهت بهتر دیدم که نور الدین همچنان بمحاربهٔ فرنگیها مشغول و از امر صلاح الدین غافل بماند تاوقتی که خدای اورا بر آمالش موفق گرداند . . وقراقوش او را از سخن باز داشته و گفت خدای برکت دهد تو زیرك هوشمندرا گمان میکنم که این مطلب را بر سلطان عرضه نمودی .

گفت کسی دیگر بر او عرضه نمود . و باو فهمانید که بهانهٔ پیش آورده و بمصر مراجعت نماید . و از جمله چیز هائی که باو گفتند اینکه : اگر فرنگیها حمله نمایند بدین وتیره که او از جائی و تو نیز از سمتی آن ها را فرو گیرید البته آن جماعت مغلوب شده و نور الدین متصرفات آن ها را مالك خواهد شد و پس از آن فرنگیها انقراض یافته وممالك ایشان را قبضه خواهد نمود دیگر قوه مقاومت اورا کسی نتواند داشت و باوجود او در مصر برای تو مقامی نخواهد بود . پس اگر نور الدین بمصر آید و تو نیز در آنجا باشی ناچار خواهی بود که بخدمتش قیام نمائی و در اینحال هرچه که مایل باشد بتو تحکم خواهد کرد اگر بخواهد ترا بر منصبت برقرار میدارد والا معزولت مینماید و تو نیز بهیچگونه اورا ازاینمطلب بازنتوانی داشت پس مصلحت دراین است

که هم اکنون بمصر مراجعت فرمائی

پس آقای ما حضرت سلطان بمصر بازگشت چنانچه میدانی و بنور الدین مکتوبی نوشته و در آن باختلال مملکت مصر متعذر گشته و سبب بازگشت خود را بدانجا چنان ظاهر داشت که بعضی از شیعیان علوی اتحاد کرده و هجوم بر آنجا را عازم گردیده بودند و ترسید از اینکه از آن مملکت دور باشد و اهالی بر عمال و گماشتگان او یاغی شده و آن ها را از آنجا اخراج نمایند و کارش مشکل گردد و از اینگونه عذرها بسی نوشت . و این است که مکتوبی باو فرستاده و تهدیدش کرده و او را بدمشق احضار نموده است • پس من او را در صبح امروز ملاقات کردم در حالتی که بشدت غضبناک بود و سبب آنرا بر من اظهار داشته و گفت که کتمان مقصود خود را دیگر توانا نتوانم بود و من هرچه در تسکین خشم او کوشیدم وتدبیر کار را استمهال نمودم از من نشنید • و گمان میکنم که این دعوت باثر آن مکتوب متعلق باشد •)

و دراینوقت بایوانی که محل اجتماع و مشورت بود رسیدند و حاجبان پرده بر داشتند • نخست هکاری داخل شده پس قراقوش دنبالش برفت • و در این جلسه نخبه و زبدهٔ رجال صلاح الدین و اهل و اقوامش اجتماع نموده و از جملهٔ آنها پدرش امیر نجم الدین و خالویش شهاب الدین حارمی و برادرزاده‌اش تقی الدین بودند

پس هکاری و قراقوش تحیت بجای آورده و صلاح الدین ایشان را جواب گفته و فرمود مرحبا به فقیه دانشمند ضیاء الدین و باستاد شجاع سرایدار عمارت خلیفه بهاء الدین و با دست خود اشاره نموده بنشستند • و هکاری دیده بر او دوخته او را دید که بر رغم سکون و وقار و زیرکمنشی و آسوده گی خاطری که اظهار میدارد آثار غضب در چشمانش آشکار است

پس در اینوقت که تمام مدعوین حاضر بودند صلاح الدین لب بسخن گشوده و گفت ای نخبه امرای شجاع و بهترین اهل و یاران من بدرستی که سلطان نور الدین صاحب دمشق ما را بمراسلات خود مضطرب و پریشان ساخته و میخواهد تا بخدمتش رهسپار شویم • در حالتی که چنانچه میدانید در مقامی سخت واقع شده و دسائس و مکائد از هر طرف ما را فرا گرفته است از بلادی که اهلش بتمامی دشمنان ما هستند و مترقب اند که ما را غفلتی یا ضعفی دست دهد تا بر ما حمله و هجوم آرند مارا میطلبد و چون از حرکت خود بشام اعتذار جستم مکتوبی فرستاده و مرا بسوار و پیاده خود تهدید نموده است • و شما مردان کار و اهل و یاران منید و آنچه که بمن گوید بشما گفته است پس نخواستم تا قبل از مشورت با شما جواب قطعی باو بفرستم و حال رای شما بر چیست و چه باید گفت ؟

صلاح الدین سخن میگفت و حاضرین ساکت و بی حرکت

مانده چنان که مرغ سکوت بر سر ایشان گرم نشسته . و اگر از خفایای
ضمائر ایشان اطلاع مییافتی هر آینه هر یك از آنها را میدیدی که
تکلم دیگری را منتظر است و نمیخواهد تا خود مبتدی برای
باشد . ولی همه آنها که از دور اندیشی و علو همت و زیرکی
امیر نجم الدین پدر صلاح الدین مطلع بودند چشم بر او دوخته
و اظهار رأیش را انتظار میبردند و او نیز چیزی نمیگفت .
و هم چنان سر بزیر انداخته فکر میکرد و در آن حال چهار
زانو بر وساده بزرگی نشسته و قطعه چوبی مانند قلم بدست
گرفته و بآن بازی مینمود ولی هر کس که او را بدقت مینگریست
قلق و اضطرابش را می فهمید

و هکاری که در کنار قراقوش جای داشت عازم شد که
بسخن در آید و صلاح الدین را بر مقاومت نور الدین تشجیع
نماید و بقراقوش نظری کرده که گویا در آن عمل از او مشورت
مینماید و قراقوش نیز موافقت او را اظهار نموده . و ناگاه
تقی الدین برادر زاده صلاح الدین را که حمیت جوانیش غالب
آمده بود دیدند که برپای خاسته و گفت اگر عم محترم من
حضرت سلطان ما را احضار فرموده تا مشورت نماید و بفهمد
که ما او را بر مقاومت نور الدین یاری خواهیم نمود پس بداند
که ما اطراف او را نگرفته و با او ملحق نشده ایم مگر آنکه
در راه یاری و نصرتش جان بسپاریم . پس هر گاه نور الدین
بمصر بیاید ما او را بدم شمشیر خود منع خواهیم نمود

پس آثار خوشحالی بر روی صلاح الدین آشکار شده و
استحسان آن جرئت و جوانمردی را تبسمی لطیف بفرمود . و
این حالت بر حاضرین تأثیر شدیدی نموده و هر یك موافقت رای
آن جوان را بر دیگری سبقت می گرفت و مانند او سخن گفته و
آوازشان بلند شد .

و نجم الدین هم چنان سر بزیر انداخته و چشمها باو نگران
گردیده بود تا رای او را در آن امر بدانند . و ناگاه با قلمی که
در دست داشت بآنها اشاره سکوت و استمهال کرده همگی ساکت
شدند و دیده بر لبهای او بدوختند . پس نجم الدین بنظر سرزنش
و توبیخ بتقی الدین نگریسته و او را بنشستن امر فرمود و هر
کس را که با او همراهی کرده بود ملامت نمود . و آنگاه بسوی
صلاح الدین توجه کرده و گفت ای یوسف ترا می بینم که کار
بزرگی پیش گرفته و ترا دست کوتاه تر از آنست که بچنین امری
نایل شوی . من که پدر تو هستم و این خالوت شهاب الدین
بیش از دیگران ترا دوست میداریم . بخدا قسم اگر مرا و خالوت
را با سلطان نور الدین نظر افتد اقدامی نمیتوانیم نمود مگر این
که در خدمتش جان دهیم و او را فدا کار شویم . و اگر ما را
امر فرماید بشمشیر های خود گردنت را خواهیم زد . پس در
صورتی که ما چنین باشیم بدیگران چه گمان خواهی داشت . و
هر کس از امرا که نزد خود می بینی اگر نور الدین را دیدار
نمایند هر آینه جرئت نخواهند نمود که بر اسبهای خود استوار بمانند

این مملکت از اوست و ما نیز بندگان و نواب او هستیم که بفرمانش در اینجا مانده ایم. پس اگر امری فرماید البته آنرا شنیده و اطاعت خواهیم نمود. و رای اینست که جواب مکتوبش را بقاصدی که آمده روانه نمائی و باو بنویسی که: بمن خبر رسید که ارادهٔ حرکت بسوی این مملکت داری و چه حاجتی بدینکار است آقایم کسی را مامور فرماید که بدینجا آمده و ریسمانی در گردنم انداخته و مرا پیاده و کشان کشان بسویت رهسپار سازد و کیست که از این کار امتناع ورزد و فرمایشت را سر پیچد: اینست رای من ای پسر

پس چون نجم الدین سخن خود را بانجام رسانید حاضرین سر بزیر انداخته و از اظهارات خود پشیمان گردیدند و نجم الدین نیز از جای برخاسته و بیرون رفت. و آنجماعت هم بعد از رفتن او متفرق شده و هر یك بجائی رفتند و از جمله آنها هکاری بود که دست قراقوش را گرفته و با هم بیرون شدند و بخلوتی رفتند. پس قراقوش گفت این وقعه چه بود من نجم الدین را باین اندازه ترسو و سست عزیمت نمیدانستم. بخدا قسم که نزدیك بود با او در مقام معارضه برآیم

و هکاری خندیده گفت غلط رفته ای استاد. میان این جماعت قوی دلتر و پایدارتر از او در اجرای امور نمیباشد ولی مردی است عاقل و دانشمند. بخدا قسم که من وقتی که سر بزیر انداخته و حاضرین را که سخن می گفتند بگوشه چشم

مینگریست متوجه حالش بوده و افکارش را قرائت مینمودم. و چون بتندی و حدت سخنان آن ها واقف شد ترسید که مبادا با ایشان موافقت نماید و تدبیری که پیش گرفته فاسد و ضایع گردد. و اگر بخواهی این مطلب را تحقیق نمائی با من بیا بچه او را می بینم که یکه و تنها به غرفهٔ صلاح الدین داخل می شود

پس هکاری براه افتاده وقراقوش نیز دنبالش برفت تا آنکه به غرفه سلطان نزدیك شدند. و نجم الدین ایشان را دیده و آن ها را اشاره بورود نمود. پس آن دو نفر نیز در پی او وارد غرفه شده و در را محکم ببستند. و صلاح الدین عازم شد تا پدر را عتاب نماید و سخنانش را خورده بگیرد. ولی نجم الدین بر او پیش گرفته و بهکاری ملتفت شده و گفت تو مردی دانشمند و صاحب تدبیری. و بتحقیق که یوسف از تدابیری که باتفاق استاد بهاء الدین در راه مصلحت او بکار برد بمن خبر داد. و بدینجهت باکی ندارم از اینکه رای خود را پیش شما آشکار نمایم. و بسوی صلاح الدین توجه نموده و گفت بچه عقل بدین کار اقدام نمودی ای یوسف؟ مگر نمیدانی که اگر نور الدین بر عزم ما در جلوگیری و محاربهٔ او مطلع گردد هرآینه تمام قصد و خیال خود را بسوی ما متوجه خواهد ساخت. و در آنحال بر مقاومت او توانا نتوانیم بود.. و اما اگر سخن من باو رسید و دانست که فرمانبردار و مطیعش

هستیم دست از ما برداشته و بدیگری مشغول خواهد شد تا وقتی که تقدیر کار خود را انجام دهد ۰ پس دوباره روی سخن را بسوی هکاری و قراقوش باز گردانیده و گفت بخدا سوگند که اگر نورالدین یکقطعه از نیشکر مصر را بخواهد هر اینه باتمام قوای خود با تو جنگیده تا بکلی ممنوعش سازم یا کشته شوم این بگفت و چشمانش برق میزد

پس صلاح الدین بتقبیل دست پدر اقدام کرده و گفت راست میگوئی ای پدر .. بتحقیق که سخن براستی و صواب گفتی و من باذن خدا رأی نیکویت را بکار خواهم برد .. چقدر من برای و تدبیر تو محتاج هستم

و هکاری بسوی قراقوش نظر کرده و زبان حالش میگفت آیا بتو نگفتم که مطلب از چه قرار است ؟

پس قراقوش دست نجم الدین را بوسه داده و گفت خداوند ما را از آراء صائبه تو محروم نگرداند ای آقای من " و پیش از آنکه متفرق شوند آواز مؤذن را شنیده و برای ادای فریضه بیرون شدند

فصل ۳۲ . روباه بازی

اما ابوالحسن پس چون مایوس و ناامید شد نتوانست تا بر عماد الدین ظفر یابد و سیدة الملک را خشمگین سازد بهتر چنان دانست که آن واقعه را باسلوبی پاکیزه که او را بمرامش

تمکن دهد بخلیفه برساند ۰ پس صبر نمود تا آفتاب بر آمد . و آنروز دو شنبه و یکی از دو روزی بود که خلیفه در هر هفته برای اجتماع مردم و رسیدگی باحوال آن ها تشکیل دربار می نمود و خود را برایشان ظاهر میساخت . و روز دیگر هم روز پنجشنبه بود که بدان کار اقدام میکرد . پس ابوالحسن ملاقات او را بروز دیگر محول داشته و در آنروز بتدبیر حیله و ترتیب کنید و مکر اشتغال داشت و در صبح روز دویم بمنزل شریف جلیس شتافته و پس از دیدار او از حال خلیفه پرسش نمود پس شریف خبر داد که همچنان مریض است و دیروز هم مرض شدت کرده و همه را پریشان نمود

و ابوالحسن شیطنت کاری خود را بموقع دیده و بشتاب گفت شاید از واقعهٔ که در حرمخانه روی داده با خبر شده و مرضش شدت کرده است ؟

شریف جلیس مقصود او را نفهمیده و گفت که چه واقع شده و اشاره نمود تا داخل شود

پس آن محتال چنان اظهار نمود که در تصریح خود خطا کرده و اینکه مایل بوده که محض حفظ شان و منزلت خواهر خلیفه آن واقعه پوشیده بماند و گفت نه ، چیزی واقع نشده و آب دهن را فرو خورد افسار قاطری را که سوار بود بدست مهتر داده و با جلیس بسمت ایوان پذیرائی شتافتند

ولی حیله آن بدمنش در وجود جلیس بکار رفته و گفت

چگونه چیزی واقع نشده و حال آن که گفتی که وقوع یافته است بگو از من ترس مدار، که من آن واقعه را بخلیفه خبر نخواهم داد اگر کتمان آن را از او مایل باشی

ابوالحسن در حال جلوس و اظهار بی اعتنائی گفت اکنون وقت آن نیست که خلیفه را بسختی و اهی مکدر نمائیم . بلکه شفای او مهمتر است برای من . . چه براو رسیده ؟ خداوند او را از هر بدی محفوظ بدارد

گفت هم چنان از روز اجتماع بتب مبتلا و گرفتار است و دیروز که باید بدربار جلوس نماید حاضر نشد و معلوم گردید که تمام روز را در حرمخانه بسر برده و نیز بعد از ظهر تب سختی بر او عارض شده است . .

و ابوالحسن اهتمام شدیدی اظهار نموده و از روی استعجاب در حالتی که بفرش غرفه نظر میکرد گفت دیروز را در حرمخانه بسر برد ! و بعد از ظهر بتب مبتلا شد . پس ناچار بایدگمانم در جای خود صحیح و درست باشد .

گفت ؟ چه خبر است ؟ بگو ای ابوالحسن . تو هرگز چیزی از من مخفی نمیداشتی . بگو که در حرمخانه چه واقع شده است ؟ .

گفت نمیخواهم این خبر شیوع یابد محض حفظ کرامت و شئونات اهل قصر . پریشب بمن خبر رسید که مردی بیگانه داخل قصر شده و بسیاری از شب را در آنجا بسر برده است .

و چون اینواقعه را بدانستم بملاقات سرایدار عمارت قراقوش رفته و از او خواهش کردم که آن مرد را گرفتار سازد . ومعلوم شد که از راه سردابه فرار کرده است . آیا می بینی ؟ آیا می‌بینی این نگهبانی و محافظت را ؟ .

و جلیس بدهشت افتاده سر بزیر انداخت و آن واقعه را بسی مستبعد شمرده چه میدانست که کسی نسبت بناموس خلیفه جسارتی نتواند نمود و نیز تعقل نمیکرد که با آنهمه نگهبان و محافظ احدی بتواند داخل قصر بشود . بعلاوه که خواهر خلیفه از اینگونه گمان و اندیشه ها بر کنار بود . و ابوالحسن که تردید او را در تصدیق انجمن ملاحظه نمود بسخن مبادرت کرده و گفت می بینم ترا که سر بزیر انداخته و باندیشه فرو رفته گویا حرف مرا باور نکرده ای ؟ و حق داری که اینسخن را قبول نکنی . ولی این زنی که میگوید بشوهر مایل نیستم محض اینکه از ابوالحسن فرار کند بجوانی بیگانه از جماعت اکراد که دشمنان ما هستند دلبسته و گرفتار است .

جلیس فریاد برآورد از اکراد ؟ چه میگوئی ؟ .

و ابوالحسن بارامی و درد ناکی جوابداد و از نوکر های اکراد .

پس آن پیر مرد ساده لوح دست افسوس برهم زده و گفت ایوای از این فضیحت و رسوائی اگر این خبر بامیرالمؤمنین برسد بچه حال خواهد افتاد ولی .

و ابوالحسن گفت و کیست که تبلیغ این خبر را جرئت تواند نمود؟ نه. سزاوار نیست که بدین واقعه آگاه گردد یا شاید هم فهمیده و آنرا مخفی داشته و بدانسبب تب بر او عارض شده است. . بسی متأسفم که بدین عمل زشت مطلع شدم ولي چه باید کرد — ناچار باید حیلهٔ نمود که ناموس ما از این عار و ننگ رهائی یابد.

پس جلیس از آنچه که شنیده بود متألم و اندوهناك شده و بساده لوحي صحت آنواقعه را معتقد گردید و بر تکدر خاطرش که از ناخوشي خلیفه داشت افزوده و نزدیك شد که از غصه و اندوه و هم از غیظ و خشم گریان شود. و در آن حال قوایش سستی گرفته و بنشست چه از وقت ورود بایوان همچنان بر پاي ایستاده بود. پس ابوالحسن بارام کردن و تخفیف اندوه او تظاهر نموده. و همی خیال خودرا براي اظهار مکر وکیدی که اورا بمرامش فایز گرداند حاضر و مستعد مینمود و گفت بلی سزاوار است مارا که امروز بعوض همه چیز گریه کنیم پس گریه کنیم ای عزیز من گریه کنیم . . و بسختي بگریست باندازهٔ که جلیس حزن و اندوه خودرا فراموش کرده و بتسکین و تخفیف گریه او مشغول شد و او را گفت ناچار باید صبر و تحمل نمائیم ای آقای من چه گریهٔ ما را فائده بخش نیست . . ناچار باید تدبیري براى این عمل بیندیشیم .

پس ابوالحسن بسرعت اشك چشمان خود را پاك نموده و

جدیت و اهتمامی ظاهر کرده و گفت بلي ناچار باید تدبیري بیندیشیم چه کار بزرکتر از آنست که بر تو ظاهر شده است ای عمو .

گفت : آیا از این مطلب هم بزرگتر چیزي هست ؟ .

گفت اینکار اگرچه بنفس خود بسی بزرك است . ولی من در امور آتیه فکر میکنم و آنچه را که تقدیر براى ما آماده کرده و آن را ابدا به خاطر نمی آوریم مراقب و نگران هستم .

و جلیس ساکت مانده فکر میکرد و او را جوابی نداد . ولي ابوالحسن رشته افکار او را بسؤال خود قطع نموده و گفت طبیب آقاى ما امیر المؤمنین اکنون کیست ؟ .

گفت طبیبش شیخ سدید رئیس الاطبا میباشد — که باحدی جز او بواسطه زیادتي علم کثرت عمل و مجرب بودنش وثوق واطمینانی ندارد

وابوالحسن بطور استفهام گفت شیخ سدید ؟ آیادر صناعت طب ماهر است ؟

گفت : چگونه نباشد وحال آنکه از طفولیت در خدمت خلفاء فاطمی از ایام الامر رحمة الله علیه بسر میبرده و محلي نیکو و رتبهٔ عالي نزد ایشان بدست آورده است . وپدرش نیز طبیب ومعالج بزرگی بوده . واین شخص ریاست رابعد ازاو میراث برده است . وهمچنان تاکنون بمعالجه وطبابت حضرات ائمه رحمهم الله اشتغال

داشته و بیزی سالخورده است

گفت و از مرض آقای ما چه می گوید؟ آیا از او پرسشی کرده‌ای؟

گفت پرسیده ام ولی جواب صریحی نداد

گفت من میترسم از اینکه جواب اطباء از حال مریض خود آشکار نباشد ، چه ایشان هرگاه بر مریض خود از مرگ ترسان باشند جواب خودرا مبهم قرار میدهند

جلیس از لفظ مرگ بر خود لرزید چه عاضد را بسی دوست میداشت ، و گفت خدا نکند که چنین واقعه صورت پذیرد ای آقای من .. خدا نخواهد که امام عاضد را از این مرض باکی رسد و خطری وارد آید

ابوالحسن گفت پناه می برم بخدا از اینکه ورود خطری را بر امام خود بزبان آرم یا در خیال بگذرانم ، و از خدا می خواهم که اگر خطری بر جان امیر المؤمنین وارد است جانم را فدایش سازد .. ولی عاقل آن کسی است که علاج واقعه پیش از وقوع کند و هر کاری را قبل از ظهور و بروزش پیش بینی نماید خاصه امر امامت را .. چه امام قطب دائره امکان است و هر امری از امور عالم و دولت اطراف آن دور میزند و بگردش میباشد و دلها را باو تعلق و بستگی شایانی است . و انچه که بر او رسد غیر از آن چیزی است که بسایر افراد مردم وارد می آید .. و اینست معنی قول من و مطلب بزرگتر از آنست که

بتصور آید . آیا مراد و مقصودم را دانستی ؟ .

جلیس از سخنان او مقصودش را بدانست که میگوید : اگر عاضد را مرگ دریابد احوال امت و ملت پس از او چگونه خواهد شد . پس گفت فهمیدم ای پسر من همانست که میگوئی بدرستی که کار بسی بزرگ و مهم است ولی .

پس ابوالحسن بروباه بازی در آمده شتابزده گفت ما همه تیر جان شکار مرگ را هدف خواهیم بود ای عمو و از کجا که مدت زندگانی خلیفه از ایام حیات ما طولانی تر نباشد . و من همواره از خدا مسئلتم اینست که مرا نمیراند مگر در حیات او و چشمانش اشک آلود گردید . و این حالت در جلیس اثر سختی نموده و او در آن حرف شرکت کرده و گفت این چیزی است که ما همگی تمنا مینمائیم خصوصا که ما را جز او پناهی و ملجای نیست خدایش پاینده بدارد . و بتحقیق که در مدت اقامتش از این اکراد زحمتها و صدماتی متحمل شده که جز او کسی تحمل آنها را نتواند نمود . اگر هوش و تعقل او نبود نمیدانم که کار و حال بکجا میرسید و چگونه میشد .

پس ابوالحسن در جای خود معتدل نشسته و گویا بامر مهمی متفکر گردیده است و گفت بلی این چیزی است که مدت ها در خیالم دور زده و در خاطرم جولان کرده و بر زبانم احاطه نموده است ولی اقرار و اظهار آن را دلم گواهی نداده است ..

و آن اینکه اکنون که حال و کار ما بدینگونه است پس اگر واقعه که ما مرگ خود را پیش از وقوع آن تمنا میکنیم اتفاق افتد کار ما چگونه خواهد شد.. اگر در خانه و فامیل عاضد مرد با حزم و مدبری بود و او را جانشین میگردید بسیار خوب بود ولی میدانی که همگی اطفال و غیر بالغند و شایسته خلافت نیستند چه این منصب را کسی بعهده تواند گرفت که سالخورده و دنیا دیده باشد مانند امثال تو.. و چقدر مایل هستم تو را در این کار دستی باشد.

جلیس گفت من بنده و خادمی بیش نیستم و شایستهٔ چنین مقامی نمیباشم و این کار ترا شایسته و برازنده است و مانند تو کسی باید بدین رتبه ومقام طمع داشته باشد ای ابوالحسن.

پس آن مکار سرا باو انکار بجنبانید و گفت من ! بلی سابقا بدین منصب مایل و راغب بودم چنانچه میدانی و تومرا گفتی که امام راضی شده باینکه مرا ولیعهد خود قرار دهد و در اینکار شرف بزرگی مرا حاصل میشد ولی اکنون در قبول آن بسی تردید دارم

جلیس گفت سزاوار نیست که در آن تردید نمائی چه اگر قبول فرمائی هر آینه این دولت را از سختیهای و بلکه از انقراض نجات خواهی داد .

پس آن روباه دید که فرصتی بدست آمده و هنگام آن رسیده که از آن ساده لوح استشهاد نماید باینکه عاضد با او

بولیعهدی بیعت نموده است . و گفت : برفرض هم که وصول ان مقام را اراده نمایم پس آیا این جماعت تصدیق مینمایند که عاضد با من بیعت کرده است ؟ .

گفت من بدانکار شهادت میدهم .. مگر بان شرط معلوم رضایت نداده ؟ جز اینکه انجام آن را بوقت دیگر انداخته و امورات مختلفه اجرایش را مانع آمد .

و ابوالحسن را دل از این سخن برقص آمده ولي باز بمغالطه و روباه بازی پرداختة و گفت من یقین دارم که اگر کسی مانند تو بدین امر گواهی دهد البته شهادتش ازعهد محکم وعقد مبرم متین تر و وثیقتر است .. ولي اکنون ما را باین امر کاری نیست و امیدوارم که حادثه روی ندهد تا محتاج باستشهاد تو شویم و اینکه آقای ما حضرت امام شفا یافته و از بستر مرضي بر کنار شود . و همگی بدیدارش تمتع یافته بتقبیل دست مبارکش مشرف گردیم و نماز را با او اقتدا کنیم

گفت انشاءلله که چنین شود

ودر اینخیال و گفتگو بودند که ناگاه صداي پائی شنیدند که بجانب ایوان بسرعت میاید . و در آن اثنا غلامي داخل شد که هر دو شناختند که از غلامهاي قصر میباشد . و یکه خورده جلیس بشتاب پرسید چه خبراست ؟

غلام با صداي لرزان گفت آقایم امام میخواهد که تو را زودی و عجله دیدار کند.

گفت . حالش چگونه است

گفت نمیدانم جز اینکه شیخ سدید و اطبای بسیار اطرافش را گرفته اند .

پس جلیس بر خاسته و میگفت معلوم میشود که مرض شدت کرده است .

ابو الحسن گفت ناچارم اکنون باید بخدمتش برسی .. و اگر میدانستم که آمدنم برای او نفعی دارد هر اینه من نیز بخدمتش میشتافتم ولی پس از اندکی محض اطمینان خود بحضورش شرفیاب خواهم شد . و اکنون بمسجد میروم تا شفای او را از خدا بخواهم .

این بگفت و بیرون شد در حالتی که جلیس تهیه رفتن بخدمت خلیفه را میدید

فصل ۳۳ دسیسه کاریها

اما ابو الحسن پس چون بخانه خود باز گشت امود در غرفه تنها نشسته و همی نیل بمقصود را فکر میکرد و چون قرب اجل را بیقین کرده بود بتمهید کار میپرداخت ورسیدن بخلافت را بسته بر ضایت صلاح الدین میدانست . و پس از ساعتی تفکر ؛ که بدون حرکت قرار گرفته بود از جای جسته و دست بر هم زد و غلامی بیامده او را گفت قاطر را زین و لجام کن . غلام گفت همچنان زین و لجام کرده حاضر است ای آقای من .

پس سوار شده و خدمت دوست خود عیسی هکاری بشتافت . و هکاری در اینوقت در غرفه نشسته بود . پس چون غلامش او را

بقدوم ابو الحسن خبر داد باستقبالش بر خاسته و او را بر مسندی بنشاند پس ابو الحسن ابتدا از فقه و تاریخ سخن گفت که گویا در مقام اتمام گفتگوئی که در دار العلم شده بود بر آمده است . و چنین گفت آیا از تفحص کتب نفعی دیدهٔ ؟ . گفت چگونه ندیده باشم و مقصود چیست ؟

گفت راست میگوئی مقصودم فائده و نفع شرعی و حفظ حقوق نیست بلکه غرضم فائده است که مردم از اعمال و کردار خود طالب میباشند . یا اینکه تو هم مثل من اهتمامی که بعلم داری محض در یافت خود آن علم است نه فائدهٔ دیگر ؟ .

گفت من علم را از حیث اینکه علم است طالب میباشم ولی شخص عاقل بسا میشود که از آن فوائد دیگر نیز استفاده می نماید .

ابو الحسن فهمید که هکاری اشاره میکند باستنباطی که خودش از مطالعهٔ او در تاریخ طغرل بیك نموده تا صلاح الدین را بر خواستگاری خواهر خلیفه تحریص و ترغیب کرد چنانچه دانستی . پس گفت بدوستی که تو مردی دانشمند و با فرهنگ میباشی و اکنون بر صدق خدمت تو دربارهٔ سلطان صلاح الدین آگاه شدم .. مگر تو نبودی که خواستگاری خواهر خلیفه را بر او پیشنهاد نمودی ؟ . انکار مکن . هکاری گفت : نه در این کار مرا

دستی نیست

ابوالحسن گفت: آیا میدانی که برای چه امری بخدمت رسیده ام؟. گفت نه. گفت: برای امری آمده ام که خدمت بزرگی بولایت و دارای فایدهٔ کلی برای خودت و من خواهد بود

هکاری گفت: چه خبر است؟ گفت میدانی که امام عاضد بحال احتضار افتاده است؟. گفت: مرضش را میدانم آیا شدت کرده است گفت: بلی در حال احتضار است. و اگر بمیرد خلافت بولیعهدش خواهد رسید و تو آگاهی که ولیعهد چه جوان خود سر بیباکی است که ابدا فضل و بزرگواری مردان را اعتراف ندارد. گفت: چه فضل و بزرگی را مقصود داری

گفت بشنو.. که من ترا بر سری مطلع میسازم که ترا بسی مهم است.. بدرستی که عاضد امشب یا فردا خواهد مرد. و من بیش از تمام اهل و فامیل او بفضل و بزرگواری سلطان صلاح-الدین معرفت دارم — نمیگویم که خلافت را ازدست ما خارج نماید لکن اگر این خلافت بکسی که او را بخوبی میشناسی واصل گردد هر آینه آشوب و اغتشاش بسیار فراهم خواهد شد. چه او بر علیه سلطان قیام خواهد نمود و این مطلب طرفین را سودی ندارد و از تو پوشیده نمیدارم که عاضد میخواست مرا ولیعهد گرداند و با شریف جلیس در این امر گفتگو نموده و باو سفارش نموده است

لکن مرض او مرا از نوشتن عهد نامه مانع شد و من میترسم که اعوانش این مطلب را منکر شوند پس اگر شما مرا در این امر کمك نمائید بهر چه فرمائید اطاعت مینمایم

هکاری سخنان ابوالحسن را استماع نموده و در آن فکر می کرد. پس چون بدین عبارت رسید توقف نمود و گفت و بعد از آن چه خواهد شد؟.

گفت میگویم که هر وقت بخدمت سلطان رسیدی این رای بر او عرضه دار و چنان ظاهر کن که از پیش خود میگوئی پس او نیز این فضل و بزرگی را از تو خواهد دانست و تو از هر طرف سودمند خواهی بود... پس تو چه میگوئی؟.

هکاری سخنان ابوالحسن را معتدل دیده و هم درك نمود که این اقدام ابوالحسن در واقع خیانتی است باهل و فامیل خلیفه. ولی خودش از آن امر از حیث مصلحت سلطان صرف نظر کرده و دانست که اگر آن خائن را اعانت نموده و بخلافتش بردارند هر آینه یاری و معاونت او پیشرفت بسی از امورات را بر آنها اسان مینماید. پس بنظر تفرس در ابوالحسن نگریسته و گفت تو بر کار بسیار بزرگی اقدام می نمائی که نفع زیادی از آن خواهی برد.

گفت این مطلب را انکار ندارم. ولی مصلحت سلطان را

شان میفهمانیم . و اگر رای مرا بکار نبرید البته همگی بزحمتی سخت دوچار خواهیم شد : چه مصریها بخلفای خود دلبستگی تمامی دارند چنانچه بر تو پوشیده نیست . پس باید مهارت و استادی خود را در انجام اینکار ظاهر و آشکار نمائی . و بدان که بزودی تقربت از سابرین افزون خواهد شد .

گفت اینکار را بعهده گرفتم . و بزودی آنچه در قوه دارم بکار خواهم برد تا به بینم چه پیش می آید .

پس ابوالحسن از جای برخاسته و می گفت من اکنون میروم و فردا یکدیگر را ملاقات خواهیم نمود . و لازم است که ترا متنبه سازم باینکه گفتگوی ما باید از هر کس مخفی بماند

گفت حاجت بسفارش نیست .

« خاتمهٔ قسمت اول »

کتبی که در تحت طبع است

☆ هدیه رمضان ☆

رمانی است تاریخی که شرح میدهد اوضاع سلاطین سابق عثمانی و مظالم آنها را مخصوصاً تشریح مینماید جزئیات امور آنها را

شرح حال سلمان ساوجی

کتابی است ادبی ، تاریخی مشتمل بر شرح حال سلمان و تاریخ زمان او که بقلم آقای رشید یاسمی نوشته شده

☆ صادق مقلی ☆

داروغه اصفهان یا شرلوک هلمس ایران

کسانیکه رمانهای خارق العاده آرسن لوپن و شرلوک هلمس را خوانده اند از قرائت این رمان خواهند فهمید که هوش ایرانی بمراتب از اروپائی بیشتر و عملیات آنها محیر العقول تر است

☆ توده طلا ☆

از عملیات آرسن لوپن

در دوجلد قریباً از طبع خارج خواهد شد

☆ (بورژیا) ☆

شاهکار میشل زواکو است کسانیکه رمان کاپیتان و پاردایانرا خوانده اند بقرائت این قسمت که بمراتب از دوقسمت فوق بهتر است دعوت مینمائیم

کتب جدید الطبع کتابخانه شرق

رمان دندان ببر	دو جلد ۱۰ قران
رمان ۸۱۳	دو جلد ۶ «
مجادله آرسن لوپن	جلد ۳ «
احوال ابن یمین	جلد ۴ «
انقلاب روسیه	جلد ۲ «
مجموعه اقتصاد	جلد ۲ «
رساله رد بر طبیعیون	جلد ۱ ۱/۲ «
رباعیات خیام	جلد ۲ «
رساله حجاب	جلد ۱ «
ایلیاد همر	جلد ۵ «
رمان کاریبالدی [جلد اول]	جلد ۴ «
سلامان و ابسال [جامی]	جلد ۴ «
شرح حال یغما	جلد ۲ «
بت پرستی و نصرانیت کنونی	جلد ۷ «
رکامبول ششم هفتم هشتم نهم دهم	هر جلد ۶ «
کاپیتان اول و دوم و سوم و چهارم	هر جلد ۷ «

ثبت ۳۰۸۱

۷

ثبت ٣٠٨١
٧

کتابخانه مجلس شورای ملی
۸۱۰۵
۵ / ۷۹۱
ف

قسمت دوم

صلاح الدین ایوبي وبنگیان

تالیف

جرجي زیدان

LIBRAIRIE KAVEH

ناشر

محمد رمضانی صاحب کتابخانه شرق

۵ / ۷۹۱

امرداد ماه ۱۳۰۴

حق طبع محفوظ و مخصوص بناشر است

مطبعهٔ برادران باقر زاده

بسمه تعالي

فصل ٣٤ .. درخت را از ریشه بر کن

ابوالحسن از منزل هکاری بارامگاه خود شتافت •• و هکاری مدتی در آنچه که شنیده بود فکر و اندیشه مینمود • و آن را بسی فائده بخش دیده و انجامش را عازم گردید • پس در حال بخدمت صلاح الدین شتافته و او را دید که با پدرش در ایوانی که بر خلیج مشرف است نشسته و استراحت را اقدام کرده‌اند پس اجازه ورود خواسته و داخل شد • و آندو پدر و پسر او را ترحیب نموده و نزد خود بنشانیدند او نیز در جای خود بادبی هرچه تمامتر بنشست در حالتي که نزدیك بود چشمهایش ما فی الضمیر او را بگویند • پس صلاح الدین از او پرسیدکه چه خبر داری ای ضیاء الدین ؟ •

گفت برای کار مهم بزرگی بخدمت آقایم رسیده ام •

گفت هر چه گوئي و هر خبری که آری مهم و فائده بخش است • بدرستي که من زحمت و مشقت تو را در مصلحت گذاری خود فراموش نمینمایم • بگو که دیگر چه بخاطرت رسیده است ؟ •

پس هکاری آنچه را که میانه خود و ابوالحسن گذشته بود از آغاز تا انجام بر او حکایت نمود در حالتی که آثار اهتمام شدیدي در چشمانش هویدا بود • و چون سخنش تمام شد صلاح الدین از روی استفهام و استشاره بپدر نظر انداخته وچشم هایش از شدت خوشحالي برق میزد • و نجم الدین که باستماع سخنان هکاری گوش فرا داشته و آن را بمیزان عقل میسنجید چون دید صلاح الدین بسوي او نگرانست گفت این رای بسي نیکو و پسندیده است ولی هم چنان خام و نارسیده میباشد • خاصه که عاضد هنوز زنده و در حیات است پس چون بمیرد پیش رفت آنرا مشورت خواهیم نمود • بارك الله بهمت تو ای ابا محمد و ساکت شد • و هکاری دانست که باید برود تا آندو امیر تنها مانده و بگفتگوی خود پردازند پس اجازهٔ انصراف خواسته و بیرون رفت

و چون نجم الدین با پسر خود تنها ماند در چشمهای او تفرس نموده و گویا میخواست تا بر میل او در این کار آگاه شود و راي خود را باز نماید • پس صلاح الدین گفت رای پدرم در این امر چیست ؟ •

گفت من نیز از راي خودت میپرسم •

گفت من فرصتی را می بینم که بدست آمده و نباید آنرا ضایع ساخت •• خیانت ابوالحسن را در اینکار انکار ندارم ولی

ما را فائده میبخشد • و اگر او را عمل و فرمان خودمان به خلافت بر داریم نفوذ و پیشرفت کار ما زیادت یافته و او خود چون آلتی در دست ما خواهد بود •

و نجم الدین استخفاف این رای را تبسمی نموده و گفت تو ای یوسف بدرستی که مرد جنگی و صاحب رای صائب میباشی • ولي هم چنان بتجربه آموزی و عمل احتیاج داری •• ما از سخن چینی و سعایت اینمرد چنان استفاده نمودیم که در فوت خلیفه اینجماعت را تزلزل سختی روی داده و اختلافی شدید میانهٔ آنها فراهم خواهد شد • و این بهترین فرصتي است برای اینکه شجرهٔ این خلافت راز ریشه و بیخ قطع نمائیم • نه با اینمرد بیعت میکنیم و نه با غیر او • بلکه تمام قصور و عمارات آنها را قبضه نموده و ریشه این طایفه را که اندك حقي در این خلافت داشته باشند حبس مینمائیم تا وقتی که یکباره نیست و نابود گردند • و ما مدتي است که باسم خلیفه عباسی خطبه میخوانیم و ناچاریم که شدت و حزم بکار بریم تا آنکه کار انجام پذیرد آیا این کار بهتر نیست از اینکه با خلیفهٔ دیگر بیعت کرده • و زحمت خود را از سر گیریم ؟ •

پس صلاح الدین از رای پدر بشگفت مانده و از شتابزدگي خود در آن امر شرمگین گشته و جز شنوائي و اذعان بان چاره ندیده و گفت برکت یابي ای پدر که چه اندازه دانشمند ودور-اندیش میباشي

گفت و این کافی نیست بلکه ما را واجب است که از همین وقت بتهیه کار خود پردازیم ولشگریان خود را آماده داریم که چون این خلیفه بدبخت نفس آخرین را بکشید بر عمارات احاطه کرده و آنها را قبضه نمایند .. و بر تو موکد میدارم که آنچه که اکنون بتو میگویم از هر کس مخفي داري تا وقتش برسد و آنرا انجام دهیم . و بپرهیز از اینکه بکاري مانند رفتار دیروز اقدام نمائي و خیال پنهانی خود را در جلسهٔ علنی آشکار كني .. و بتحقیق که گفته اند : برانجام حوائج خود بکتمان و پنهان داشتن آن استعانت بجوئید

پس صلاح الدین از روی اعجاب و فرمانبرداری سر خود را خم کرده و خواست تا دست پدر را بوسه دهد و بانحرکت اقتدار او را اعتراف نماید ولی نجم الدین دست خود را بعقب برده و گفت امیدوارم که از سخنان من فائده زیاد برگیري ای پسر • بدرستي که تو بزودی سلطان بزرگی خواهي شد — پس تو را واجب است که در کار ها بارامی و آهستگی اقدام كني و دور-اندیشی را پیشه سازي • و همواره سفارش هاي پدرت را متذکر باشی

اما ابوالحسن پس چون از نزد همکاری بیرون شد برستکاری وفوز خود یقین داشته و آرزوهاي بيپایان سراپای وجودش را فرا گرفته بود : و یکسر بقصر خلیفه رفته واز حال عاضد پرسش نمود و دانست که مرضش شدت کرده و بر موت او در آنشب

یقین نمود پس در وصول بمقصود خود باندیشه رفت . و در آنوقت خود را بخلافت فائز دیده و جز دستیابی برسیدة الملك آرزوئی نداشت . پس اهتمام خود را در امر مرض خلیفه اظهار داشته و از حال شریف جلیس پرسش نمود . و او را گفتند که شریف در غرفهٔ خلیفه متوقف و بیرون شدن را اجازه ندارد . و اطباء نیز در آنجا اجماع کرده و بتبدیل دوائی بدواي دیگر بدون فائده اقدام می نمایند . پس ابوالحسن حیلهٔ بکار برده و خود را بشیخ سدید طبیب خلیفه رسانیده و از حقیقة حال عاضد استفهام نمود . واو نیز چنین جوابش داد که نزدیك است بجای احتضار افتد . پس آن روباه بگریه اندر شده و بی اندازه بگریست چنانچه طبیب بر او رقت نموده و به تخفیف اندوه او اقدام کرده . پس از آنجا بحوضخانه شتافته و دیدار بهاءِ الدین قراقوش را طلب نمود . وباو خبر دادند که بخدمت سلطان رفته است . ابوالحسن نیز درایوان پذیرائي نشسته که نزدیك درعمارت بود وبازگشتش را منتظر شد

و پس از اندکي قراقوش بیامد و برصورتش اهتمام دیده میشد . و ابوالحسن متوقع بود که چون قراقوش بیاید و بودن او را در آنجا بداند البته بخوشروئی پذیرائیش خواهد نمود چه معتقد بود که سلطان ناچار دربارهٔ او بعد از صحبتی که با همکاری داشته است گفتگوئی باقراقوش نموده وقراقوش نیز اورا بنظر تجلیل و تکریم خواهد دید . پس چون بهاءالدین را دید که سواره میاید

جلو در غرفه آمده و همي برویش تبسم می نمود ولي قراقوش او را ندیده گرفته و اعتنائی نکرد . پس ابوالحسن اورا مخاطب داشته و گفت مرحبا باستاد چگونه بود حال سلطان ؟

و بهاء الدین مانند اینکه اول مرتبه است که اورا می بیند بسویش نگران شده و گفت تو اینجا هستی ای ابوالحسن ؟

گفت : من مدتی است که در اینجا بانتظارت نشسته ام . حال آقای ما خلیفه بچه گونه است ؟

بهاء الدین در حال نشستن گفت مرضش بسي سخت است . خدا او را شفا دهد ولی برحسب عادت ابوالحسن را بجلوس دعوت ننمود

پس ابوالحسن نیز بدون تعارف و دعوت برمسندي قرار گرفته و همي اظهار تاسف از مرض و ناخوشي حال عاضد مینمود و کف بر کف میسود و چشمهارا برهم میفشرد و سر مي جنبانید و خود را مهموم و متاسف جلوه میداد و آنگاه گفت آیا یقین داري که مرضش شدید و سنگین است ؟

گفت الساعه بمن چنین خبر دادند .. خدا شفایش دهد که بسي خوشنود ولیك فطرت است

پس او نیز باهتمامي تمام بجواب مبادرت کرده و گفت راست میگوئي اي استاد بدرستی که حضرتین خلیفه از تمام اهل وفامیلش خوشخوتر و پاکدلتر بودوبدینجهة . . و تنحنحي کرده سر بجنبانید که گویا امري را که بخاطرش رسیده میخواهد پوشیده دارد پس

بسوی قراقوش نظر کرده و گفت ناچار که تو بدقت نظر خودنتیجه پاکدلی ومسامحهٔ اورا دریافت نموده‌ای؟ و اگرچه برای العین آنرا ندیدهٔ.. ولی من بتحقیق آن را مشاهده کرده‌ام بدرستی که اکنون کار از آن بزرگتر است که میدانی و بنظر میاری و سزاوار است که قبل از وقوع خطر آن را جلوگیری نمائیم من میدانم که تو بیدار و بکار خود هشیار میباشی و به تنبیه و تنبه محتاج نیستی . لکن معذرت میخواهم از این پیشنهادی که بر تو ظاهر میدارم و اضطراب و قلقی که آشکار میسازم چه مرا بسی دشوار است که سخن زشتی در باره اهل و فامیل خود بشنوم که دامان عصمت و بزرگواری آنها را آلوده سازد . . و تو بتحقیق دانستی آنچه را که دیروز در اینجا وقوع یافت ازامر آن مرد بیگانه که بدین عمارت داخل وازآن خارج شد وما نتوانستیم که او را بچنگ آریم برای آنکه اهل عمارت راه فرارورا بر او گشادند و بگریخت . . این را نمیگویم که احدی را مطعون کرده باشم معتقد هستم که این کار از روی نادانی صورت گرفته است نه از راه بدخیالی وسوء نیت . . پس سیدة الملك را رفتار بدینگونه است وحال آنکه هنوز برادرش زنده میباشد پس اگر او را خدای نخواسته بدی برسد چگونه رفتار خواهد نمود . و سرفهٔ کرده و تمام حواس خود را بقراقوش متوجه ساخت در حالتی که وثوق و اعتماد خود را باو ظاهر میداشت و گفت سزاوار نیست که من چیزی را که از سایر مردم مخفی داشته ام از تو نیز پوشیده

دارم و بدان که جز دوست خودم و تو که فقیه ضیاءالدین هکاری باشد بر آن آگاه و مطلع نساخته ام . و آن اینست که امام عاضد با من بخلافت وولیعهدی بیعت نموده و خواهرش سیدة الملك را نیز از او خواستگاری کرده ام و او نیز بدان همسری رضایت داده است ولی خود سیدة الملك از این کار اطلاعی ندارد . . جز اینکه جلیس شریف بر آن امر مطلع است و نیز دوست من ضیاء الدین و حضرت سلطان از آن واقعه خبر دارند و مرا با او در این خصوص در صبح امروز گفتگوی مفصلی شده ونمیدانم که آنرا بتو خبر داده است یا نه . . و تاملی نموده منتظر شد تا به بیند که از قراقوش چه ظاهر میگردد . و او نیز همچنان سر بزیر انداخته سخنان او را گوش میداد و ابدا حرکتی نمینمود

پس ابوالحسن تمام سخن خود پرداخته و گفت اگر ترا بدان امر مطلع ننموده است البته بزودی بر آن آگاهت خواهد ساخت . . و من اکنون نزد تو آمده ام تا از تو بر ناموس خود و ناموس خلیفه خدا شفایش دهد استعانت جویم تا وقتی که حق بمرکز خود قرار گیرد و حضرت سلطان نیز حفظه الله بر آن مشرف و ناظر باشد . . این کاری است که من و او بر آن اتفاق نموده ایم . . . و از تو خواهش دارم که بدقت تمام در محافظت این عمارت کوشش نمائی و تو نیز البته بدانکار قیام خواهی نمود . . لکن من بسی ترس دارم از این که دشمنان بتوانند که بپنهانی در آن داخل شوند و بدین جهة بهتر میدانم

که خواهر خلیفه را ازاین عمارت بقصری دیگر که سرد ابه نداشته باشد نقل و تحویل دهی . . . وگمان میکنم که دار الضیافه برای این کار بهتر باشد ٠ این بگفت وهمیدرچشم های بهاء الدین نگریسته ومنتظر جواب بود

فصل ۳۵ : فرار

اما بهاء الدین پس عدم اهتمام خودرا بان امر اظهار داشته وگفت باعث براین قلق واضطراب نمیبینم ای ابوالحسن در صورتی که خلیفه هنوز درحیات است

گفت . عاقل باید علاج واقعه را پیش از وقوع آن اندیشه نماید ولی اگر وقوع یافت دیگر فکر و اندیشه فائده نخواهد داشت بشنو ٠٠ بشنو ٠٠ آیا این صدای گریه و ناله زن های حرم خانه نیست که می آید ؟ ٠ ظاهر می شود که عاضد زندگانی را وداع نموده ٠٠ ای بیچاره . ودستهای خود را بهم میمالید وگریه میکرد

پس بهاء الدین همین که او از گریه وناله را شنید بر پای ایستاده و آثار اهتمام همی در صورتش ظاهر بود ٠ و بیکی از غلام ها اشارهٔ کرده و او روانه شد ٠ و نیز بابوالحسن اشاره نمود که درآنجا توقف نماید وبجائی نرود تا او باز گرده و قراقوش از آن غرفه بجای دیگر رفته . و در اینوقت ضجه و فریاد اهل قصر بیشتر شده و ابوالحسن بر موت خلیفه یقین نمود

و خیالی جز گرفتار ساختن سیدة الملك در خاطر نداشت . و از رفتن قراقوش بسی متأسف بود و سبب آنرا نمیدانست . پس در غرفه نشسته واز پریشانی خاطر گویا بر آتش قرار دارد . و و ناگاه صدای بر هم خوردن لجام و شیههٔ اسب شنیده و از پنجره بخارج نظر نموده دید که سوار بسیاری بسمت عمارت می تازند بطوری که گویا میخواهند اطراف آنرا فرا گیرند و از آن کار بسی عجب نمود . و ناگاه دستی دید که بر شانه اش نهاده شده او را بسختی تکان میدهد و ملتفت شد غلام دستیار خود را که بر سیده جاسوس قرار داده بود بدید که ایستاده برخود میلرزد و آثار بکه و تشویش در صورتش ظاهر است پس باو فریاد زد جوهر ! چه خبر داری ؟ .

گفت . برخیز ای آقای من . . خود را نجات ده ؟ ٠

گفت بکجا ؟ . نه . . من اینجا هستم تا آن ملعونه را به بینم و او را گرفتار سازم . . تو او را ندیدی ؟ .

گفت خود را خلاص کن ای آقای من ' . خلاص کن ٠٠ بدرستی که مطلب غیر از این است که گمان می کنی از این غرفه خارج شو پیش از آنکه اطراف عمارت را محاصره نمایند ٠٠ بیرون برو ٠ این بگفت وآستین اورا گرفته وبکشید ٠ و اشتغال مردم را بگریه وناله غنیمت دانسته و اورا از غرفه بیرون برد ٠ وباور نمی داشت که از عمارت خارج شده باشدوهمی از شدت ترس نفس نفس میزد ٠ پس ابوالحسن که اورا در

راه رفتن اطاعت مي نمود گفت مرا بکجا میبری ؟

غلام اورا بمتابعت خود اشاره نموده و گفت بیا ای آقای من ٠ ٠ وزودی واقعه را بیان خواهم کرد ٠ اکنون خودرا از خطر خلاص کن ٠

وهمچنین میرفتند تاازقصور خلفا دور شده وبخانه محقری که ابدا محل شبهه نمود برسیدند : و این خانه را غلام ناپاك برای خود مهیا داشته بود که در وقت لزوم بکارش آید ٠ پس بدانجا داخل شده وغلام در را از پشت بسته وبرزمین بنشست وهمي بشدت نفس میزد ورنکش دگرگون شده بود ٠ وابوالحسن آن حالت را ازاو غریب شمرده و همچنان بر غلط کاری غلام معتقد بود چه بسی برآنچه که میانه او وهمکاری گذشته بود اطمینان داشت

پس چون هردو در آن خانه قرار گرفتند ابوالحسن گفت اکنون بکو به بینم که چه واقع شده و باعث فرارت چه مي باشد ؟

گفت اگر من تورا فرار نداده بودم اکنون در زندان بودی ٠

ابوالحسن خودرا مجبورا بخنده واداشته و گفت درزندان ها هه هه ٠٠ این کاری است نشدنی ٠ و تورا بر این ترس ملامت نمی نمایم چه نمیداني که میانه من و این جماعت در صبح امروز چه گذشته است

گفت همه چیز را دانستم ٠ ونیز فهمیدم که تدبیرت پیش نرفته و اینکه قراقوش ملعون : وقتی که تو در انتظارش بودي ؛ او برحسب امر مستعجلي نزد صلاح الدین رفته بود و سلطان اورا امر نمود تا اطراف عمارت های خلفا را لشکر گذارد ٠ و همین که خلیفه وفات نمود هرکس که در این عمارت ها هست اززن ومرد وبچه وغلام و کنیز گرفتار سازد و هرچه که درآنها است بتصرف آرد

ابوالحسن این سخنان را شنیده ولی باور نمی کرد پس گفت چگونه بر این مطالب آگاه شدی ؟ و چه کس ترا بر این اسرار مطلع نموده ای نادان ٠٠٠ دور نیست که صلاح الدین این مرد را امر کرده باشد که عمارت ها وآنچه که در آنها است محافظت نماید برای اینکه احدی از داعیان خلافت جز من برآنجا دست نیابد ٠ و من تورا بدین توهم ملامت نمینمایم چه براتفاقی که میانه من وآنها شده آگاه نمیباشی وشاید بدان امر دروقت دیگر مطلع گردی.

گفت ترا گفتم ای آقای من که بر هر چیزی مطلع می باشم ٠٠ ومن جاهل نیستم چنانچه میگوئی بلکه عاقل و بیدار و در راه مصلحت آقایم شریف هشیارم ٠٠ و محقق دانسته ام که صلاح الدین تمام سرکرده های خودرا امر فرموده که هرکس که در عمارت است اورا گرفتار سازند و نیز ترا بنوع مخصوصي جستجو کرده وتوقیفت نمایند ٠٠ واگر حرفم را باور نداري بقصر

مراجعت کن وببین که کار برچه گونه است

پس ابوالحسن سر بزیر انداخته وهمی از غیظ برخود می ارزید وباریش خود بازی میکرد ودر سخنان غلام تامل کرده و آنهارا بسی غریب وشگفت میدید . وغلام همچنان ساکت نشسته باز نظر میکرد . وانگاه ابوالحسن بجانب او ملتفت شده وگفت ایجوهر ... آیا مطمئن هستی بانچه که میگوئی ؟

گفت بی نهایت بان وثوق دارم و اگر بخواهی سخنم را محقق داری پس متنکرا بیرون شو و لشکریان را ببین که چگونه از شریف ابوالحسن تجسس می نمایند چنانچه ازسایرپسران خلفا درحرم خاله جستجو میکنند ، وضمانت نمیکنم که با وجود تنکر ما امر مارا کشف نکرده وگرفتارمان نسازند

پس چون ابوالحسن صدق قول غلام خودرا محقق دانست وبنا امیدی خود یقین نمود سخت غضبناك شده و سینه اش از شدت خشم بالا وپائین میرفت و چون دیگی که برآتش باشد می جوشید ، وحضور غلام خودرا فراموش کرده چون شیر بغرش در آمد وانگاه روباه بازی پیشه کرده و بخود دل داده وبسوی غلام نگران شده و گفت مارا باآنها چکاراست .. باعث دشمنی وعداوت ایشان را بخودم نمیدانم که چیست .. چه من در خدمت گذاری آنها بذل جهد نموده ام .. ببینی که چه کس بجای ماشد برتخت خواهد نشست ؟

غلام گفت معلوم نیست که احدی را بجای او بخلافت بر-

دارند چه در مقام آن میباشند که هرکس را که در این رتبه و مقام حقی هست گرفتار و محبوس نمایند . و بدینجهت بر تو ترسیدم که مبادا گرفتار شوی

پس ابو الحسن دو باره بخیال خود باز گشته و انتقام را تدبیر حیله می نمود : چه یاس و نا امیدی در این دفعه بر دو گونه بود . که هم از خلافت مایوس شده و هم دستش از سیدة الملك کوتاه گردیده است ، لکن شکی نداشت دراینکه وقتی که صلاح الدین اورا بهمسری خود مجبور دارد از عدم قبول همسری او (ابوالحسن) پشیمان گردد

***

اما سیدة الملك پس او را بعد از رفتن عماد الدین در آن شب ترك نمودیم در حالتی که بخوابگاه خود اندر شد ، ولی ابدا خوابش نبرده و خیالات گوناگون او را فرا گرفته بود ، و چون صبح شد بپرسش حال برادراقدام کرده و او را خبر دادند که هم چنان نقاهتش برقرار و اطباء در خدمتش حاضر و به معالجه اش قیام دارند و او را در آنوقت دیدار نتواند نمود . پس صبر کرد و همی منتظر بود تا او را به بیند و نتوانست مگر بعد از ظهر که اطباء از معالجات خود فارغ شده و از صحت مزاجش اندکی مطمئن گردیده و رفته بودند و در آن وقت خلیفه وورود خواهر را اجازه داده و حالش نیکو بود و پس از دیدار سیده را از بابت حال برادر اطمینانی حاصل آمده و در آسایش خاطرش بکوشید ، و در آنحال

مقاومت خود را با او در آن دو روزه در باره خواستگاری و زنا شوئی با ابوالحسن بیاد آورده و خاطرش گرفته و منقبض گردید که مبادا شدت و سختی مرضش را با آن مقاومت علاقهٔ باشد و از آن بابت پشیمان شد

و پس از اندکی خبر دادند که طبیب و شریف جلیس آمده و اجازه ورود می طلبند پس عاضد خواهر را از خوشی حال و مزاج خود مطمئن ساخته و انصرافش را اشاره نمود . و سیدة الملک بغرفهٔ خود مراجعت نموده و همی در حال برادر با اضطراب و قلق اندر بود و ابداً در باره او آسایش نداشت و در آنحال یاقوته بیامد واز حالش پرسش نموده سیده نتوانست خود را از گریه نگهداری نماید . و یاقوته چون گریستن اورا بدید گمان نمود که خلیفه وفات یافته و صدا بگریه و ندبه بلند نمود و سایر کنیزان سیده بیاقوته اقتدا جسته و بنوحه سرائی مشغول و یکباره آواز گریه و زاری عمارت را فرو گرفت . و در آنوقت ابوالحسن نزد قراقوش حاضر و چنانچه پیش گذشت گمان کردند که خلیفه زندگانی را وداع گفته و حال آنکه هنوز در حیات بود

فصل ۳۶ مقابله مهم

و اما واقعهٔ قراقوش این بود که صلاح الدین او را در صبح آنروز پس از خبری که حکایی از ابو الحسن برای او

نقل نمود . احضار کرده و بامور داخلی اهل و فامیل خلافت خبر دارش ساخته و سفارشش نمود که هشیار کار بوده و جمعی از سپاهیان خود را در اطراف قصور و عمارتها قرار دهد تا چون وفات عاضد را آگاه شود عمارت را احاطه نموده و اورا خبر سازد . و احدی از اهل قصر و عمارت را نیز اجازه بیرون شدن ندهد و نیز او را در گرفتاری ابو الحسن دستوری مخصوص داده و روانه اش نمود . پس چون قراقوش بمنزل خود مراجعت کرد ابو الحسن را درآنجا بدید واو را نزدخود نگهداشته و منتظر وقت بود . تا آنکه صدای گریه و نوحه سرائی از عمارت بشنید و گمان نمود خلیفه مرده است پس ابوالحسن را امر بتوقف نموده و خود بیرون آمد تا سوار ها را بجا های لازم باز دارد . و چون برگشت او را در آنجا نیافت و هرچه تفحص نمود بدستش نیاورده و بسی متاسف شد و دیده بانهای متعدد بر گرفتار کردن او گماشت . و در مقام آن شد که خبر مرگ عاضد را بصلاح الدین ابلاغ دارد ولی شنید که خلیفه هم چنان در قید حیات است و بسی خوشحال شد که بانکار اقدام نکرد که مبادا صلاح الدین بدانجا آمده و کذب واقعه را فهمیده و توبیخش نماید .. جز آنکه سواره و پیاده های خود را هم چنان در اطراف قصر واداشته تا به‌بیند که چه خواهد شد . پس چون آفتاب بمحل غروب نزدیک شد یکی از غلامها بیامد و او را خبر داد که حضرت سلطان

بدینجا می آید ، و قراقوش نیز استقبال را اقدام نموده ولی دید که سلطان بجانب قصر طلا روی آورده و برفت وقراقوش از این کار در عجب شده و همی سبب آمدن سلطان را درآن ساعت اندیشه مینمود و عقلش بجائی نمیرسید و ناگاه دوست خود هکاری را بدید که بسوی او می آید پس باو ترحیب و تعارف نموده و از سبب قدوم سلطان پرسش کرد هکاری گفت عاضد خواهش دیدارش را نموده است

قراقوش سخن او را غریب شمرده و صدا بلند کرد که خلیفه خواهش کرده که آقای ما سلطان را دیدار نماید ؟

گفت و سبب غرابت و شگفتی این کار چیست ؟

گفت تو بهتر میدانی ، و البته سبب آن را خواهیم دانست

پس آندو نفر دوست داخل غرفه شده و بنشستند و با یکدیگر بصحبت مشغول گردیده و از مقاصد صلاح الدین و زیرکی و هشیاری نجم الدین و امثال آن گفتگو می نمودند

اما سیدة الملك پس بعد از اندکی بدانست که گریهٔ او و پرستارش وفات خلیفه را اشاعه داده و آنرا بفال بد گرفته و ساکت شد ، ولی در غرفهٔ خود منزوی گردیده و نمیخواست تا کسی را دیدار کنند و همی بر زندگی برادرش بتشویش اندر بود گذشته از زحمتهای دیگرش ، و چون آفتاب غروب نمود دلش گرفته و اندوهناك شد اگر چه بواعث انقباض نفس و قلق و اضطراب از هر جانب او را فرو گرفته بود ولی غروب کردن

آفتاب قلب او را بیش از پیش منقبض نمود و دیدار برادر را بشدت مایل بود ، و ناگاه پرستارش یاقوته بشتاب آمده و گفت آقایم امیر المؤمنین بدیدارت آرزومند است ،

و سیده بر خود بلرزید ولی خوشحال شده از جای برخاست ، و مقنعه بر سر انداخته بالا پوش بر خود به پیچید و باتفاق یاقوته بجانب منزل برادر روانه گردید ، و در آن حال همهمه بسیار و آواز پای بیشماری در اطراف دهلیز شنیده و چون روشنائی آن محل ضعیف بود نتوانست که اشخاص حاضر را بشناسد ، مگر آنکه صدای اهل و فامیل خود را استماع نموده و بدان مأنوس و مطمئن گردید و از پرستار استفهام مطلب را نموده و او گفت این آواز برادرها و برادر زاده هایت میباشد که میشنوی ،

پس سیده بر خود یکه خورده و مراجعه نموده ، و یاقوته او را گفت ترا چه میشود ای خاتون من ؟ ،

گفت اینها برای چه بدینجا آمده اند ؟ چه واقع شده ؟ آیا برادرم را باکی و خطری است ؟ ،

گفت نه ، بلکه هم چنانچه ترا احضار نموده ایشان را نیز بحضور خود طلبیده است ،

پس سیده در حالتی که زانوهایش میلرزید و دلش در سینه می طپید براه افتاده و همی از حال برادر بتشویش اندر شده بود که آیا چه باعث شده که اهل بیت خود را احضار

نموده و البته باید مرضش شدت کرده و از خود مایوس شده باشد • و چون پسران خلیفه بقدوم او مطلع شدند راه بر او گشوده و بزرگترین آنها داود که ولیعهد پدر بود نزدیك شده و دست عمهٔ محترمه خود را ببوسید او نیز به پیشانی و صورتش بوسه داده و محض تشجیع و دلداری برادر زاده خود را از گریه نگهداری میکرد • پس چون بدر غرفه رسید گوش فرا داشت تا شاید سخنی که باعث اطمینانش باشد بشنود • و آوازی شنید که آن را غریب و نا آشنا دانست و هر چه فکر کرد بیادش نیامد که آصوت را پیش از این هم شنیده باشد • پس خود را بمقنعه و با لاپوش بپیچیده و حاجب پرده بر داشته داخل شد • و در آنوقت شمع بسیاری در غرفه افروخته و آن محل روشن بود • پس نظر خود را بداخل غرفه جولان داده برادر را دید که بر تخت خواب خود بپشت افتاده وضعف سختی بر او مستولی است • لکن چون خواهر را بدید بر رویش بخندید و اشکش جاری گردید • و سیدة الملك بدون اینکه باحدی از حاضرین ملتفت گردد خود را بر روی برادر انداخته و او را همی بوسید و میگفت باکی بر تو نیست ای برادر من ای آقایم • • نه • ترا باکی نیست •

پس او نیز خواهر را بوسیده جوابی نداد لکن سیده ریزش اشك برادر را بر صورت خود احساس نموده و بخود دل داده از جای برخاست و می گفت ترا باکی نیست ای آقای

من و حمد خدایرا که بصحت و عافیت میباشی • و اطراف خود را نگریسته شریف جلیس را دید که پهلوی خوابگاه خلیفه به زانو اندر شده ، و نیز در سمتی مردی را که دید بروسادهٔ قرار گرفته است و بمحض آنکه در او تفرس نمود بند بند از بندش به ارزید و بیاد آورد که این مرد را در بعضی از مواقف رسمی از پنجره دیده و او صلاح الدین بود . پس نزدیك شد که بکار خود پریشان گردد و آثار تشویش در او ظاهر شود ولی خود داری کرده و شکی نداشت که صلاح الدین آمده تا او را خواستگاری نماید

و پسران خلیفه نیز دنبال او داخل غرفه شده ایستاده بودند . پس عاضد بانها نیز اشاره کرده نزدیك رفتند و هر یك از آنها را بوسیده و میگریست و در آن حال منظرش طوری بود که دلهای سنگدلان را از هم میشکافت و احدی از حاضرین نماند مگر آنکه بحال خلیفه رقت آورده گریه کرد حتی صلاح الدین. اما عاضد پس بعد از تقبیل پسر ها بانها امر فرمود تا بنشستند و نیز بسیدة الملك تا نزدیك بسترش اشاره نمود بنشیند . او نیز نشسته وهمی درحذربودکه مبادا رویش بر صلاح الدین ظاهر گردد

فصل ۳۸ ؛ وصیت

همه بنشستند و مدتی سکوت در آن محل فرما نگذار بود تا آنکه عاضد بسخن آمده و روی خطا...

نموده و با صدائی ضعیف و لرزان و بریده می گفت ای خواهر تو . منزلت خود را .. نزد من . میدانی ... بدرستی که تو خواهر من . و دوست من . و راهنمای من بودی ... چقدر با تو . در کار های خود . مشورت نمودم . و برای تو اعتماد میداشتم .. و اکنون . که ساعت مرگم نزدیک شده و قرب اجل و ملاقات . پروردگارم را می فهمم ... مایل شدم . که از حال تو و حال پسران خودم . بعد از مردنم اطمینان یابم ... و از سخن باز ایستاد تا نفسش راحت یابد و حاضرین هم سر بزیر الداخته و بقیه کلامش را منتظر بودند . پس گفت و از روی امتحان و تجربت دانستم ... که در اطرافم احدی نیست از رجال و یارانم یا از اهل بیتم . که باو اطمینان داشته . و کار شما را باو واگذار نمایم .. و تو میدانی که از . سلطان یوسف صلاح الدین . چه در خاطر داشتم (و اشاره بسوی او نمود) و چه قدر از رفتار و کردار او شکایت نمودم .. بان اعتراف میکنم . در اینوقتی که . در آخرین ساعت از ساعت های دنیا .. و اول ساعت از ساعت های آخرت میباشم ... اقرار دارم که . بسی از رفتار او شاکی و دلتنگ می باشم لکن اکنون . نمی یابم کسی را که بقولش اطمینان نمایم . و محقق دانم که آنچه را که میگوید بکار میزند . چه مرا جماعتی احاطه نموده اند که جز گفتن چیزی ندانند و بکلی از فعالیت عاری می

باشند .. در اظهار چاپلوسی و تملق بمن با یکدیگر همچشمی مینمایند . و برای قبضه کردن اموال من یا وصول برتبه و منصبی بحیله و دسیسه کاری بر یکدیگر سبقت می کنند ... پس بدین جهة نزد سلطان فرستاده و او را در آمدن بدینجا بزحمت انداختم تا در بارهٔ شما باو وصیت و سفارش نمایم . و ساکت شده همی از خستگی نفس میزد . و بحاضرین اشاره نموده استراحت را مهلت بخواست

پس همگی سر بزیر الداخته و دم در کشیده و اشکی که چشمهاشان را فرا گرفته بود پوشیده داشته و هیچیک بدیگری التفاتی نمینمود چه هم از منظر خلیفه بهیبت اندر شده و هم فهم سخنان اورا طالب می بودند . آنگاه عاضد بسوی صلاح الدین نگریسته و اعادهٔ کلام نمود و گفت این ای دوست من خواهرم سیدة الملك است که فرستادی تا اورا از من خواستگاری نمائی .. و اینها نیز اشاره باولادش نموده ، پسر های من میباشند و بزرگ ترین ایشان داود است . و محض آنکه پس از من ترس و باکی برایشان نباشد امرایشان را بشما واگذار می نمایم .. و خدا را بر تو شاهد میگیرم که در باری ایشان مسامحه واهمال روا نداری .. پس آیا مرا وعده میدهی که خواهشم را بجا آری ؟

و چون سیدة الملك ذکر خواستگاری خود در ضمن صحبت برادر شنید دلش از ترس و خوف بطپید که مبادا چون برادرش دخالت نماید بقبول آن امر محکوم گردد خاصه بعد از آن وصیتی که برادرش نموده است . ولی شنید که صلاح الدین

برادرش را چنین جواب میگوید تو ای امیر المؤمنین بخواست خدا بخیر و عافیت اندر میباشی و باکی بر تو نیست که محتاج بچنین وصیتی پر اهتمام باشي .. و امید است که انشاء الله بزودی از بستر مرض بر خیزی ... ولی چون بدین وصیت اقدام فرمودهٔ پس بدان ای آقای من که این خادم (خودش را میگفت) بهر چه که وصیت فرمودهٔ قیام خواهد نمود . وآقایم که خدا عزیز وپایدارش بداره بوعده ام اطمینان یابد که اهل بیتش را ابداً مکروهی نخواهد رسید مادامي که من درقیدحیات هستم . وخدای را بدین عهد وپیمان شاهد میگیرم

پس چون سیدة الملك ذکري از خود در این جواب نشنید یقین نمود که در وصیتی که از آن اندیشناك است واقع خواهد گردید پس بعلاوهٔ قلق و اضطراب شدیدی که برحال برادر داشت ازاین امر بتشویش اندر شد و برغم اراده اش بگریه مشغول گردید . و خواست تامحض تخفیف حال برادر از غرفه خارج شود ولي خلیفه اورا نگهداری کرده و با چشماني که از شدت مرض برق میزد واشك آلود بود بصلاح الدین نگریسته وخواست سخني گوید ونتوانست . پس بجاي تکلم با انگشت بسوی خواهر اشاره نمود . وصلاح الدین فهمید که بدین اشاره در باره خواهر وصیت میکند . وفورا جواب داد که بر سیدة الملك نیز مطمئن باش که اگرچه تورا خواهرست وهم خوب خواهري است . ولی مرا بعهد خدائی بجاي خواهر میباشد ... وبس

پس چون سیدة الملك تصریح او را در بارهٔ خودش بخواهری استماع نمود خوش حال شده وبا آن همه حزن واندوهي که اورا بود نزدیك شد که بخندد چه معتقد بود که صلاح - الدین اورا خواهر خود نمیداند مگر آنکه از همسری وزناشوئی او عدول نموده است و این هم منتها آرزوي او بود خاصه که در اینوقت در تحت حمایتش داخل شده وازدست اندازی ابوالحسن و غیراو مامون گردیده . و هنوز از این بابت آسوده خاطر نشده بود که ازحال خطرناك بتشویش اندر شد چه اورا دید که سرفه میکند واز غایت ضعف وبیحالی و شدت سرفه همی ازجای خود برمیجهد . واین حال نوبه عصبانی بود که دراین دوروز براو عارض شده بود . پس شریف جلیس برپای شده و بشتاب شیخ حدید طبیب را که در غرفه دیگر بود بدانجا احضار نمود . و او نیز بیامده و باشخاص حاضر اشاره انصراف نموده تا بمعالجه لازم قیام نماید پس همگی از جای برخاسته . و ابتدا صلاح الدین چون شیر جنگی براه افتاده و سیدة الملك همی بر او نگریسته و در خود میدید که از آن ساعت او را از روي اعجاب وشگفتي دوست میدارد و انجذاب جبلي سیده بود نسبت بمردان صاحب مروت و علي همت و بهمین واسطه نیز عماد الدین را دوست میداشت چنانچه دانستی . پس چنان احساس نمود که خود را بوجود صلاح الدین ودیدارش راحت و مطمئن میبیند . وآنگاه جلیس باو و سایر اهل وولاد خلیفه اشاره انصراف نموده وهمگی

از آنمحل بیرون آمدند

فصل ۳۸ : یاقوته

و سیدة الملك بنظري از برادر توشه گرفته و بیرون رفت در حالتی که قلبش اطمینان یافته و اندوهش در باره برادر تخفیف یافته بود . و پرستارش یاقوته در دهلیز او را منتظر بود و توقع داشت که خاتون خود را گریان ملاقات نماید خاصه بعد از آن که دانسته بود که صلاح الدین هم در آنجا حاضر است وبدین خیال خودرا براي آرام کردن سیده و تخفیف اندوهش حاضر نموده بود . ولي اورا دید که باروئی گشاده و درخشان بیامد با آن که چشمانش اشك آلود و مژکاش پژمرده شده بود پس دست اورا گرفته و براه افتاد و از راه رفتن و حرکاتش فهمید که خوشحال وفرحناك است و بمحض اینکه بغرفه داخل شدند بر او بسخن مبادرت جسته و گفت چگونه بود حال آقایم امیر المؤمنین ؟ امیدوارم که بصحت و عافیت اندر باشد

سیدة الملك در حالتي که مقنعه ازسر برمیگرفت گفت بسي ضعیف و ناتوان است و اکنون نیز اوئه سختی او را فرو گرفته و طبیب بدان واسطه ما را امر ببیرون شدن نمود تا بمعالجه اش اقدام نماید .. وپیش از ان هم از شدت ناتواني بریده بریده سخن میگفت.

یاقوته گفت خدایش شفا دهد ، آیا جز تو کسي دیگر

هم نزد او حاضر بود ؛ . این بگفت و همی مراقب بود که از او چه ظاهر میگردد

گفت بلی سلطان صلاح الدین پادشاه جوانمرد درآنجا بود و ساکت شد

یاقوته گفت چرا ساکت شدی ، و از کجا دانستی که سلطان جوان مرد است ؛ ظاهر میشود که پیش از این او را بخوبی نمیشناختی که بدانگونه همسریش را اباو انکار داشتی اما اکنون که دیدارش نمودی او را قابل دوستی و محبت خود بدیدي . ویس ازاین سخن که مقصودش مزاح و شوخی بود ساکت شده و

پس گفت اکنون من سبب حضورش را بخدمت امیرالمؤمنین دانستم شاید آمده بوده که خواهش خودرا انجام دهد وامر خواستکاري وزناشوئی را بپایان برد ؛ این بگفت و اورا در برداشتن ملابوش مساعدت ننمود

و سیدة الملك در حالتي که در آینه مینگریست تار نك بشره و حال صورت خود را تحقیق نماید جوابش داد که برادرم اورا احضار کرده بود . گفت امیرالمؤمنین او را خواسته بود ؛ برای چه ؛

پس سیده در اینوقت حال برادر را بیاد آورده و قلبش بگرفت و با فسردگی تمام بگفت او را طلبیده بود تا در باره ما باو وصیت نماید

و یاقوته از این سخن یکه خورده و گفت باو در حق شما

وصیت کند ، کرا میگوئی ؛

گفت خودم را و برادر و برادر زادگانم را میگویم . .

چه برادرم خدا شفایش دهد یقین کرده که از این مرض بهبودی حاصل نخواهد کرد . و نیز اعتراف نمود که در میان یاران و اعوانش کسي را نمییابد که باو اطمینان کرده و ما را باو بسپارد مگر صلاح الدین .. پس بدینجهة اورا خواسته ومارا نیز احضار نموده و مقصود خودرا اظهار داشت

پس یاقوته محض آن که خاتون خود را از غم و غصه کمی مشغول دارد برسم مزاح وشوخی گفت طبعاهم صلاح الدین خواهش امیرالمؤمنین را پذیرفته است . چه خود بدین خدمت بنا برحق مصاهرت ودامادی که بدست میاورد مشغول میباشد ولبخندی زده همی در چشمهای خاتونش مینگریست تا به بیند چه آثاري در آنها ظاهر میشود

پس سیدة لملك تبسمی کرده در حالتی که اشك در دیدگانش میغلطید وبانگریسته وگفت بلکه صلاح لدین گفت که اینکاررا بحکم اخوت و برادری قبول میکند و بجا میارد نه بعنوان مصاهرت و دامادی

ویاقوته بدین تعبیر در عجب وشگفتی شده وگفت بحکم اخوت و برادری ؛ چه اخوت و برادری ای خاتون من

گفت چون برادرم اورا دربارهٔ من وصیت نمود پس محض آن که عمل بوصایتش را بر او مؤکد دارد او را گفت که

از بابت سیدة الملك مطمئن باش که او چنانچه ترا خواهراست مرا نیز بعهد و پیمان خدائي خواهر خواهد بود و بس :

و یاقوته در استماع این سخن خود داري نکرده و سیده را در بغل گرفته بر سر و صورتش بوسه میداد و میگفت که مصیبت و اندوه ما بمرض آقایم امیر المؤمنین بسی بزرك است و اگر خدای نخواسته او را بد عاقبتی در رسد هر آینه مصیبت ما افزونتر خواهد شد ! ولی در تاریکیها و ظلمات این همه مصائب سنگین و سخت روشنائی امیدی تابان است که دلم را منور ساخته و از تاریکی یاس و نا امیدیم رهائی داده است . چه بزرگترین همی که داشتم از بابت تو بود که صلاح الدین ترا خواستار شده و تو نیز او را میخواهي بواسطه دلبستگی که بعماد الدین داري. و من میدانستم که صلاح الدین بچه اندازه قاهر و مقتدر است که هر گاه انجام کاری را اراده نماید احدی نتواند که او را از آن عمل باز دارد . و اکنون که کفتي دست از خواستکاری و همسری تو باز کشیده و ترا چون خواهر در حمایت خود گرفته است دیگر از هیچ بابت تشویشی ندارم . پس تو نیز مطمئن باش ایخاتون من و ابدا از سعایت بد گویان و گفتار سخن چینان اندیشه مدار و رفتار آنها را هرگز مهم مشمار . وسیده فهمید که یاقوته ابو الحسن را در نظر گرفته و اقدامات او را اشاره مینماید پس موافقت قولش را باشاره سر و چشم و تمام جوارح خود جواب داده ولي بناگاه متذکر حال برادر شده

باندیشه فرو رفت و کف بر کف سوده و گفت: ایوای.. که برادرم از حیات خود مأیوس گردیده. چه کنم. و چه چاره سازم. اگر بمیرد حال ما چگونه خواهد شد. و گریه گلویش را گرفته سخت بگریست و یاقوته بتسکین حالش مشغول گردید.

سیده بیشتر آنشب را بقلق و اضطراب گذرانیده و اواخر شب بود که خواب بر او غلبه کرده و بیدار نشد مگر به صدای نوحه گران. و اگر چه خبر مرگ برادر بر او غریب نیاید ولی وقوع ان بر او بسی سخت و دشوار بود. و چیزی نگذشت که صدای گریه و زاری از تمام قصور و عمارت ها بلند شده وزراء و رجال دولت و نویسندگان دربار در آنجا اجتماع نموده و قصر الذهب و سایر عمارات از شریف و وضیع پر ومملو گردید. و اهل بیت خلیفه خواستند تا مجلس ماتمی که لایق خلفاء باشد بر پا نمایند و نیز رجال دولت اراده نمودند تا به داود که ولیعهد بود بخلافت بیعت کنند. که ناگاه سپاهیان صلاح الدین اطراف عمارت را احاطه نموده. و بهاء الدین قراقوش جلیس شریف را دیدار کرده و او را گفت سلطان بر شما پیشنهاد مینماید که محض جلوگیری از اضطراب امور دولت و ملت مجلس تعزیت را مختصر نمائید. چه مرد آنکس که مرد و دیگر فریاد و ناله را برای او نفعی نخواهد بود. و آنجماعت را جز شنوائي و فرمان بری چاره نبود خصوصا بعد از آن که

دیدند که خلیفه صلاح الدین را احضار نموده و مدتی درخدمتش بود و مذاکرهٔ داشته اند اگر چه ندانستند که میانه آنها چه سخن رفته است. و همینقدر احضار و استقدام او را بر رفعت شان و منزلتش نزد خلیفه دلیل شمردند. و هر چه بوده پس قوت و زور مندي غالب شده و سپاه صلاح الدین با دستي آهنین شهر قاهره را قبضه کرده. و مردم نیز امر و فرمان او را اذعان و اطاعت نمودند: که قوت برتر از قانون. و حق باآنکس است که غلبه با اوست

فصل ۳۹ قراقوش و سیدة الملك

اما سیدة الملك پس چون منع اهل قصر را از خروج بشنید و احاطه نمودن سپاه را بقصر ها بدید. در غرفهٔ خود منزوی گردیده و بگریه و زاري پرداخته و یاقوته نیز او را همراهی مینمود و هر دو بدینحال بودند که ناگاه همهمهٔ و دبدبه بر در قصر شنیده و سیده بر خود بترسید. پس یاقوته از جای برخاسته و میگفت مترس ایخاتون من بعد از آنکه صلاح الدین ترا خواهر خود خوانده است. و بسمت در غرفه شتافته و هنوز بان نرسیده بود که شنید کسي در را آهسته میکوبد. پس اطمینانی یافته و در را بگشود و قراقوش را بدید که باحترامي هر چه تمامتر بر در ایستاده و گفت آیا خاتون من سیدة الملك در اینجا است ؟.

گفت بلی از او چه میخواهی ؟ که بشدت محزون و اندوه
ناك است •

گفت میخواهم او را تعزیت گویم و تسلیتش دهم و اطمینانش
را تاکید نمایم و از او خواهش کنم که دخول و خروج بعضی
از مردم را بدین عمارت اهتمامی ندهد • ولیز مایل هستم که
از او سئوالی بنمایم

پس سیده از درون غرفه اواز بر اورد که بفرما ای استاد
و بگو آن چه میخواهی ؟ •

و قراقوش بغرفه داخل شده و تحیت بجا آورده همي بنظر
مهرباني و استعطاف بسیده مینگریست . پس آن محترمه بسوی
او توجه نموده وگفت دیگر چه خبر است ؟ و چه میخواهي ؟
این است امیر المؤمنین که وفات نمود . پس دیگر خاطر تو و
خاطر یارانت آسوده و مطمئن باشد . و گریه گلویش را
بگرفت .

پس قراقوش در مقابل سیده بزانو در آمده و گفت •
بدرستي که موت امیر المؤمنین مرا بسی افسرده و اندوهناك
ساخت ای خاتون من — اکنون اینکاری بود که بخواست خدا
جاری شد و خواست اورا باز کشتی نخواهد بود . . و اکنون
بخدمتت رسیدم تا ترا خبر دهم که آقایم حضرت سلطان مرا امر
فرموده که تمام اموال و اشیائی که در این عمارتها هست قبضه
نمایم و زنانی را که در این عمارت متوقف و بشماره نیایند در

تحت محافظت خود بگیرم و آنها را نگهداری کنم . . جز اینکه
خاتونم خواهر خلیفه را از آن میانه مستثنی داشته که هرکس
را که خواهد از اهل این عمارت یااز غیر اهل و فامیل خودش
بمصاحبت خود انتخاب فرماید . . و سیده حرف اورا بریده و
گفت و با اهل بیت من چه خواهید کرد ؟ • و کجا هستند
اکنون ؟ •

گفت . باکي بر ایشان نیست •• چه آقای متوفی رحمه الله
در بارهٔ آنها بحضرت سلطان بخیر و خوبي وصیت فرموده و او
نیز عازم است که ایشانرا از این عمارت بقصر دیگري نقل نماید
تا در تحت رعایت او در آن مکان بسر برند و باکی بر آنها
نباشد • و خصوصا خاتون من سیدة الملك • پس هر که را
که خواهی از اتباع وخدمه همراه بردار و از اسباب و اثاث البیت
نیز آنچه لازم داري معین فرما

پس سیده سر بزیر انداخته و بیرون شدن از آن عمارت
او را بسی دشوار آمده بود • و با آنکه خود را بهر گونه
رعایت و توجهی از طرف صلاح الدین مشمول میدانست باز
تنفر خـود را از این فرمان نتوانست مخفي دارد و گفت ما را
از قصور و عمارات خود بیرون میکنند •• و چه خواهند کرد
با زنان و مردان و اطفالي کـه در این عمارت منزل دارند و
هزار ها میشوند ؟

گفت اي خاتون من بدرستی که صلاح الدین با هر یك

از آنها بنوعی سلوك خواهد کرد که ابدا دامان جلالت و شان ایشان را آلایشی نخواهد رسید • پس هریك ازجواری زرخرید را که شوهر دارند بدست شوهر هاي خود مي سپارد • و هر خدمتکار آزادی را چه با شوهر باشد یا بي شوهر آزاد و رها خواهد نمود • و جواری زر خرید و بی شوهر را بیاران و اعوان خود خواهد بخشید • و اما اهل بیت خلیفه پس زن و مرد آنها در نهایت اکرام و اعزاز در تحت عنایت و توجه او زیست نموده و لوازم معیشت آنها را مانند ایام زندگانی خلیفه رحمه الله بدیشان خواهد رسانید بدون اینکه چیزي از آن نقص پذیرد • خاصه خاتونم را که البته خود و اشخاصی که در مصاحبت او هستند هر گونه رعایت و توجه از او خواهند دید • • و سیده او را از سخن باز داشته و گفت و با ولیعهد چه خواهید نمود آیا با او بیعت نمي نمائید ؟

قراقوش آب دهان فرو برده و گفت گمان ندارم با احدی ازاهل بیت تو بیعت کنند چه آقای بزرك ما سلطان نورالدین ما را امر فرموده که از برای مستضیئي بالله عباسي بیعت گیریم • و در روي زمین دو خلیفه نباید باشد • بعلاوه که خلافت را براي صاحبش جز زحمت و تعب نباشد با خطراتي که او را از هر طرف احاطه نموده و همواره بترس و بیم دوچارش میدارد دیگر فائدهٔ بر آن مترتب نیست • • معذرت

میطلبم از تو ای خاتون من و بخشایش میخواهم از عجلهٔ که بانجام کار خود دارم چه ناچارم اوامر حضرت سلطان را مجرا داشته و آنچه را که در این عمارتها هست قبضه و تصرف نمایم پس تو نیز آنچه را که لازم داری بفرما تا آنرا محفوظ بدارم این بگفت و از جای برخاسته و چنان اظهار نمود که خیال رفتن دارد •

پس سیده گفت میخواهم این پرستار مرا همراه و مصاحب باشد • واو ترا از آنچه که لازم داریم از اسباب و لباس و غیر آنها مطلع خواهد ساخت • و روي خود را از بگردانید و یاقوته سخن او را بدین کلمات بانجام رسانید که این غرفه و انکه پهلوي او است بحال خود باز گذارید و احدی بانها دست نزند • و من آنچه را که لازم داریم از اسباب ازین دو غرفه انتخاب نموده و بکناري خواهم گذاشت • • بارك الله بتو ای استاد •

پس قراقوش تحیت وداع بجا آورده و بیرون رفت • • و چون یاقوته با خاتون خود تنها بماند او را گفت حمد خدای را که صلاح الدین بوعدهٔ خود وفا مینماید • • و ترا دیدم در سؤلات خود بسي دقت کرده و از عدم بیعت با داود اذر عجب رفتی • • خدا را سپاس گذار که اینجماعت در نابود کردن باز ماندگان اهل بیت خلافت بشمشیر توسل بجستند چنانکه دیگران در چنین حالی نمودند • مگر ابو العباس سفاح

نبود که بقتل بقایای بني امیه امر نمود تا آنکه از آنها کسی باقی نماند که ادعای خلاوت را شایسته باشد ؟ پس اگر صلاح‌الدین نیز بچنان کاري اقدام مینمود چه کس قادر بود که او را جلو گیری نماید و از آنعمل باز دارد .. یا گمان میکني که آن حیله‌بازمکار ابو الحسن او را مانع میشد ؟ .. خدایش لعنت کند

و چون سیده اسم ابوالحسن را بشنید در خود احساس راحت و آسایشي نموده چه خود را در ظل عنایت و رافت صلاح الدین از مکر وکید او خلاص میدید . و بیرون شدن از آن عمارت را آماده کردیده و بیاقوته گفت آنچه‌را که لازم داریم از امتعه و اسباب سبك‌وزن و گرانبها معلوم و مهیا کن . وآهی سخت برآورد پس یاقوته فرمان خاتون خود راعمل‌نمودبجمع آوری اسباب و امتعهٔ لازمه پرداخت . و این روز برایشان روز بسیار سخت وشدیدی بود . چه از دولت وعزت و اقتدار طولانی‌خود برکنار .. و در تحت حمایت و رعایت دولتي دیگر داخل و برقرار میشدند .

فصل ٤٠ انجام دولت عبیدیة

اما قراقوش پس تمام زناني که در آنعمارت ها بودند جمع کرده و برصلاح الدین عرضه نمود . و او نیز اکثر آن ها را که ازاد بودند رهاوخارج نمود . وبقیه‌رااعوان خودبخشیده وکلیهٔ

آن عمارات و قصور را از سکنه خالی گذاشت و آنچه را که از اسباب و ذخائر آن عمارت پسندیده ولایق بود قبضه نمودیا بر اهل و امرا و ممالیك خاص ودوستان خود هبه وعطافرمود و از جواهرات و آلات و ادوات زرین و سیمین باندازه بردند که بوصف و احصا نیاید . و ما بنقل عبارت یکي از مورخین در تعریف اشیاء گرانبهائی که صلاح الدین و اعوانش از آن دولت منقرضه بدست آوردند در اینمقام اکتفا مینمائیم . وآن اینست که میگوید : خانه های عاضد را از همه چیز خالي نمود ودرهای عمارات و قصورش را ببستن امر فرموده و سپاه را برآنچه که در آنجا بود بگماشت و رسم وزن و شمردن را از هرچه که قابل کشش و شمارش بود برداشت و آنچه را که پسندیده و نیکو بود برای خود و اهل بیت و امرا و اعوان و ممالیك خاص و دوستانش انتخاب نمود . از ذخیره هاي گرانبها و جواهر های دلربا و البسه فاخره و زیور های باهره و طوقهای جواهر آگین و کمربند های مرصع و ثمین و مروارید های آبدار و یاقوت های شاهوار و ظروف زرین و اواني سیمین و منسوجات مغربي و ممزوجات طلائی و قماشهای زربفتی و بافته هاي چین و تبت و نافه های مشك اذفر و خروار ها عود و عنبر و الماس های خسرواني و گوهر های شاهاني و لعلهای بدخشانی و یاقوت های رمانی وسبیکه های زر و سیم و دراري یتیم و حله های استبرق و دیبا وپارچه های‌سندس وکخاوافسر های مکلل و انگشتر های

جواهر نگین و پرده های مزرکش و مسند ها و مخده های مطرز و رشته های مروارید و اسبابهای مرصع شده و بساط های گرانبها و لطیف و دیگر چیز هائی که از شماره و احصاء بیرون و از حد استقصا خارج بود پس حکم فنا و نیستی در آن ها جاري کرده وپرده ستروخفا از آن ها برکشید. و در بذل و بخشش آن ها دست اسراف بیازید و ان کاه در کهنه و نو پوشیده و پوسیده و ارزان و گران و هرچه که قابل حمل و نقل و لایق استعمال و تصرف بود رسم فروش و بیع اطلاق و جاری نمود . و این خرید و فروش قریب ده سال طول بکشید و بر دست مسافرین وارد و صادر ببلاد اطراف نقل و تحویل گردید

اما اهل بیت خلیفه پس صلاح الدین ایشانرا در عمارت «جوان» مسکن داد و سیدة الملك را با کرام و مهربانی شایانی مخصوص داشت

ومصر که تا آن زمان در تحت خلافتی مستقل بود و بر منابرش باسم خلیفه شیعی آن العاضد لدین الله دعوت و دعا می کردند به تحت ادارهٔ خلافت عباسي درآمد . و بامر صلاح الدین باسم المستضیئی بالله عباسی خطبه بخواندند چنانچه نور-الدین بتوسط امیر نجم الدین از او خواهش نموده بود . . وصلاح الدین سابق وقوع فتنه و آشوب مردم را بهانه کرده و آن عمل را به تعویق می انداخت . ولي در واقع خیالش این

بود که اگر نور الدین بخواهد قوه سلاح وسپاه درمصر مداخله نماید او باسم عاضد و تقویت او سپاه مصر را بر لشکر شام بشوراند وبدفع ایشان قیام نماید . پس چون ضعف حال عاضد براو یقین گردید و هم نور الدین را بخود مشغول دید محض آنکه بظاهر فرمان صاحب شام را اطاعت کرده باشد عازم شد که باسم خلیفه عباسی خطبه بخواند و دعوتش را اعلان نماید . ولی احدی از علما و خطبا بدان کار جرئت ننمودند مگر مردی موسوم به امیر عالم که متصدی قرائت خطبه گردید . و چون روز جمعه شد بر منبر صعود نموده ودعوت مستضیئی عباسی را آشکار کرد و مردم نیز باو موافقت نموده واعتراضی اظهار نداشتند و صلاح الدین نیز اجراي آن عمل را بحکام و ولات سایر بلاد ممالك مصر فرمان داد . و این کار در اثناء اشتداد مرض عاضد بود وتا بمرد از آن مطلب خبر دار نشد . پس مصر بدین سبب از حیث خلافت در سنه ٥٦٧ هجری تابع بغداد گردید . و پسر های عاضد و سایر رجال اهل بیتش را از ازدواج مانع آمدند تااز آنها نسلی باقي نماند که خواستار خلافت بشود

فصل ٤١ : اندیشه ها

اما سیدة الملك پس چون از عمارت اجدادی خود بعمارت «برجوان» انتقال نموده ومنزل بگزید بسي بر او دشوار آمد ، و

چون اعلان دعوت عباسي را بشنيد انقراض خلافت علويه را محقق شمرده غم واندوهش برمرك برادر افزون شد • پس در منزل خود انزوا اختيار نموده ومدت ها بر او بگذشت كه بااحدی جز ياقوته ملاقات وتكلم نميكرد • واو نيز در هر موقع كه از مشاغل خود فراغت مي يافت به تخفيف و تسكين اندوه خاتون خود مي پرداخت . وگذشته از مصيبت ها وسختی هائی كه اورا فرا گرفته بود خيال عماد الدين نيز سراپای وجودش را احاطه كرده بود كه در چنان شب هولناكی ازاو مفارقت نموده وهمي در كارش بشك ويقين اندر بود • ودر اوائل ايام حزن واندوهش منتظر بود كه ياقوته از او سخنی گويد تاشايد چيزی بشنود كه باعث دلگرمی وتقويت آرزويش به ملاقات عماد الدين بشود . ولي ياقوته ابدا ظهاری نمي داشت نه اينكه ازراه ترس باشد بلكه چون اشتغال خاتون خود را بدوستي آن جوان عبث وبي فايده ميدانست مايل بود كه اورا فراموش كند و از او روي گردان شود . وبدين جهت شايسته ومطابق حكمت نميديد كه بااو ازعماد الدين سخني گويد بااينكه مذاكره اورا ازجمله اسباب هاي اطمينان وآسايش خاتون خود قرار دهد

وسيدة الملك بنا باجازه صلاح الدين به تفرج و تماشای باغ وبساتين مأذون بود • وجز او احدي از اهل بيت خليفه بدين كار اجازه نداشت • چه صلاح الدين بنا بعهدي كه با خليفه نموده بود نسبت بسيدة الملك فوق العاده عنايت واحترام

ميكرد واراده اش را محترم ميداشت . و اين خود بزرك ترين اسباب تسليت ودل داری سيده ميشد بر مصائبي كه بر او وارد آمده بود . جز اينكه صلاح الدين در آن اثنا به محاربه با فرنگيها درشام اشتغال جسته وپدرش امير نجم الدين نيز در آن بين (سنه ٥٦٨ هجري) وفات يافته وحوادث ديگرهم برآنها مزيد گرديده واز رسيدگی بكارهای او باز ماند لكن همواره بهاء الدين قراقوش را درباره او سفارش ميكرد

مدت ها بگذشت كه سيدة الملك خبري از عماد الدين نشنيده بر جا ومنزلش آگاه نگرديد ونمي دانست بكجا رفته وهر گونه راه پرسش و جستجو بر او بسته بود . وبدين جهت دلش بسختی بگرفت ودنيا در چشمش تاريك شده يأس وناميدی براو مستولي گرديد وحالش دگرگون شده سودا بر مزاجش غلبه نمود وديگر نه بتفرج باغ و بستان مايل شد ونه بسخن وروگفتگوی بااحدي مي پرداخت • وخوراكش كم شد بي خوابيش افزون شد ورفته رفته ناتوانی ولاغري براو دست داد . وياقوته هرچند بر آرام كردن وتسليت او بذل جهد مي نمود ابدا فائده نمی كرد • و هر اندازه كه ضعف وناتواني وگرفتگي خاطرش را ميديد دركارش متحير وسرگردان ميگرديد .

و در ابتدای امر گمان مينمود كه طول غيبت عماد الدين اورا از يادش خواهد برد و چون مدتي ازكار عماد الدين چيزي نميگفت گمان كرد كه اورا فراموش كرده است . ولی چيزی

لگذشت که .رخطای خود واقف گردید چه شبی در غرفهٔ خود که پهلوی اطاق خوابگاه سیده بود خوابیده و ناگاه بیدار شده و شنید که خاتون فریاد می زند و اورا می خواند که یاقوته ! یاقوته !

پس او نیز از خوابگاه خود .ر جسته و بشتاب هرچه تمامتر بخدمت سیده شتافت واورا دید که .ر تخت خواب خود نشسته مویش پریشان و بشره اش دگرگون شده بود . پس اورا در کنار گرفته وگفت ؟ . ای خاتون من ای حبیبهٔ من چه می خواهی ؟ . گفت عماد الدین .. عماد الدین ! کجا است او ؟ شنیدم اورا میخوانند .

یاقوته گفت او کجا است ای خاتون من ؟ . عماد الدین در اینجا نیست .. بلکه خواب دیده ای . مگر نمی دانی که سفر کرده است ؟

پس سیده موی خودرا از پیشانی دور کرده و در اطراف خود نگریسته حال چشم هایش .ر اضطراب و تشویش دلالت می نمود . و گفت ؟ سفر کرده است ! آه . که چه اندازه این سفر طولانی است . پس من در خواب اسمش را شنیدم .. ایکاش که همچنان بخواب می ماندم تا شاید مرتبهٔ دیگر نامش را بشنوم یابدیدارش بهره‌مند گردم . این بگفت و بگریه اندر شد

و یاقوته اورا در کنار گرفته سر ورویش را ببوسید و

همی در تسکین حالش بکوشید ومی گفت این کار چیست که پیش گرفته ای خاتون من ؟ . ترا چه رسیده است ؟ کو تعقل و دانش تو ؟

پس سیده خودرا از دست یاقوته بیرون کرده و گفت از تعقل و دانش سخن مگو .. که هیچ یك از این دوچیز را باعشق ومحبت آشنائی نیست ای یاقوته .. ای خدا که چه .رمن رسیده است .. وای .رمن که همیشه از درد های دل خود می ترسیدم .. اما چکنم که آن را به اندازهٔ نگهداری کردم که نزدیك است مرا هلاك نماید .. کار را تدبیری کن واجابت خواهشم را اقدامی نما .. آه ای عماد الدین . ودوباره بگریه مشغول شد

پس یاقوته در مقابلش بزانو درامده وازروی التماس و تضرع بگفت آرام گیر خاتون من .اوبر من امید وارباش . چرا تاکنون ازاین بابت بامن سخن نگفتی ؟ .

گفت چه فایده داشت ؟ . اکنون باتو گفتم بگو به بینم که عماد الدین درکجااست وچگونه باید باورسید ؟ آیامنزل و مکانش را امیدانی ایا ازاو چیزی نشنیدهٔ واز حالش پرسش ننمودهٔ ؟ بگو ،

یاقوته — در حالتی که اشك چشم خاتون خودرا بادستمالش پاك مینمود گفت بلی ازحالش پرسش نمودهام واز استاد بهاء الدین قراقوش شنیدم که دنبال کار مهم وپنهانی رفته که اگر در

الجام ان فایز ورستکار شود منزلتي عظیم پیدا نموده ومردی بزرگوار خواهد شد که لیاقت همسری سیدة الملك را خواهد داشت ٠٠ واین کار بسی مهم است ای خاتون من ٠ چه دختر خلیفه وخواهر خلیفه را شایسته ولایق نباشد که بیکی از عوام الناس شوهر نماید و ٠٠ وسیده حرف اورا بریده وگفت نه ٠ نه از خلیفه وخلافت سخن نگو ازعامه مردم حرف مزن ٠٠ چه بدرستی که من جز اسیري نیستم دراین عمارت وحال الله عمادالدین ازاد ومطلق است ٠٠ ودلم نیز گرفتار است دوحالتی که نمیدانم دل اوهم مانند دل من است یانه ٠ واشکش چون مروارید غلطان بر گونه ضعیف وگلگونش جاری گردید

پس یاقوته اورا دربغل گرفته واشکش را پاك میکرد واورا مي‌بوسید ومی‌گفت اندوه خود را تخفیف ده ای خاتون من وهوش خود باز کرد ٠٠ وصبرکن ٠٠ تابه بینم که چه باید نمود ٠ گفت چه بکنم ٠ که غیبت وسفرش طولاني شده ونمیدانم که بر سرش چه امده است

گفت چیزی براو نرسیده والبته فیروز مند ازسفر خود باز گشت خواهد نمود ومنزلتي شایان خواهد یافت ٠٠ واگر صلاح الدین ترا باو مایل میدید واندازه محبتت رانسبت باو میدانست هر اینه بر ترفیع شأن ومنزلتش می‌افزود ٠٠ گمان میکنم که این انعام ومرحمت را فراموش کرده‌اي ٠ والتفات صلاح الدین را بخورت ازیاد برده‌اي که باتو چون برادری دربارهٔ خواهر عزیزش

رفتار مي‌نماید ؟ ٠

گفت هرگز آنرا فراموش نمیکنم ٠ واگر رفتار برادرانه اونبود هراینه ازشدت حزن واندوه مرده بودم ٠٠ ولی چه شدکه دراینشب نام عماد الدین را شنیدم

گفت شاید مژده نزدیك شدن دیدارش باشد ٠ تافردا صبرکن به بینم چه پیش خواهد امد ٠ واشاره نمود تاداو باره براحت اندر شود واو نیز پرستار خودرا اطاعت نموده وبخوابید ٠ ویاقوته نیز بغرفهٔ خود رفته وهمی درکار خاتون خود باندیشه فرورفت وبسی پشیمان شد ازاینکه دراینمدت ازذکر عمادالدین سکوت ورزیده ٠ ویقین داشت که خاتونش نام‌عماد الدین رابی جهة وسبب نشنیده وناچار باید کاری براي اووقوع یافته باشد٠ وگمانش درصبح روز دیگر بتحقیق پیوست چه قراقوش امده واو را گفت که سلطان صلاح الدین پس از اندکی بملاقات ودیدار سیدة‌الملك خواهد آمد ویاقوته ازاین خبریکه خورده ولي ان مقابله وملاقات را بفال نیك گرفت ٠ وشخص ناامید ازهرچیز تازه‌اي استشمام فرج وگشایش می‌نماید پس گفت حضرت سلطان میخواهد که خاتونم را دیدارنموده وبا اوسخن گوید ؟ وچه کار ایکوئی بجا میاورد که خاتونم بسي دلتنك وافسرده است والبته بدیدار اومانوس وفرحناك خواهد شد ٠٠ اکنون میروم تااورا بقدوم حضرت سلطانی خبر دهم ٠ وبشتاب روان گردید

فصل ٤٢ : کید اندیشی

وسیدة الملك در اینوقت از خوابگاه خود برخاسته و می خواست تا یاقوته را احضار فرماید که ناگاه اورادید بغرفه وارد شده و علائم خوشحالی از صورتش پدیدار است . پس دل در برش طلبیده و گفت چه خبر است ؟ .

یاقوته بحال تبسم گفت امید وارم که گشایش کارها نزدیك شده باشد .. بدرستی که سلطان صلاح الدین بدیدارت خواهد آمد

گفت او بمیل خود بدینکار اقدام خواهد نمود ؟ . . وگونهایش از خوشحالی گلگون گردید

گفت بلی خاتون من . وشاید خبری داشته باشد که موجب خوشحالی گردد . . برخیز ورختهای خود را بپوش .

پس سیدة الملك ازجای برخاسته ویاقوته نیز اورا مساعدت نموده لباس ساده بپوشید وموهای خودرا اصلاح نموده مقنعه برسر ونقاب بر صورت انداخته وبایوان پذیرائی برفت وهمی زانوهایش ازشدت تاثر میلرزید

وپس از اندکی صدای پائی درداخل خانه شنیده وبهاء الدین قراقوش رابدیدند که داخل گردید ومی گفت حضرت سلطان آمد . و سیدة الملك پذیرائی سلطا نرا مهیا کرد ید صلاح الدین داخل شد وهمی در تحیت و تعارف اظهارملاطفت و مهربانی مینمود . پس سیده خواست تا باحترامش از جای

برخیزد . ولی سلطان او را بجلوس اشاره فرموده و متبسمانه گفت بنشین ای خواهر .. بتحقیق که ایندفعه محض دورشدن ازمصر دیدارت را بطول انداختم .. حالت چون است ؟ امید وارم که بخیر و خوبی اندر باشی

سیدة الملك چون شنید که سلطان بلفظ خواهر او را میخواند خوشحال شده و گفت از وقتی که برضایت و عنایت حضرت سلطان صلاح الدین مشمول آمده ام بخیر و خوبی اندر میباشم — الحمدلله

پس سلطان بر وسادهٔ درمقابل سیده بنشست و بقراقوش اشاره نمود تا نزدیکش جلوس نماید ولی یاقوته هم چنان بپا بایستاد . پس صلاح الدین سیده را مخاطب داشته و گفت امید است که هر گونه اسباب آسایش برایت در این عمارت مهیا باشد ؟ .

گفت بلی . بدرستی که از مرحمت سلطان چیزی ناقص ندارم چه استاد بهاء الدین در اینکار از هیچ بابت مسامحه نمی نماید .. و کفایت است آنچه که مرا از اسباب خوشبختی و سعادت فراهم آمده . که حضرت سلطان مرا خواهر خود بخواند .

گفت پس تو که بدین اخوت راضی و خوشنود هستی دیگر باعثی برای نقاب انداختن و رو پوشیدن نخواهد بود . و خندید پس سیده نیز برقع از روی برداشته و گفت بلی .

رأست میفرمائی • و از شرم سر بزیر انداخت

و صلاح الدین آثار نا توانی در صورتش مشاهده نموده و گفت ترا ناخوش می بینم ای سیدة الملك • از چه شکایت داری ؟ •

سیده سر بزیر انداخته جوابی نداد • و سلطان بسوی یاقوته نگریسته و او فهمید که از سبب لاغری و ناتوانی خاتونش از او پرسش مینماید و گفت از چیزی شکایت ندارد جز اینکه کمی مزاجش از صحت انحراف یافته بود

گفت باکی بر تو نیست ای خواهرك من • و امید وارم که این دیدار و ملاقات بر تو سنگین و دشوار نباشد • • چه من از روی اطمینانی که بتو دارم بچنین کاری اقدام کرده ام • • و برای اینکه ازتو سؤالی نمایم که دوست ندارم احدی جز تو بر آن مطلع گردد و گمان دارم که تو از سایر مردم بدان امر دانا تر باشی

و سیده آگاهی مطلب او را مایل گردیده و گفت کمینه مطیع فرمان و رهینه امرت میباشم ای آقای من • و دیده بر روی او دوخت تا اراده اش بداند

پس سلطان به چپ و راست خود نگریسته و گویا خلوت بودن مکان را از بیگانه تحقیق می نمود و گفت تو میدانی که برادرت خدایش بیامرزد در باره تو و سایر اهل بیتش بخیر و خوبی سفارش و وصیت نموده و گمان میکنم که ادای

وظیفه کرده باشم ؟

سیده باشاره سر و چشم صحت رفتارش را اظهار نمود .

و سلطان گفت نیز گمان دارم که در ترتیب هر گونه وسیله و سببی برای سعادت و نیکبختی این مملکت از هر جهة کوتاهی نکرده باشم . . چه بسیاری از عوارضات و تحمیلاتی را که در عهد دولت ماضیه معمول بوده و آنها را اطرافیان برادر مرحومت محض تملق باو مقرر داشته بودند مرفوع و الغا داشتم و یقین میکردم که همین کار برای اجماع و اتفاق بر فرمانبری کافی خواهد بود . . و ساکت شد

پس سیده گفت گمان میکنم که همچنانکه خیال کرده ای وفرمان برداری و اطاعت أوامر سلطان را اجماع داشته باشند . . چه آقای ما سلطان در تخفیف عوارض و اجراء عدل خود داری و مسامحه نفرموده است .

گفت ومرا ممکن بود که پس از آنکه زمام امور جمهور را بدست گرفتم و ایندولت بمن تحویل و انتقال یافت تمام امرا و وزرائی را که هوا خواه دولت ماضیه بودند بقتل رسانم ولی از اینکار ابا و انکار کردم که شاید این جماعت تنبه یافته و فضل و بزرگواری ما را در آن امر بشناسد .

و سیده از این سخن تعجب نموده و دانست که واقعه جدیدی باید روی داده باشد . و از روی استفهام بسلطان نگریسته پس او نیز چنین گفت و در این اوقات شنیده ام که

این جماعت اعیان و امرا بجای آنکه از رفتار ما خوشنود باشند بر علیه ما قیام نموده و در باره من کید و مکری می اندیشند.

سیده از روی تعجب و شگفتی بسلطان نظر انداخته و گفت بر علیه سلطان قیام نموده اند ؟.

گفت بلی .. و اگر میانه خود بدینکار اقدام نموده بودند هر آینه دفع و رفعشان بسی آسان بود ولی دست توسل بدامان دشمنان ما زده و از آنها بر ما استعانت جسته اند. یعنی با دشمنان ما فرنگی ها که در سواحل شام و سیسیلی اقامت دارند مخابره نموده و آنها را بر محاربهٔ ما تحریص می نمایند تا فرصتی بدست آورده و بر ما خروج کنند و این مملکت را از قبضهٔ تصرف ما خارج سازند. این بگفت و آثار خشم وغضب در آهنگ صوتش ظاهر بود

پس سیده یکه خورد و گفت برعلیه سلطان خود با فرنگی ها متحد میشوند آه که چه خیانت بزرگی است. و لحظه ای سر بزیر انداخته سپس گفت آیا او هم این خبر را صحیح میداند و از این صحت مطمئن میباشد

گفت بلی در صحت آن کمال وثوق دارم چه خبر این واقعه را مردی بمن ابلاغ داشته که وثوق و اطمینانم باو مانند وثوق و اطمینانم بخودم میباشد. خدا ایشان را زشت و روسیاه کند که اگر انتقال دولت را از سلالهٔ عبیدی بسلسله عباسی دانسته

و از آن راضی و خوشنود نیستند پس چگونه میخواهند که بفرنگی ها انتقال یابد وحال آنکه این جماعت از حیث مذهب و وطن از دشمن های سخت و سنگین ما بشمار میروند. پس ما بجای آنکه با هم اتحاد نموده و باعانت و کمک یکدیگر مملکت خود را از مداخلهٔ دشمن مصون و محفوظ داریم اغراض نفسانی را پیروی کرده و آنها را بر وطن خود که ناموس حقیقی ما میباشد دلالت نموده و بر رفع و تصرف آن ترغیب و تحریص مینمائیم. و با این حال خود را وطن خواه و نوع پرست و دوست دین و مذهب اسلام بحساب آورده و محض پیشرفت نفوذ و اجرای هوا و هوس خود فریاد وا شریعتا و واطنا بلند کرده دشمن دین و مذهب و ناموس و وطن و همه چیز خود را بر برادران دینی و ابناء نوع خود مسلط و مستولی میسازیم و ابدا بخاطر نمی آوریم که اشخاصی که امروزه دعوت ما را اجابت کرده و پیشرفت مقاصد مغرضانهٔ ما را استمداد مینمایند نهٔ برای این است که با ما دوست و با دیگران دشمنند بلکه فقط هم آنها در توسعه ملك و نشر نفوذ و اقتدار و تحصیل مال و ثروت است که پس از تسلط و استیلا بدون ملاحظه و استثنا همه را بیک چوب رانده و بیک چشم خواهند دید و جز منظور و مقصود خود چیزی بنظر نخواهند گرفت و باید همگی طوق عبودیت ایشان را بگردن گیریم و تا جان در بدن داریم خار خوریم و بار بریم و نتیجه زحمت

ومشقت خودرا با نهایت ذلت و افتادگی بدیشان تسلیم نمائیم . پس
آیا از این جماعت ضعیف رای تر وبیهوده خیالتر دیده ؟ آیا قتل این
اشخاصی که برعلیه دین ومذهب و وطن ناموس خود بدین بیشرمی سعي
وکوشش مینمایند درشرع سیاست حلال نخواهد بود ؟ این بگفت وازشدت
خشم آوازش بلند و چشمانش میدرخشید با آنکه تسکین خشم خود
را در مقابل سیدة الملك بشدت میکوشید . وانگاه چالهٔ خود را خاریدن
گرفت و ساکت شد

اما سیده پس او نیز در اظهار خشم و غضب با صلاح
الدین شرکت کرده و یکنوع خجالتي بر او دست داد چه این
جماعتی که بدین کار زشت قیام نموده بودند از یاران واعوان
برادرش بشمار میرفتند . و گفت بلي بدرستی که این کار خیانتی
بزرك است . ولي من وقوع چنین رفتاری را از جمعي که
خود را عاقل و دانا میشمارند بسي غریب و بعید میدانم و
شاید این جماعت را نیز بعضي از عوام النّاس و مردمان نادان
شریك عمل و همراه باشند .

گفت نه تمام آنها از امرا و اعیان دولت ماضیه میباشند .
در میانهٔ ایشان نیز مردي است که خود را از سلالهٔ عبیدی ها
میدانند و از خویشان و اقربای شما میشمرد . و ما موفق
نشدیم که او را در موقع گرفتاري اشخاصی که
در قصر از فامیل شما بودند بچنگ آریم . و پنداشتیم
که نجات خود را از قتل وحبس غنیمت دانسته و راه خود را

گرفته و رفته است ولي اکنون معلوم میشود که سعی این مرد از
دیگران در پیشرفت این خیانت بیشتر و در ترغیب و تحریص
جماعت بیش از همه کوشش دارد . گمان میکنم که اورا شناخته
باشي . و اگر او در این امر مداخله نداشت البته ترا در
ذکر این واقعه زحمت نمی انداختم و این بود که در
اطلاع از حال او بتو استعانت جسته و رفتارش را اظهار داشتم
که شاید بدان او چیزی بدانی چه اینمرد از مقرب ترین مردم
بود که بخدمت برادرت رحمة الله . . حتی اینکه رتبه ولیعهدی
را هم طمع میداشت که بعد از او بخلافت نایل گردد . . باید
او را شناخته باشي .

و سیده دانست که مقر میشود پس ابو الحسن است پس
از روی غضب رنگش دگرگون شده و گفت بلی او را
شناختم . . گمان میکنم که آن شریف دروغگو را میفرمائی . .
بدرستي که او در انتشار باین سلسله بدروغ و ادعای راهی سخن
میرانند و بیقین میدانم که از وفا نیست . . ابو الحسن را نمیگوئی ؟

گفت بلي همان اورا میگویم . . که از بزرکترین منافقین و
خیانت کاران است . و در وقتی که عاضد مرحوم دربستر مرض افتاده و
بحال احتضار اندر بود نزد ما آمده اظهار داشت که اورا بولیعهدی
قبول داریم تا در هرکاری باما همراهي ومعاونت نماید . ولی ما او
را موافقت ننمودیم و او نیز بدین جهت در مقام دسیسه کاری و

گری بر آمده و جماعتی هو از سرکشان مملکت او را همراهی و اطاعت نموده اند و بزودی جزا و پاداش خود را نایل خواهند گردید و من از تو خواهش دارم که اگر منزل و مکان او را پیدا نمائی مرا بدان رهنما شوی. و این سخن را از روی مهربانی بارامی و آهستگی بگفت

پس سیده از جواب ساکت مانده و از خدا میخواست که سخنان صلاح الدین صحیح باشد تا ابوالحسن ببلای اعمال خود گرفتار آمده و او از شرش رهائی یابد. و مایل شد که صحت آن دعوت را تحقیق نماید پس گفت بلی من زشتکاری و بدکرداری و سوء خلق و شدت حرص و طمع این مرد را مطلعم و بزودی از جا و منزلش سراغ خواهم نمود. ولی امیدوارم که آقایم از این خبر مطمئن بوده و اگر بخواهد بیان واقعه را برای من زحمات فرماید که مرا در تفحص و تجسس او اعانت خواهد فرمود.

گفت این خبر را از مرکز های چندی بدست آورده و در صحت آن شک و تردید داشتم تا آنکه مکتوبی از کسی بمن رسید که راستگوئی او را یقین دارم و این مکتوب را به خط خود نوشته و در طلوع فجر دیروز پنهانی بمن رسید. و آورنده اش با هیئت سفرائی همراه بود که فرنگیهائی که با آن خیانت کاران دوست هستند باسم اینکه از جانب پادشاهان خود برای من هدیه و تحفه میاورند فرستاده بودند. و درواقع خیالشان اینست که با آن جماعت ملاقات نموده و مکر و حیله

خود را باتمام رسانند. و این است آن مکتوب که چون مضمونش را استماع نمائی دیگر بتوضیحی محتاج نخواهیم بود. و دست بجیب خود برده و ملفوفه بیرون آورده و بقراقوش داد تا بخواند.

فصل ٤٣ : مضمون کاغذ

پس بهاء الدین مکتوب را باز کرده وچنین قرائت نمود؛

این را باقایم حضرت سلطان می نویسم در حالتی که دربیت المقدس در اعماق زندان محبوس میباشم. ضیق وقت مرا مجال نمی دهد که سبب محبوسی خود را تفصیل دهم چه سخن آن طولانی است. و بکتابت این کاغذ شتاب نمودم محض آنکه خبر مهمی را که از شخص موثقی شنیدم به آقایم حکایت کنم و می ترسم که وصول آن تاخیر یافته و کار بجائی منتهی شود که وقوع آن مرا بسی مکروه و دشوار است. پس از خروجم از مصر مرگ عاضد را شنیده و انتقال دولت را به آقایم سلطان دانستم. و شنیدم در حالتی که در زندان بودم که بعضی از رجال آن دولت بایکدیگر اتحاد ورزیده و انجمن سری در شهر فسطاط تاسیس نموده در آنجا اجتماع می کنند و برعلیه حضرت سلطان گفتگو کرده وبیرون کردن دولت و مملکت مصر را از حوزهٔ اقتدار آقایم تهیه می بینند. و با فرنگی هائی که در این ولایت هستند مخابره و مقاوله نموده و چنین قرارگذاشته اند که این

جماعت سپاهی جرار از اهالی شامات وسیسیلی تهیه دیده بر مصر
حمله آورند و اهل مصر نیز آنها را امداد و حمایت کنند و
این جماعت متفقه را رئیسی است از علویها موسوم بابوالحسن و
او همان کس است که اشخاصی راکه باین دولت کینه میورزند فریب
داده و آنها را باینعمل هولناك دعوت نموده پس این جماعت نیز
اورا همراهی کرده و از فرنگیها استمداد نموده اند

و فرنگیها نیز مسئول آنها را اجابت کرده و در تهیه کار
میباشند . و مقدمتاً جماعتي را بهیئت سفراء روانه مصر خواهند
نمود باسم اینکه از طرف پادشاهان فرنك برای سلطان صلاح الدین
هدیه وتحفه میبرند . ولي در واقع میخواهند تا با آن جماعت
متفقه ملاقات نموده و اتمام معاهده را انجام دهند . و بتحقیق
که خدا توفیقم داد تا بواسطه دوستي که در اینجا دارم بر این
امر مطلع شدم و این مکتوب را ارسال داشتم باکسیکه در ظاهر
ازجمله نوکر های هیئت سفرا یا دلیل راه آنها میباشد

پس مکتوب را باو سپرده و سفارشش کردم که پنهاني باقایم
حضرت سلطان ایصال دارد و چون وظیفه خود را ادا نمود البته
اکرامش کرده و در ازاء این خدمت مبلغ یکصد دینار برسم انعام
باو مرحمت فرمائید • و من در اینجا خواهم بود تا وقتي که فرصت
یافته و انجام کار مهمی را که بعهده گرفته ام اقدام نمایم — همان
کاری که زندگانی خودرا در انجام آن محض خدمتگذاری به آقایم
حضرت سلطان وقف نموده ام . و امیدوارم که باذن خدا فیروزي

یافته ظفر مند از پیشرفت مقصود خود سر بلند بخدمت شتابم
یا آنکه در این راه جان سپرده و فدای آقایم شده باشم که زندگانی
من وخیانت تمام همقطارهایم در خدمتگذاری باو مبدل خواهد بود

وسیدة الملك استماع مضامین مکتوب را سراپا گوش شده
ودر آن میانه بخاطرش رسید که باید آنرا با عماد الدین علاقه
وارتباطی باشد . پس چون فقرهٔ آخرین را بشنید که حاجب مکتوب
از کار مهمی که بعهده گرفته بود متذکر شده بود دل در برش
بطپید و فوراً بخیالش رسید که بی شك باید این مکتوب ازخود
عماد الدین باشد خاصه که خروج خودرا از مصر پیش از وفات
برادرش خلیفه تعیین کرده بود پس آثاریکه خوردن درصورتش
ظاهر شده زدن قلبش سرعت یافت و پس از تمام شدن مکتوب
دیگر نتوانست خودداري نماید و گفت با حضرت سلطان اجازه مي
فرمائید — بدانم صاحب این مکتوب کیست

سلطان گفت اگرچه ما را سزاوار است که اسمش را مخفی
بداریم لکن بغیرتمندی وراستگوئی تو که برمن ظاهر و محقق شده
مانعي از ذکر ان نمی بینم . بدان که صاحب مکتوب جواني است
که مروت و جوانمردي و درستکاري و صدق مودت را جامع و
بهرگونه صفات نیکی آراسته است . و ما اورا برای انجام امر
بزرگي روانه داشتیم که اجرای آن را اجزا و احدی جرئت نمي
نماید و گمان ندارم که او را بشناسي و در اینحال نظر سلطان
بنظر بهاء الدین قراقوش برخورده و در صورتش علامتي بدید که

گویا او را از تصریح این اسم باز میدارد لکن سلطان سبب آنرا نفهمیده و نیز پس از وعدهٔ آشکار ساختن آن در خود استطاعت توقف نیافته دوباره بسوی سیده نگریسته و او را دید که گردن کشیده و چشمهاي خود را برلبان او دوخته که گویا میخواهد سخن را از آنها باصرار بیرون آرد پس گفت صاحب این مکتوب عمادالدین نام دارد و هنوز تمام آن اسم را تلفظ نکرده بود که ناگاه سیده فریادی کشیده و گفت عمادالدین ؟ آه عمادالدین و از حال برفت

پس سلطان بدهشت اندر شده متحیرانه از جای برخاست . و یاقوته شتاب آبی حاضر ساخته بر سر و صورت خاتون خود بپاشید و او را مالش همیداد . و بهاء الدین قراقوش بسلطان نزدیك شده گفت من به آقایم اشاره نمودم که این اسم را بزبان نیارد

سلطان گفت اورا ازکار عمادالدین چه مقصودی میباشد ؟ آیا چیزي ازآن ثابت میدانی

بهاء الدین آهسته گفت پیش ازآنکه بسفر رود چیزی دانستم ولی ضیاء الدین هکاري مرا مانع شد که آنرا بـه آقایم ابلاغ دارم چه میترسید که سعیش درخواستکاری این سیده فاسد وضایع گردد وبخندید

پس سلطان گفت او چه علاقهٔ بسیده دارد ؟ چنین مینماید که او را دوست میدارد . بهاء الدین بسلطان اشاره نموده بسمت

غرفهٔ دیگر روانه شدند تا یاقوته خاتون خودش را بهوش آرد . پس چون بغرفه خلوت داخل شدند بهاء الدین واقعهٔ سابقه را که ذکرش پیش گذشت از آمدن عماد الدین از راه سرداب بـه حرمخانه و اخبار ابوالحسن بدانکار و اینکه نتوانستنداورا بچنگ آرد تمام را بر سلطان حکایت نمود . و سلطان برپا ایستاده و در آنواقعه بفکر اندر شد و بسي خوشحال گردید بر آن راز پنهانی اطلاع یافته چه هم عمادالدین را دوست میداشت و هم بر اکرام و احترام سیده همت میگماشت پس شکر و سپاس خدای را بجامی آورد که بخواستکاری سیده و همسریش با او موفق نیامد وبهاء الدین را گفت که ازاطلاع بدین امر بسي خوشحالم وبرما واجب شد که درجمع میانهٔ این دو دوست کوشش نمایم . وشکر خدا که سعی هکاری بی ثمر گردید

بهاء الدین گفت ما را ممکن است که درکار این سیده سعی نمائیم تا همراهی او را در کشف این اتفاق خیانت کارانه بدست آوریم چه او را درکشف این مطلب از دیگران قدرت و توانائی افزون تر است . پس اگر او باخلاص و صدق نیست در این راه کوشش نماید ما نیز در انجام مرام ومقصودش سعي خواهیم نمود . صلاح الـدین خندید و گفت برکت بادی بهاء الدین که در هیچ کار خیري براي احدی اقدام نخواهی کـرد مگر آنکه پیشرفت مقصود ما را نیز منظور میداری . بپاداش نیکو خواهي رسید

گفت تمام مقصود من خدمتگذاري آقایم میباشد خدایش عزیز وگرامی بداره وجز آن مرا مهمي نخواهد بود

پس صلاح الدین بدر غرفه سیده آمد و از حالش پرسید یاقوته گفت که حالش نیکو و پذیرائي سلطان را حاضر و مهیا میباشد سلطان داخل غرفه شده او را دید که بر وسادهٔ نشسته و از شرم سر بزیر انداخته آثار خستگی در گونه اش آشکار و پژمردگی چشمانش بر همه هویدا و پدیدار است • پس بسوی او پیش رفته گفت برکارت آگاه شدم و از اینکه حبیب ما عماد الدین را بتو دلبستگی تمام است خوشحال گردیدم وبدان که کوشش خواهم کرد تا مدت غیبت او را کوتاه نمایم • و جز بمیل و ارادهٔ تو کاری انجام نخواهد یافت ومن دوست خود بهاء الدین را سفارش نمودم تا در کاري که از آن گفتگو داشتیم اقدامی نماید • واکنون ترا بخدا میسپارم

سیده نیز وداع او را بپای ایستاده از شدت خجالت و شرمي که او را دست داده بود نتوانست جوابی گوید مگر آنکه چشمانش فریضهٔ سپاسگذاري را ادا نمود • ولی چون سلطان را برفتن مصمم دید نتوانست خود داری کند و آنچه را که در خاطرش از ترس بر عماد الدین خلجان مینمود پنهان دارد پس با صدائي لرزان گفت ولی او (عماد الدین) در اعماق زندان گرفتار است ای آقای من

گفت ان شاء الله بزودی خواهد آمد • و اگر هم از زندان

رهائي نیابد پس از آنکه ما بیت المقدس را مفتوح و مسخر داشتیم او را بیرون خواهیم آورد • وبدان که در فتح بیت المقدس دولت اسلام را عزتي شایان خواهد بود •• ترس مدار • آنگاه تبسمی نموده مانند شیر نر براه افتاده و سیده او را بنظر خود بدرقه نموده و در علو همت و بزرك منشی او بشگفت اندر بود و دید که انقراض دولت سلالهٔ فاطمیه و انتقالش بصلاح الدین امری طبیعي بوده که ناچار باید وقوع یابد چه ضعف نفوس وسستی رجال برادرش میدانست وبرفساد رای و منازعه ایشان بایکدیگر در امور بی فایده و بیمعنی که هر دولتی درآخر ایام عمر خود بدان مبتلا مي گردد مطلع بود

بعد از بیرون شدن صلاح الدین بهاء الدین بسوی سیده پیش رفته گفت من بزودی بعد از آن که راحت یافتی بخدمتت خواهم رسید — مطمئن باش • و بخندید • آن گاه تحیتي گفته بیرون رفت

فصل ٤٤ ؛ جوهر

چون سیدة الملك و پرستارش تنها ماندند • یاقوته در حالتی که لبش خندان و رویش درخشان بود گفت شکر خداي را که کامم بیقین پیوست و ما بهدف مراد شست و آنچه را که مایل بودم نایل گردیدي .

سیده آهی سخت برآورد و گفت بچه چیز نایل شده

ایم و حال آنکه از مضمون مکتوب بر من محقق شد که عماد-
الدین در تنگ زندان فرنگیها محبوس است و بعلاوه کار مهمی
در نظر دارد که بسیار خطرناك است و اگر بانجام آن فائز
نگردد در آنجا خواهد ماند یا ... و گریه گلویش را بگرفت

پس یاقوته گفت آیا همینکه بزندگی او اطلاع یافتیم و
صلاح الدین وصول ترا باو در عهده گرفته و بزودی آن خیانت
کار را بدست آورده و سزای اعمالش را بکنارش خواهد نهاد
بس نیست ؟ اکنون برخیز و طعامی تناول کن و بر خدا توکل
نما . پس سیده را از سخن یاقوته گرفتگی خاطر رفع شد و
ازجا برخواسته باتفاق پرستار بسفره خانه رفته بصرف غذا مشغول
شدند و در اثناء صرف طعام همی از ابوالحسن و انجمنش و
مکیدتی که درنظر گرفته صحبت میکردند

بعد از صرف طعام بهاء الدین قراقوش بیامد . واو بدون
اجازه بدین مکان و اماکن دیگر وارد میشد . و گفت ترا تهنیت
میگویم ای سیدة الملك برضائی که حضرت سلطان ازتو حاصل
نموده و اینکه مرا بفراهم آوردن هر گونه لوازم آسایش تو
سفارش کرده است . . و اکنون چیزی که ما را سزاوار است
اینکه محل اجتماع آن حیله گران و خیانتکاران را کشف نمائیم
پس آیا چیزی از این بابت شنیده ومیدانی ؟

سیده سر بزیر انداخته باندیشه فرو رفت و پس از لحظه
گفت من چگونه بر آن مکان اطلاع خواهم یافت و حال آنکه

درین شهر بجائی راه نمیبرم چه میدانی که من تمام عمر خودرا
در این عمارتها محبوس بوده ام

پس یاقوته در مقام سخن برآمده گفت اکتشاف این مکان
را من بعهده میگیرم .

قراقوش گفت در کجاست ؟ گفت نمیدانم . ولی امیدوارم
که بدان دستیاب شوم . . آیا جوهر غلام را میشناسی ؟ گفت
میشناسم . . آیا از غلامهای قصر خلیفه نبود ؟

گفت چرا . و هم جاسوس آن خیانت کار بود
که اخبار ما را برای او نقل میکرد و او را بر اسرار ما
مطلع می ساخت .

گفت شناختن او چه فائدهٔ دارد اگر کارش این بوده
است ؟ چه در واقع آدمی است خیانتکار

گفت ولی بی شك شخص خیانتکار در امانت داری کسی
ثابت قدم نخواهد بود . دیروز امین ابو الحسن بود و از ما
جاسوسی میکرد اکنون امین ما شده رفتار اورا بر ما مکشوف
خواهد ساخت . گفت اکنون در کجاست ؟

گفت در همین قصر منزل دارد . و بعضی از غلام های
قصر بمن خبر داد که بر ابو الحسن غضبناك است چه ابو الحسن
با او بد رفتاری کرده و پس از خروج خاتونم از آن قصر و
دخولش در تحت عنایت حضرت سلطانی دیگر ابو الحسن را با
او کاری نبوده و او را از خود رانده است پس جوهر نیز از

او کناره کرده ونسبت بما ظاهر چاپلوسی وتملق مینمایند . آیا مایل هستی که هم اکنون اورا بدینجا طلب نمایم ؟

گفت بلی او را بطلب

پس یاقوته یکی از غلام ها را امر نمود تا جوهر را احضار نماید . و خاتون خود را دید که چشمانش از خوشحالی درخشنان شده .

گفت برکت یابی ای یاقوته که همواره در کار من بیدار و هشیار میباشی .

گفت ناچار باید که خیانت کار نتیجه اعمال خود را در یابد و بکیفر خود گرفتار آید . و در آن حال جوهر آمد و چشم هایش از تشویش و اضطراب بدوران افتاده بود . و هم چنین است حال چشمان اشخاص نفاق پیشه که هرگز در جای خود استقرار نمییابد .

پس قراقوش بنظر تفرس در جوهر نگریسته گفت ای جوهر بما چنین خبر رسیده که ابوالحسن ترا مدتی فریب داده و از اطاعت و فرمان برداری خاتون ما خارجت ساخته بوده است .. لکن بسی خوشبخت شدم که بعقل و هوش خود باز گشته و دانستی که بخیر و خوبی نایل نخواهی شد مگر آنکه در مصلحت خاتون ما سیدة الملك و آقای ما حضرت سلطان براستی و درستی خدمت نمائی .

جوهر بر دستهای بهاء الدین افتاده آنها را ببوسید و

اظهار پشیمانی و اخلاص مندی نمود و گفت خدا میداند که من فریب خورده بودم چه آن مرد مرا گول زده و چنان بر من ظاهر میداشت که بمنزله دست امام مرحوم است که هرکار بخواهد میکند . و آنگاه دانستم که نسبت باو سری در خاطر دارد و من که در خدمت آقایم تربیت یافته بودم سزاوار ندیدم که او را خیانت نمایم . پس چون سوء قصد ابو الحسن را تحقق نمودم از او کناره کردم چه خیانت را مکروه می شمارم . خاصه نسبت به کسی که پروردهٔ احسانش باشم و بنده و برده اش بشمار روم

قراقوش درحالی که گوئی سخنان او را باور نموده گفت بارك الله بتو .. بدان که من بتو بسی خوش گمان هستم والبته انعام وعطایت را زیادت نموده از گذشته پرسشی و باز خواستی نخواهم کرد . وفقط انجام یك مطلب را ازتو خواهش میکنم که بسی برتو آسان است ونیزدرانجام آن ازآن خیانت کارانتقام خواهی کشید پس آیا مرا اطاعت خواهی کرد ؟

جوهر که پس از آن جنایت های گذشته هرگز امیدوار نبود که از چنین رعایت و التفاتی بهره مند شود خوش حال شده گفت : از تو یکی اشارت از من بسر دویدن . هرچه بفرمائی انجام خواهم داد

گفت می خواهم تا مکانی را که ابوالحسن و یارانش

اجتماع نموده به صحبت می پردازند بر من ظاهر داری . آیا می دانی کجاست ؟

گفت این کاری است آسان ای آقای من .. بلی آن مکان را می شناسم و همدست های اورا نیز میدانم که کیستند .. خدا ایشان را رسوا نماید .. من مدتی است که عازم بودم تورا بدان مطلب مطلع سازم چه بر من فرض و واجب بود .. ولی از کردار گذشته خود شرم داشتم و تا کنون به مسامحه گذرانیدم .

پس قراقوش از راه دل گرمی دستی بر پشتش نواخته به خندید و گفت خدا تورا پاداش نیکو دهد آیا ازاین محل بسی دور است ؟

گفت در شهر فسطاط میباشد ای آقای من

گفت اکنون صدق قولت را یقین نمودم چه من نیز می دانستم که محل اجتماعشان در آنجا میباشد . پس از این ساعت بتو اطمینان کردم . و میدانی که اطمینان من بتو همان اطمینان حضرت سلطان میباشد و برتو پوشیده نیست که وقتی که محل چنین اطمینانی واقع شوی چه فائده ها خواهی برد . . اصلاح کن آنچه را که فاسد نمودهٔ ای جوهر . و بدون که خاتون ماسیدة ـ الملك درباره تو سفارش بلیغ نموده و مرا گفته است که پیش از این باوبسی باخلاص خدمت میگردی . مگر اینکه آن خیانت کار ترا فریب داده وبدین خیانت وادارت نموده است

گذشت آنچه گذشت .. با من بیا . پس بسیده اشاره وداع نموده روان شد و جوهر نیز دنبالش برفت . و قراقوش محض آن بزودی بکار مبادرت نمود که مبادا عزم آن غلام متقلب تغییر کرده سستی پذیرد . ومصمم شد که اورا پیش از وصول به مطلوب ازخود جدا نسازد

جز اینکه در آنوقت چیزی بخاطرش رسید که مایل شد آنرا بسیدة الملك اظهار دارد . واین بود که دو باره مراجعت کرده واورا گفت سزاوار است ای خاتون من که در هر کاری که بخاطرت میرسد بمن اعتماد نمائی . ولابد اطلاع مرا از آمدن عماد الدین بقصر خودت دانسته آنرا همواره متذکر خواهی بود و خدارا سپاس میگذارم که درآن واقعه رهائی یافتی و مقصود آن خیانتکار سخن چین حاصل نیامد

پس سیده تقرب جستن و ملاطفت اورا اطمینان خود غنیمت دانسته گفت چون بدین أمور مطلع هستی و نیز حضرت سلطان را ازمن راضی بدیدی از تو خواهش دارم که از حالات عماد الدین آنچه دانی اظهار داری

گفت اکنون چیزی ازحال او نمیدانم مگر همین مکتوبی که درساعت گذشته برتو قرائت نمودم

گفت مقصودم این است که آیا در آنجا براو خطری خواهد بود ؟ و نیز در چه وقت گمان داری که مراجعت خواهد نمود ؟

گفت اما از مراجعتش چیزی نمیدانم • واز بابت خطر هم براو اندیشه ندارم چه بشجاعت و هوشمندیش آگاه می باشم . ودر هرحال باید بخدا توکل نمود •• خاطرآسوده باش درهر حال • این بگفت وبرفت • و جوهر نیز در عقبش روان گشت وخوشحال بود که در ازای این خدمت پاداش بسزا خواهد یافت وابدا برآنچه که دراین اقدامش از قتل نفوس وخرابی خانه ها وبربادی خانمان ها واقع میشد اهمیت نمیداد • زیرا در امثال چنین مردم خیانت پیشه شعوری که آنرا ضمیر مینامند مرده و معدوم است •

پس بدان واسطه در اعمال خود فقط از حیث سود ونفعی که بدیشان عاید میشود نظر میکنند ودیگر چیزی نمی فهمند • ودنیا در نظر ایشان دو رویه است — روئی که شامل سود و نفع ایشان میباشد خوب میشناسند ودوام و بقای آنرا شایسته میدانند • اما روی دیگر آن در نظر آنها گوئی معدوم است که اگر بکلی از دایرهٔ وجود محو ونابود گردد یا اهل و اصحاب آنرا بدیار عدم رهسپار سازند ابدا اعتنا نکرده گرد غمی بر خاطرشان ننشیند بلکه از فقر وفلاکت دیگران مسرور و از تهی دستی و آزار آن بیچارگان خوشحال خواهند بود اگرچه ازگرفتاری ایشان بدان ها فائده نرسد پس چگونه خواهد بود وقتی که از این بابت هم نفعی بدیشان عاید گردد بخدا پناه میبریم از این جماعت •• ولی سپاس خدای را که عدد این مردم پست فطرت

انگشت شمار است واگر زیاد بودند البته دنیا ازشآمت وجودشان خراب شده بود

فصل ٤٥ : فسطاط

قراقوش باتفاق جوهر بسوی منزل خود رهسپار گردید • و جوهر غلامی بود حبشی نژاد و زیرک ولی چنانکه دانستی ضمیری که از خوب و بد متاثر گردد نداشت • پس دربین راه قراقوش باو ملتفت شده

گفت ای جوهر اکنون چه باید کرد ؟

گفت هرچه آقایم امر نماید •

گفت من اعتماد در وصول بمقصود بر تست •. میخواهم تا بر محل اجتماع آگاه شده گفتگوی ایشان را بگوش خود بشنوم آیا درامشب این کار میسر میشود

گفت بلی ای آقای من بعد از غروب آفتاب بدانجا خواهیم رفت اگر بخواهی : گفت بکجا ؟ ، گفت به فسطاط چه این جماعت در آنجا در خانه که آنرا میشناسم اجتماع می نمایند و جز من کسی بدانجا راه نخواهد یافت : بواسطهٔ آنکه این محل در خرابهٔ واقع شده و باید از کوچه تنگ وتاریک پر پیچ خمی بدانجا رفت • وهم ناچار باید خود را متنکر سازیم و لباس دیگر دربر نمائیم •

گفت بچه لباسی باید خود را متنکر و نا شناس نمود ؟ •

گفت چنان می بینم که اقابم لباسی چون البسه طبیبهای نصرانی در تن کند و من نیز در خدمتش بوده و انبان عقاقیر ادویه جات طبیه را حمل نموده استرش را محافظت نمایم . گفت اینکار بسی اسان است .

پس از اندکی بمنزل قراقوش رسید بدانجا داخل شدند . قراقوش غلامان خود را امر نمود که احدی را اجازه ورود بمنزلش ندهند اگر چه خود صلاح الدین باشد . و جوهر را فرمود تا آنچه را که لازم دارند تهیه نمایند و نیز محل واجتماع آنجماعت را پرسید که در چه جای از فسطاط واقع است گفت نزدیك جامع عمرو است . و نقطهٔ مکانش را تعیین نمود پس قراقوش او را بحال خود گذاشت تا لوازم آنعمل را تهیه نمایند و خود نیز یکدسته از سپاهیان را معین کرد که بدانجا رفته و در کاروانسرائی که نزدیك آنمحل بود در کمین نشسته منتظر باشند که بمحض اشاره فورا آنمحل را محاصره نمایند . و بین خود و ایشان علامتی قرار داد که موقع کار را بایشان بفهماند

همه چیز پیش از غروب افتاب مهیا گردیده و هنوز افتاب غروب نکرده بود که قراقوش خود را چون اطبای نصاری آراسته زناری بر کمر بسته عمامه کبودی بر سر نهاده قاطری هم برای سواریش مهیا کرده بودند . وجوهر نیز انچه لازم داشت فراهم نموده در رکاب قراقوش روان گردید . و هر کسی ایشان را میدید

چنان می پنداشت که طبیب نصرانی و غلامش پی باشند و بعیادت مریض روانه اند پس بعد از غروب افتاب از قاهره خارج شده مسافت ما بین آن و فسطاط را بشتاب قطع نمودند . و هنوز هوا روشن بود که از مکان مرتفعی بر فسطاط مشرف گردید اثار حریق و سوختنی که بر ابنیهٔ ان ظاهر بود بنظر قراقوش درامد و بیشتر عماراتش در چند سال پیش بامر شاور وزیر خراب شده بود (سنه ۵۶۴ ﻫ) وتفصیل این واقعه ان بود که شاور وزیر از ترس وصول جنگجویان صلیبی بانشهر و استیلا ایشان بدانجا امر نمود تا سکنه اش از انمحل بقاهره انتقال کرده و فرمان داد تا عماراتش را اتش زده اموالش را غارت نمایند . پس اهالی انشهر نیز باطراف پراکنده شده اموالشان بغارت رفت و خانه هایشان سوخته و خراب گردید و بفقر و پریشانی سختی مبتلا امدند . و قریب ۵۴ روز انشهر باتش جور و بیداد شاور وزیر میسوخت و چنان شد که شوارع و کوچه ها بیکدیگر مخلوط و مشتبه گردیده و راه از چاه شناخته نمیشد . و اگر جوهر نبود و بدانجا معرفی کامل نداشت محال بود که قراقوش بامکان مطلوب برسد . ولی ان حبشی تندهوش منقلب راه را بخوبی میشناخت و بپشاپیش استری که قراقوش سوار بود میرفت و چنان مهارت و دانائی انخرابه ها را طی میکرد که گویا در خانه و سرای خود راه میرود . و ظاهرترین دلایل او بمکان مطلوب منارهٔ جامع عمرو بود که جز ان چیز

دیگری در فسطاط بر پا و نمودار نبود

و هنوز از جامع عمرو چندان مسافتی دور نشده بودند که تاریکی شب خیمه برافراشته فضا و هوای آنمحل تیره وسیاه گردید و آمد و شد مردم در کوچه ها گم شد • و هر کس که آنشهر را بتامل ودقت مینگریست میانه ان و قاهره فرقی آشکار میدید چه قاهره بواسطهٔ مرکز بودنش در ایام خلافت خلفای فاطمیه حشمت وعظمتی مالا کلام داشت • و از حیث عمارات عالیه و مدارس و مساجد رفیعه و کاروانسرا ها و مهمانخانه های بزرك و بازار ها و شوارع پاکیزه و دیگر آثار مدنیت از هر جهت بر فسطاط وبسیاری از شهر های دور و نزدیك رایت برتری میافراشت • و محل سکونت رجال دولت و اشراف و عظمای مملکت بود • ولی فسطاط تجمل وزینت های سابقه خود را از دست داده ومحل سکنای کسبه بازاریان و اهل حرفه و صنایع شده و چون نزدیك برود نیل بود فلاحان و کشتیبانان درانجا اجتماعی داشتند • وحریق بزبوو نیز بر حقارتش افزوده بود

قراقوش همینکه خود را در وسط آنشهر خراب تنها و منفرد دید باندیشه رفت که مبادا آنسیاه بد منش غدری نسبت باو اندیشیده باشد • چه بشخص خیانتکار در هر حال اعتماد نمیتوان نمود پس بسوی او متوجه شده گفت ما دو کجا هستیم ای جوهر ظاهر میشود که بسی از مکان معهود دور افتاده و از جامع عمرو تجاوز نموده باشیم •

گفت مطمئن باش ای آقای من که ترا بسوی همان محل خواهم برد اگرچه در واقع از آن گذشته ایم ولی میخواهم که از راه دیگر بدانجا وارد شویم ... مگر نمیخواهی که محل اجتماع آن مردم را ببینی وسخنان آنهارا بشنوی ؟

گفت چرا • ولی کمی تامل کن • وباطراف خودنگریسته فهمید که نزدیك کاروانسرائی رسیده که سپاهیان خودرا گفته بود در آنجا بکمین نشینند • و گفت مرا خبرده ای جوهر که آن خانه که محل اجتماع ایشان است درکجاست ؟ باانگشت خود بدانجا اشاره نما .

جوهر انگشت خودرا بسمتی دراز کرده گفت آیا آن چراغی را که برآن ستون آویخته است می بینی ؟

گفت بلی دیدم . گفت عمارت ایمه خرابی درپشت آن واقع وآن جماعت درآنجا جمع میشوند

پس قراقوش بجانب کاروانسرا رفته سر کردهٔ آن فرقه را ملاقات نمود واورا سفارش کرد که همراهان خودرا اطراف آن خانه چنانکه کسی نداند بپا داشته منتظر باشد که چون بالای یکی از این بامها چراغی بطرز آسیا گردش نماید از هرطرف بر آن خانه هجوم آورده هرکس را در آنجا ببینند گرفتار سازند پس خود بسوی جوهر باز گشته باتفاق داخل کوچهٔ که جوهر در نظر داشت شدند • وجوهر بردر خانه ایستاده دق الباب نمود و قراقوش همچنان سوار ایستاده ورفتار اورا تماشا میکرد.

پس چون جوهر در آن خانه را بکوبید دریچه باز شد و پیر مردی که زلف هایش برصورتش آویخته بود سربیرون کرده گفت کوبنده در کیست ؟ جوهر پیش رفته گفت طبیب سمعان است .. در را باز کن .

گفت طبیب ازما چه می خواهد ؟ ماکه مریضي نداریم

گفت برای طبابت نیامده بلکه میخواهد شب را دراینجا بیتوته وتوقف نماید . چه از قاهره آمده ومیخواهد در رود نیلی بجائي سفر کند و آن کشتی که میخواست برآن سوار شود رفته بود . پس اراده نمود که دیگر بقاهره ومنزل خودمراجعت ننماید ودر همین جا تاصبح بماند وچون صبح شود کشتی دیگراجاره کرده سوار شود .. اکنون درار باز کن ای عمو

گفت چرا بکاروانسرائي که نزدیك این مکان است نمیرود ودر آنجا نمیماند

گفت نمی خواهد در کاروانسرا منزل کند و بدین کار عادت نکرده است . ومن اورا بدینجا آوردم [illegible] باشم . آن گاه آهسته بگوشش گفت معلوم میشود که مرا نشناخته اي ملا هایم ؟

پس آن پیر مرد در صورتش تامل نموده گفت ؟ تراشناختم ای جوهر ببخش از اینکه پیش از این ترا بجا نیاوردم

گفت باکی نیست . من این طبیب را اینجا آوردم تاامشب را در اینخانه بیتوته کند و او مردی است با سخاوت و متمول

که هرچه از او بخواهید میدهد و اعتنائی ندارد .. و بهتر این است که تمام خانه را یکسره خالی کرده و از هر حجره یك دینار را از او کرایهٔ یك شبه طلب نمائید و اگر بشما بگوید که من بیش از یك حجره لازم ندارم شما هم بگوئید که ما تمام خانه را کرایه میدهیم

ان پیر مرد بدین سخن خوشحال شده و دریافت این مبلغ را فوزی عظیم دانست و حال ان که تمام مبل و اسباب لخانه بدو دینار عیار زید . پس چون جوهر اینحرف را باو القا کرد او نیز صداي خود را بلند نموده و گفت ما نمیتوانیم که مردی بیگانه را در خانه خود راه بدهیم که شب را در ان بماند اگر طبیب میخواهد تمام خانه را یکسره باو اجاره میدهیم و گرنه جاي دیگر برود

جوهر حیله کر گفت اجرتش چند است ؟ گفت پنج حجره دارد کرایه‌اش پنج دینار میشود

جوهر از روی خدعه ومکر گفت نه ملا هایم پنج دینار زیاد است .. آیا بچهار دینار کرایه نمی دهي ؟ و برانگشتش فشاري داد که قبول مکن او نیز گفت هرگز نخواهد شد اگر نمی خواهید این کاروانسرا است و بدان جا نزدیك است بدانجا روید .

پس جوهر چنان وانمود کرد که راضي شده وگفت باکی نیست .. بسیار خوب . آقای ما جناب طبیب مردی کریم وبخشنده

است . شما کجا میخوابید وامشب را بسر میبرید ؟

گفت مرا جز زنی پیر وعجوز ایست وامشب را نزد داماد خود بسر میبریم ومنزل اوهم بدینجا نزدیك است

پس جوهر بسوی قراقوش برگشته پنج دینار ازاو گرفته بآن پیرمرد داد و آهسته باو گفت این پنج دینار است و باید یکی از آنهارا بمن بدهی فهمیدی ؟ گفت بسیار خوب . ولی در خاطر داشت که ابدا چیزی باو ندهد . بلکه بهانه بدست آورده یك دینار دیگر هم برای خود دست وپا کند مثلا ادعا نماید که از اسباب خانه اش چیزی شکسته یا کم کرده اند . وآنگاه آن یهودی متقلب بدرون رفته پس از اندکی مراجعت نموده و چراغی در دست داشت و زنش هم دنبالش می آمد و گفت معلوم میشود که این مهمان بر تو بسی عزیز و گرامی است که امشب مرا برای خاطر او از خانه بیرون میکنی گفت البته که عزیز است . و بهاء الدین را اشاره نمود که بفرماء پس بهاء الدین از قاطر پیاده شد و جوهر آنرا زیر طاقی برده و افسارش بحلقهٔ که در دیوار محض همان کار کوبیده و آماده داشته بودند بسته و داخل خانه شد و ملا هایم نیز چراغ را باو داد و سفارش خانه اش را باو نموده با زن خود برفت .

فصل ٤٦ انجمن سری

قراقوش براهنمائی جوهر داخل خانه شده در را محکم بستند ودردهلیز آن خانه که بوی کندیده وکثیفش دماغ قراقوش را پرکرده بود روانه گردیدند . جوهر چراغ بدست وپیشاپیش او میرفت و هر دو باهستگی قدم برمیداشتند تا صدای پای شان بلند نشود . و هنوز چندان راهی طی نکرده بودند که ناگاه از دور غوغائی شنیده و جوهر گفت ما اکنون نزدیك مجلس آن جماعت هستیم و میانهٔ ما وایشان جز دیواری حایل نیست .. کمی صبر کن

و قراقوش از وقتی که از منزل خود بیرون آمده بود مهیای دفاع بوده و قبضهٔ خنجر را بدست گرفته بود که اگر از جوهر آثار خیانتی بیند فورا در سینه اش غلاف نماید ولی تا آنوقت چیزی از او نفهمیده و همینکه از او مهلت طلبید او نیز بجای خود ایستاده و دیده بر او بدوخت و او را دید که بصعود بر نردبانی که بطاق کوچکی که در بالای غرفه میرفت اشاره اش مینماید پس قراقوش نیز بر آن نردبان بالا رفته از آنجا بر بام صعود نمودند . و آسمان را بالای سر خود گسترده دیدند و قراقوش باطراف خود نظر نموده چیزی جز دیوار هائی که میانهٔ بامهاي خانها فاصله بود ندید پس جوهر بصدای پست و آهسته باو گفت بهتر این است که چراغ را در روی

آن سقف کوچك نهیم و در تاریکی راه سپاریم که مبادا کسی ما را دیده کارمان بافتضاح کشد

قراقوش نیز رای او را پسندیده در تاریکی در همراهش برفت و همی غوغا و همهمهٔ سخن گفتن واضح تر می شد تا آنکه به دیواری رسیدند و جوهر گفت این آخرین دیواری است از دیوار های اطاقی که محل اجتماع آنها می باشد ٠

پس بهاء الدین بالای اندیوار سوراخ کوچکی بدید که روشنائی از ان بخارج افتاده و بسوی ان پیش رفت و جوهر بر او سبقت گرفته گفت از اینجا تماشا کن ٠ و قراقوش نظر کرده آنمحل را دید که مملو از مردم است و همه کسی بر وساده و مخده های پاگیزه که در اطراف آن محل نهاده بودند نشسته و هریك چیزی گفته و آشوبی بر پا شده بود ٠ و مردی نیز پشت بر در ایستاده بود که گویا حاجب و دربان است و اشخاص وارد شونده را حایل و مانع پس جوهر آهسته بگوش بهاء الدین گفت خوب می بینی ؟

گفت بلی ٠ لکن غیر أبوالحسن کسی دیگر را نمیشناسم ٠٠ آنکه پهلوی او نشسته است کیست

گفت آنکه در سمت راست او نشسته عماره است که شاعر مشهور و از اهل یمن است و آنکه طرف چپ او قرار گرفته فضل عویرس است و بعد از او داعی الدعاة میباشد وان طرف دیگر

عبد الصمد کاتب است و فلان و فلان ٠ و تمام اینها چنان که میدانی از فرقه شیعه اند ٠ میان غرفه را نگاه کن که چیست ؟

گفت شمشیری و قرآنی می بینم گمان میکنم که بر این دو چیز گویا سوگند یاد مینمایند ٠ گفت بلی

پس قراقوش درهریك از حاضرین بدقت وتامل مینگریست تا آنها را در موقع لزوم شناخته باشد ٠ و ناگاه دید که ابوالحسن بدست خود آنجماعت را امر بسکوت نمود و تمامی نیز ساکت شده گوش فرا داشتند ٠ پس گفت شما را مژده نیکی دهم ای آقایان امرا و بزرگان که اعمال ما پیشرفت نموده و هیئت سفارتی فرنگیها در صبح امروز وارد و هدایا برای این مرد کردی بیاوردند ٠ و او بآن هدیه فرحناك شده و از عاقبت امر غافل است ٠ ٠ ممکتوب یاران ما از سواحل شام برسید که حاضر کار و مهیای جنك و پیکار میباشند و در نخستین اشاره حرکت خواهند نمود ٠ پس بدین مژده خوشحال باشید و در وصول بمقصود خاطر آسوده دارید

پس عمارهٔ یمنی انشاعر مشهور درمقام سخن برآمده و بفاضل عویرس و داعی الدعاة که در دولت فاطمیه دارای مناصب عالیه بودند نظر نموده گفت بدرستی که ای اقای ما شریف ابوالحسن بواسطه اان نسب شریف ونژاد بزرگی که دارد رتبه خلافت را شایسته و سزا وار میباشد ٠ بعلاوه که اقای ما مرحوم امام

عاضد بولیعهدی او وصیت کرده بوده است چنانچه در مجلس شریف جلیس بشنیدید. پس بر ما واجب است که اطاعت و فرمانبرداری خود را نسبت باو خالص و صافی کردانیم تا آنکه این دولت را برونق و جلال اولیه اش باز کشت دهیم چه این دولت بواسطه مداخله مردم بیگانه واعجمی (غیر از عرب) در ان فاسد گردیده. و این کار نیز بسوء رای اشخاصی که اطراف خلیفه سابق را گرفته بودند وقوع یافته که اورا وادار کردند تا از نور الدین صاحب شام استمداد نماید وهمین امر سبب شد که زمام امور جمهور بدست ابن یوسف (صلاح الدین) فتاد ولی ما باید همینکه تدبیر خود را بکار برده و زمام امور را بچنگ گرفتیم از اینگونه خطاهای اجتناب ورزیم. و مناصب دولتی را بکسی واگذار ننمائیم مگر آنکه باخلاص وارادتش اطمینان داشته و جانسپاریش را در پیشرفت دعوت علوی یقین دانیم. و این اشخاص هم از عرب باشند چه ما خود عرب والاصل و ماده اسلامیم و قرآن نیز بزبان ما نازل شده پس سزاوار نیست که جز عرب کسی دیگر را در کار خود شرکت دهیم چنانکه دیگران کردند.

آنگاه عبد الصمد کاتب بسخن آمده گفت بارك الله بتوای برادر بنی دیگر زمان ضعف و سستی گذشت و خدای را بدانکار سپاس میگذاریم. زیرا این خلیفه ما (بابو الحسن اشاره نمود) میانهٔ عاقبت اندیشی و زیرکی جمع نمود. و این وزیر ما هم (اشاره بعویرس نمود)

در اصالت رای وتدبیر مثل و مانند ندارد و ...

پس مردی که تاآنوقت متفکرانه نشسته وتکلمی نمی کرد و گویا در امر مهمی فکر مینمود وبانچه که میانه حاضرین می گذشت التفاتی نداشت همین که کلام عبد الصمد را در خصوص امر وزارت و وزیر بودن قاضی عویرس بشنید سر بلند کرده حرف اورا بریده گفت: هنوز در امر وزارت اتفاق آراء بدست نیامده. ومن با آنکه قاضی بزرگوار را بسی محترم می شمارم اورا در منصب وزارت ذیحق نمیدانم بلکه این رتبه را به سلالهٔ وزراء که آل رزیك باشند مخصوص میدارم چه این جماعت بودند که در عهد خلفای سابق این امر بزرك را بعهده گرفته و بخوبی هم ازپیش بردند. وایشان را در این کار بر دیگران برتری وفضلی شایان است وسزاوار نیست آنرا غیر آنها منتقل وواگذار نمود ...

ومردی دیگر هم که در اثنای سخن وری آن شخص بر پای خاسته وبا ابوالحسن زیر گوشی سخن میگفت از روی عدم رضایت سر خود می جنبانید در مقام سخن برآمده حرف آن مرد را بریده گفت آرام گیرید وبر رتبه ومنصبی که حق و شایسته است منازعه ومجادله ننمائید که این منصب را ما دیروزگذشته در قبضه داشتیم

پس آن مردی که از وزارت اولاد رزيك سخن می گفت بخندید وگفت میخواهی که وزارت به اولاد مشاور برگشت

کنند ؟ . آیا تمام این مصائب از وزارت مشاور نبوده ؟ آیا همان او نبود که این شهر باعظمت را بسوء تدبیر خود بسوزانید ؟ بدان که رتبهٔ وزارت جز باولاد وزیك باحدی لایق نیست . و مائیم نخستین اشخاص که بان رتبه ذیحق میباشیم

پس ابو الحسن — بحال تبسم و مهربانی بسخن در آمده گفت : خشم وغیظ خودرا تسکین نمائید و هوش و عقل خود باز آیند . . مارا شایسته نیست که اکنون بر سر رتبه و منصب بایکدیگر منازعه نمائیم بلکه باید بیکدیگر دست اتحاد داده واین دشمن مقتدر زورمند را از مملکت خود بیرون کنیم وچون بدین کار موفق آمدیم البته در هر کاري باتفاق آراء صائبه عمل خواهیم نمود ...

آن مرد وزیکی در جواب گفت البته باید ابو الحسن مباحثه در مراتب و مناصب را اکنون مهم نشمارد چه خود بواسطه انتسابش بسلاله عبیدی ها رتبهٔ خلافت را در یافته و بزودی دولت بزودی تکیه خواهد داد . وهیچ کس نیز اورا در صحت نژادش مورد ایراد واعتراض نخواهد نمود چه جلیس شریف بنا برآنچه که از امام مرحوم شنیده بود براستی ودرستی آن شهادت داده است وازروی استخفاف واستهزاء بخندید

فصل ۴۷ : یورش و دستگیری

قراقوش تمام سخنان آنهارا شنیده و حرکات ایشان را

بدید . و جوهر نیز در خدمتش ایستاده و آنچه را که در آن مجلس میگذشت میدید و می شنید . پس قراقوش بهمان قدر که شنیده و دیده بود قناعت کرده به جوهر توجه نمود و به اشاره گفت: چراغ در کجا است — آن را بیاور . او نیز پائین رفته آنرا بیاورد

پس قراقوش چراغ را گرفته وبر جائي بلند برآمد و آن را چندبن دور بحرکت آسیائي بگردانید . پس فرود آمده چراغ را پنهان نمود و باز بسمت آن سوراخ رفته مجلس را تماشا مي کرد . در آنوقت حاضرین بهم افتاده هریك سخني مي گفتند و با یکدیگر به مباحثه و مناقشه مشغول بودند و اناً فأناً فریادشان بلند تر و غوغا بیشتر مي شد که ناگاه یاران و مردان قراقوش از هر طرف هجوم آورده داخل مجلس شدند و به گرفتار کردن حاضرین اقدام نمودند . و از همهٔ آن جمعیت کسي نبود که در مقام دفاع برآید چه ابداً چنین اتفاقي بخاطر شان نمیرسید و لوازم مدافعه را فراهم نکرده و چیزي برای آن کار نداشتند جز تندی زبان و فریاد و فغان

در آنحال قراقوش که بیشتر خیالش در گرفتاری ابوالحسن بود باشخاص گرفتار شده توجه نموده اورا در انجمیانه ندید و گمان کرد که او را از مجلس بیرون برده اند . و چون یقین نمود که تماشاگاهش آنجماعت را گرفتار کرده اند بجوهر اشاره نمود تا پائین رفته بقاهره مراجعت نمایند . پس جوهر

نیز چراغ بدست گرفته و پیشاپیش او روان گردید و قراقوش نیز دنبالش برفت . و هنوز بر آن اطاق کوچك پا ننهاده بود که ناگهان آواز پائی شنیدند که در زیر آن اطاق بسرعت روان است و جوهر یکه خورده قراقوش در آن روشنائی ضعیف بدان محل نگریسته هیکل مردی را با جبه و عمامه بدید که بشتاب میرود و او را نشناخت جوهر آهسته باو گفت این ابوالحسن است بیا زود باو برسیم . پس چراغ را خاموش کرده بتندی از آنجا فرود آمدند تا او را گرفتار سازند . و بخیالش میرسید که در همان مکان بنا بقرار دادی که پیش از آن با صاحب منزل نموده است خواهد ماند که صبح فرار نماید

پس هر دو پائین آمدند و چون جوهر تمام راههای آنخانه را میدانست قراقوش را دلالت مي نمود . و هر دو گوش خود را فرا داشته و ابدا صدای پا و آوازی نشنیدند مثل اینکه آن شبح و هیکل سایهٔ بوده و نابود گردیده است . پس قراقوش خواست تا چراغ روشن نماید و آن محل را تجسس کند و جوهر را بدینکار امر نمود و خود نیز خنجر کشیده مهیا شد تا هر کس برو حمله نماید از خود دفاع کند . ولی هنوز جوهر چرغ را روشن نکرده بود که صدای باز شدن در را شنیده هر دو بدانسمت بدویدند و در را باز و گشاده دیده و کسی را نیافتند پس چرغ را روشن کرده و در گوشه و کنار و هرجائي که ممکن بود کسي در آن پنهان شود جستجو نموده احدی را بدست نیاوردند

و یقین نمودند که آن مکار غدار فرار کرده و خودرا از آن مخمصه خلاص نموده است . قراقوش بجوهر گفت که آیا یقین داری که این ابوالحسن بود که فرار نمود؟ .

گفت احتمال قوی میدهم که خود او بوده و شاید هم کسي دیگر بوده است .. اکنون بیا این اطراف را تفحص نمائیم شاید او را بیابیم . اگر او را در اینجا بدست نیاوردیم در میان گرفتار شده ها تفحص میکنیم که شاید او را گرفتار کرده و برده باشند . و اگر در بین آنها هم نبود معلوم میشود که تهیه فرار خودرا از پیش دیده و نجات یافته است

پس از خانه بیرون آمدند و قراقوش سوار قاطر شده گوشه و کنار واطراف آنخانه را گردش کرده اثری ازاو نیافتند و بجانب قاهره شتافتند بهاء الدین میترسید که ابوالحسن فرار کرده و نجات یافته باشد و اتفاقا ترسش نیز در جای خود صحیح و درست بود

گرفتار شدگان پس از استنطاق که کار و رفتارشان معلوم شد محکوم باعدام شدند و مقدم برهمه عمارهٔ یمني بود که در دوم رمضان ٥٦٩ هجری مصلوب گردیده و دیگران هم بر چوبهٔ دار مقام گرفتند . و خیال صلاح الدین از بابت این جماعت آسوده شد ولي همچنان درباره ابوالحسن که رئیس فتنه جویان و پیرو دسیسه کاران بود باندیشه اندر بود

روز بعد از گرفتاری آن جماعت سیدة الملك یاقوته را

تکلیف نمود که عملیات صلاح الدین را جستجو نماید و چون دانست که آن جماعت را گرفتار کرده اند خوشحال شد ولی از فرار ابوالحسن که مصدر و منشاء تمام زحمات و صدماتش بود دلگیر گردید. و میدانست که آن پست منش را در پیشرفت مقصود خود از هیچ کاری ابا و انکار نخواهد بود که نه مراعات حقی خواهد کرد و نه از حرام اجتناب مینماید. پس بیاقوته متوجه شده و گفت صلاح الدین بمقصود خود فایز و نایل گردید اما . . . . . (و سکوت نمود)

یاقوته مقصود او را دانسته گفت من بسي از نجات آن جنایت کار مکدر و تنك دل شدم ولي چه باید کرد. . ناچار باید که نتیجهٔ کینه و مکرش را در یابد. چه خدا سزا دهندهٔ اوست . و برای ما نجات و فرار او چندان مهم نباشد در حالتي که منظور نظر مرحمت اثر صلاح الدین میباشیم. . و اکنون آمده ام تا ترا بچیزي که از این اندوه تسلی میدهد بشارت دهم

سیده یکه خورده و مدتی بود بواسطهٔ اضطرابي که در باره عماد الدین داشت از شنیدن هر خبر تازه پریشان میشد پس گفت: چه خبر است؟

یاقوته خندید و گفت من به نیابت عماد الدین ترا عتاب و سرزنش می کنم . . که چگونه آمدن قاصد اورا فهمیدي و دانستي که اورا پیش از سفرش دیده و با او سخن گفته و از مکتوبش هم معلوم کردی که بزندان اندر است

و حال آنکه حالت او را از قاصد نپرسیدی تا اطلاعات افزون گردد و درصدد بر نیامدي تا باو مکتوبی بفرستی ؟

سیده آهی بر آورد و گفت آه ای یاقوته آیا خیال میکنی که از این مطلب غافل مانده باشم ؟ نه . بلکه دیدار قاصد عماد الدین مرا بسی خوشحال میسازد . و عازم بودم که اورا نزد خود احضار نمایم اکنون در کجاست .

گفت: بهاء الدین اکنون بمن خبر داد که قاصد دیدارت را طالب است چه عماد الدین اورا بدینکار تکلیف نموده است .

سیده را از استماع این سخن گونه ها گلگون شد و خوشحالی سراپایش را فرا گرفته فریاد بر آورد عماد الدین اورا بدیدار من وادار کرده است ! . سپاس خدای را که بفکر من مي باشد . . پس معلوم میشود که مرا دوست میدارد . پس بحال خود باز گشت و بر آن شتاب زدگي نادم شده بشرم اندر شد . و روی خود را از طرف یاقوته بر گردانیده و بپردهٔ که بانواع صورتها و اشکال منقش و مزین بوده توجه نموده بتماشای آن مشغول گردید

پس یاقوته بصدای آهسته گفت امان از دوستي و عشق چگونه سیدة الملك را که از سلاله خلفا و نژاد سلاطین است اینگونه خوشحال مینماید وقتی که از حالش جوانی پرسش کند از رتبهٔ . . . سیده بشتاب حرف او را بریده گفت: چیزي از عماد الدین بر زبان میاور که در نظر من برتر از خلفا

و سلاطین است . . راست میکوئی که دوستی و عشق . . آه
بحالی افتاده ام که بیشرمانه نزد تو بکلمه عشق و دوستی تلفظ
می نمایم . . ولی عشق را قوه بیش از این هاست و چون بسر
پنجهٔ زور مند خود کریبان هرکس را بچنك کیرد خلاص ورهایش
صورت وقوع نپذیرد . . اکنون قصد کجاست اورابکوی تابیاید

فصل ۴۸ پیام دوست

پس یاقوته از غرفه بیرون رفته بعد از اندکی بیامد
و با او جوانی همراه بود در لباس سفری اهل بیت المقدس وان
عبارت بود از کوفیه (چفیه) که مانند مقنعه بسر انداخته
و شلوار کوتاهی دربا کرده و کمر بندی پهن بکمر بسته
و خنجر کوچکی در آن فرو برده و پاتابهٔ پیچیده
بود تا در پیاده روی راحت باشد

پس چون قاصد بغرفه داخل شد با نهایت ادب تحیت
بجا آورده بایستاد . سیده نیز معجر خود را برصورت انداخته
اورا مرحبا کفته پرسید اسمت چیست ای جوان ؟ .
کفت جرجیس نام دارم . کفت پس باید بمذهب مسیح باشی
کفت بلی ای خاتون من . کفت از کجا می ائی
کفت از بیت المقدس امده ام و مکتوبی برای سلطان
صلاح الدین آورده بودم که دیشب باو دادم . ولی صاحب آن
مکتوب مطلب مخصوصی بمن اظهار داشته و ابلاغ آنرا بمن

تکلیف کرده و متعلق است به سیدة الملك .
سیده کفت آن مطلب چیست ؟ بکو که تو اکنون
در نزد سیدة الملك میباشي .
پس آنجوان با حترام سر بزیر انداخته کفت کدام یك ازشما
دو نفر سیدة الملك هستید ؟ . یاقوته پیش آمده بخاتونش
اشاره نمود و کفت این خاتون ما سیدة الملك است بکو هرچه
داري . وامید وارم که در کفته های خود راستکو باشی .
کفت : اکرراستکو نبودم چه علت داشت که بخدمت این
خاتون برسم خاصه که امری را که ابلاغ میدارم رازی است
پنهانی که احدي جز من بر آن اطلاع ندارد . . واکر چنان نبود
هرآینه من که عالم بغیب نبودم تا بدانکار اقدام نمایم .
یاقوته : کفت راست میکوئي ایجوان آفرین بتو . وخواست
تا خودش از پرسش حال عماد الدین آغاز کرده باشد . پس کفت
چکونه بود حال عماد الدین وقتي که از او مفارقت نمودی
کفت : دیکراورا عماد الدین نام نیست ای خاتون من بلکه
اکنون باسم عبدالجبار نامیده میشود .
کفت بسیار خوب اسمی است . چکونه با او آشنا شدی
و چه کس این مطلب مهم را بتو اظهار نمود ؟
کفت : من اورا دران موقع سختی دیدار نموده و شناختم
و چیزی از آشنائیم با او نکذشت که بر اخلاقش عاشق
و واله کردیده و جان نثارش شدم . او جوانی است بیمانند

و همتا در مروت و جوانمردی طاق و یکتا

و چون سیدة الملك این تعریف را از او بشنید از خوشحالی رویش برخشید ودلش در بر بطپید و برای استماع بقیه سخنش گردن بکشید

اما یاقوته بساد کی گفت عجب ! تو عاشق او هستی ؟ . . بگو که اینکار چگونه وقوع یافته . . و خبر مهمی را که آورده چیست ؟

گفت عماد الدین از راه بیت المقدس بسمت حلب روانه بود برای کاری که من ندانستم پس فرنگیها او را بخدعه گرفتار ساخته و بزندانش بردند . . و من نیز مانند او در زندان بودم و در آنجا یکدیگر را شناخته اخلاقش را ملوکانه یافتم . و دلبستگی سختی باهم پیدا کرده اورا دوست داشتم واو نسبت بمن اخلاص ورزیده و راز دل خودرا بیکدیگر گفتیم ولی از بابت سیدة الملك چیزی اظهار نداشت . تا آنکه مرا فرصتی بدست آمده از زندان بیرون شدم و در خدمت صاحب بیت المقدس که فرنگی است تقرب یافتیم ودر خیال بودم که فرصتی بدست آورده در خلاص دوستم عبدالجبار اقدامی نمایم ولی بختم یاری نکرد ، لکن همیشه نزد او آمد و شد میکردم و بتسکین حالش می کوشیدم . و در آن اثنا بر فوت امام مرحوم خدایش رحمت کند مطلع شده تغییرات امور و احوال را فهمیده انتقال اهل بیت خلیفه را از قصر خلافت بدین عمارت دانستم . و هر چه را

که آگاه میشدم باو خبر میدادم واز جمله واقعهٔ اتحاد و همدستی امرا بود بر علیه سلطان چنانکه دانستی . . و در آنحال صاحب بیت القدس عازم شد که هیئتی از رجال خود را برای تقدیم هدایا و تحف بخدمت حضرت سلطان ارسال دارد و مرا دلیل و راهنمای آن جماعت قرار داد ، پس چون برای وداع بنزد عبدالجبار رفتم مرا تکلیف نمود که مکتوبی از او بسلطان صلاح الدین رسانم . و آنگاه مرا سفارش کرد که از خاتون خود سیدة الملك تفحص نموده او را دیدار کنم و حالش را پرسش نمایم و سلامتی مزاج و صحت حال و امور او را برایش خبر برم . این است که اکنون در خدمتش ایستاده و بدیدارش مشرف شده‌ام

یاقوته گفت وی از علاقه و ارتباط خود بسیده چه چیز برتو اظهار نمود ؟

گفت تفصیل زیادی اظهار نکرد چه وقت ما چندان طولانی نبود که بدانکار مأذون باشیم جز اینکه از سخنانش چنان فهمیدم که خاتون را بسی تجلیل و تعظیم میدارد . وبخاطرش رسید که شاید بمن اطمینان نگرده و سخنم را صدق نداند — پس این بود که این جواهررا بمن داد تا آنرا گواه راستی سخن خود گیرم . و دست بجیب خود برده محفظه از آن بیرون آورده بیاقوته داد . یاقوته آنرا باز کرد و در آن نگریسته بسیدة الملك بداد . و سیده همینکه آنرا بدید آهسته گفت این یکی از

جواهرهای گردن بندی است که درآنشب باو دادیم . واطمینان عمادالدین‌را با نجوان یقین نموده بجانب او ملتفت‌شده گفت‌راست میگوئی .. ما یقین کردیم که از جانب او رسول و قاصد می باشی . پس اکنون بگو که حالش چگونه بود وچه‌وقت از زندان بیرون خواهد شد و چون بیرون آید بدینجا خواهد آمد یا نه ؟

گفت : الحمد لله بخیر و خوبی اندر است و زودی هم انشاء الله از زندان بیرون خواهد آمد . ولی گمان ندارم که یکسره بدینجا بیاید چه انجام کار مهمی را که نمیدانم چیست در عهده گرفته است و همینقدر بمن سفارش نمود که بخاتون بگویم چون از کار خود فراغت یافت البته بزودی به خدمتت خواهد رسید

پس سیده را از اینخبر گرفتگی پیدا شده سرازبر انداخت و قدری تامل نموده سربلند کرده و گفت همین قدر که حالش بسلامت است کافی است .. اگر اماناتی بتو سپاریم به او خواهی رسانید ؟

آنجوان دست اطاعت برسر نهاده گفت چگونه نمیکنم ای خاتون که منتها آرزویم اینست که باو خدمتی نمایم

پس سیده یاقوته را نزدیك طلبیده او را امر فرمود تا چند قطعه جواهر بیرون آورده و در محفظهٔ نهاده مکتوبی نیز به عماد الدین بنویسد . و در آن مکتوب پایداری خود را

بردوستیش مؤکد و مشروح داشته براو ظاهر سازد که بازگشت او را از این سفر با نهایت صبر و تحمل منتظر و متوقع می باشد .. یاقوته نیز فرمان خاتون خود را انجام داده محفظهٔ جواهر و مکتوب را در کیسه نهاده سر آنرا بدوخت و به آن جوان بسپرد . و نیز پنجاه دینار برسم انعام و قیمت پاپوش باو بذل فرمود پس آن جوان امانت و انعام را گرفته سپاسش را بجای آورد و برفت . و سیدة الملك مدتی پس از رفتن یاقوته بگفتگو نشسته مدام از عماد الدین سخن می گفت و یاقوته نیز او را دلداري داده و به صبر و تحمل امرش مي نمود .

فصل ٤٩ سلطان نور الدین

اما ابوالحسن چنانکه گفتیم در آن شب فرار نموده خود را ازگرفتاری خلاصي بخشید چه از فرط زیرکی وهشیاري هر چیز را پیش بیني کرده احتیاط خود را بعمل آورده بود و راهي از آن مجلس بخانه یهودي باز کرده که اگر مخمصهٔ روی دهد از آن راه بی آنکه توجهی بحال دوستان و یاران خودکند فرار نماید

پس چون بفرار و نجات موفق گردید چند روزی خود را پنهان نمود تا آنکه از عاقبت کار و همدستان خود مطلع شد که چگونه باعدام محکوم شدندوهمگي بر بردار مقام گزیدندپس ازمصر

واهلش مایوس گردید ولی حرص وطمعش نه چندان بود که از خیال خود باز ایستد بلکه هر امر محالی را ممکن تصور میکرد . و آدمی را حال بر اینست که چون بچیزی راغب و مایل شود هر چند دستیابی بان را هم بعید و دور بیند رغبت و میلش آنرا نزدیك و قریب الوقوع مینماید . ابوالحسن نیز بدان سوء خیال گرفتار بود . پس چون خودرا در این اقدام ناامید دید بفکر ترتیبی دیگر افتاد که اگر هم بآرزوی خود نرسد اقلا انتقامی از سیدة الملك کشیده تشفی قلب پر کینه اش حاصل آمده باشد و در اثنای ایامی که بپنهانی بسر میبرد دانسته بود که سیده در کشف راز آنها بخادم خود جوهر استعانت جسته و او بوده است که اتفاق آنها را بی نتیجه نموده است . پس کینه اش نسبت به سیده زیادت یافته بعد از فکر بسیار چنان بخاطرش رسید که دست توسل بدامان سلطان نور الدین صاحب شام زند . و اسراری را که مطلع شده و رغبت ومیل صلاح الدین دراستقلال بحکومت مصر متعلق است بنور الدین ابلاغ دارد و او را بر انگیزاند تا بر محاربه صلاح الدین اقدام نموده اورا بزور و جبر از مصر خارج سازد . وخود نیز در آن محاربه شاهد و ناظر بوده پس از فتح وغلبه شامی بر مصری سیده را بچنك آورده تلافی گذشته هارا ازاو بنماید . . وبسی خوشحال شد که چنین خیالی به خاطرش رسیده وهر سختی و دشواری که در این راه بنظر می آمد سهل و آسان شمرده آرزوی خود را بر

آورده میدید

پس چون بدرستی وصحت رای وخیال خود قانع شد به اندیشه فرار افتاده لوازم آن را فراهم نمود و شبانه با لباس مبدل از مصر خارج و بسمت شام رهسپار گردید . و بشتابی هرچه تمامتر مسافت بین آن دومحل را طی کرده تابدمشق رسید وبلباس تجار مصری در آمده در یکی از کاروانسرا های آن شهر که نزدیك قلعه واقع بود منزل نمود . وسلطان نورالدین در آن ایام در قلعه منزل و مسکن داشت . . وآن سامان بوجود آن سلطان عظیم الشأن مفتخر وسرافراز و سکنه اش به فتوحات متوالیه وفیروزی های پی در پی که برای آن سلطان محترم در مواقع عدیده بر طایفه فرنك روی داده بود خوشحال و فرحناك بودند . ولی ابو الحسن هنوز در غرفهٔ خود جای نگرفته بود که شنید مردم از نقاهت سلطان سخن می گویند و بسی برحالش قلق و اضطراب دارند چه چند روزی بود که به مرض خناق مبتلا شده بود . پس آن روباه حیله باز به فکرافتاد که وسیله بدست آورد وخود را بحضور سلطان برساند و آنچه را که از برای افساد حال صلاح الدین تهیه نموده است اظهار ومکشوف دارد . و برای انجام این کار پرسش نمود که طبیب سلطان کیست . و دانست که « رحبی » است ازحاذق ترین اطبای آن زمان وبسی خوشحال شد چه اورا از سابق می شناخت . پس برای ملاقات او بخانه اش رفت وطبیب که در

منزل بود از قدوم ابوالحسن خبر شده اورا بخوشحالی بپذیرائی نمود چه سابقاً اورا در مصر دیده و از تقربش به خلیفه آگاه بود . پس ابوالحسن حال سلطان را از او پرسش کرده و او گفت سلطان بمرض خناق مبتلا گردیده و اکنون بواسطه ابا و انکاری که از فصد نموده مرضش شدت کرده است . ابو الحسن اظهار تأسف نموده گفت آیا مرا میسر نمیشود که اورا ملاقات کرده شاید بفصد کردن راضی و قانعش نمایم و بعلاوه مرا خبری است که می دانم از شنیدن آن بسی خوش حال خواهد شد .

پس طبیب چنان فهمید که میتواند در استرضای سلطان بفصد نمودن از ابوالحسن استعانت نماید . ونیز میدانست که سلطان از جهت مصر بسی مضطرب است و یقین دانست که چون از قدوم ابو الحسن خبر شود بدیدارش مایل گشته او را باهمان حالت مرض اجازهٔ ورود و ملاقات خواهد داد تا شاید از امور مصر بواقعهٔ تازه مطلع گردد . پس ازاو مهلت خواسته انجام کاررا بفردا محول نمود

چون روز دیگر شد ابوالحسن اورا ملاقات کرد ومعلوم شد که سلطان حالش از روز گذشته بهتر است و بدیدارش اشتیاق دارد پس بدین خبر فرحناک شده باتفاق طبیب بسمت قلعه رهسپار گردید . و چون بدانجا داخل شدند ابتدا طبیب پیش رفته سلطان را از قدوم ابوالحسن خبر نموده ورودش را

اجازه بخواست . سلطان نیز اجازه فرمود وابوالحسن داخل شد وهمی درترحیب تحیت واحترام سلطان اظهار تملق و چاپلوسی مینمود . و ابوالحسن را در بارهٔ سلطان سابقه معرفتی بود و پیش از این یکدیگر را شناخته ومکرر باهم ملاقات نموده بودند ودر آن ایام سلطان را قوی بنیه وخوشرو وتردماغ دیده ولی دراین حال اورا متغیر الحال بدید

وسلطان نور الدین مردی بود گندم گون باقامتی رسا و جبینی گشاده و طلعتی نیکو و چشم هائی در کمال شیرینی و حلاوت که چون برکسی نظر میکرد اورا بخود مجذوب مینمود وتقریبا کوسج بود که در تمام صورتش جز بر زنخ موئی نداشت . ولی شدت مرض رنگش را دگرگون ساخته ودرخشندگی وحلاوت چشمانش را خاموش وافسرده نموده وبشاشت وخوشروئیش را محو وزایل کرده بود . پس چون ابوالحسن را دید که بدرون می آید خود را بنا بعادت سابقه بملاطفت و خوشروئی وا داشته برروی آن محتال تبسمی شیرین بنمود

پس ابوالحسن بشتاب پیش رفته و بر دستهای او افتاده چنان وا نمود که میخواهد آنرا ببوسد ولی سلطان او را ازآن عمل باز داشته اشاره اش نمود تا بنشیند . و آن غرفه که سلطان در آن جای داشت . چون از منازل غیر رسمی بود ازاسباب واثاث ملوکانه عاری و جز مبلی مختصر چیزی دران نبود . چه سلطان اتفاقا درانجا سکونت کرده و ناگهان بمرض مبتلا شده و

دیگر نتوانستند که مبل و اسبابی شایسته بدانجا آورند یا آنکه او را بجای دیگر نقل نمائید و این بود که آن غرفه‌را بهمان حالت سادگی باقی گذاشته و فقط بزینت معنوی آن که وجود سلطان باشد اکتفا نمودند

ابوالحسن بر مسندی بنشست و گفت حال آقای ما امروز بر چگونه است . امید وارم که بصحت اندر باشد که سلامت دولت بصحت او منوط و تندرستی اسلام بشفایش مربوط است و امید است که بحضور خود اورا آزار نکرده باشم .

سلطان باصدائی که از شدت مرض ضعیف شده بود گفت خدای را در هر حال سپاس میگذارم . . . از قدوم تو بی اندازه خوشحال شدم چه میدانم که از مصر میآئی و از حال دوست و حبیب ما و وزیر محترم ما ملك ناصر بی خبر نیستی اورا بچه حال گذاشتی

ابوالحسن چون شنید سلطان نورالدین دشمن او صلاح الدین را لفظ دوست وحبیب نام میبرد دلتنك شد وآنرا بفال بد گرفت ولی بحیله گوی و روباه بازی در آمده گفت بخواست خدا در سایه مرحمت و عنایت آقای ما حضرت سلطان ملك عادل بخیر و خوبی اندر میباشد

گفت حال مصر وامور آن بچه کیفیت بود

گفت من از آن مکان مفارقت نمودم در حالتی که سکنه‌اش دیدار آقایم حضرت سلطان دام بقائه را بشدت شایق وطالب

کتابخانه مجلس شورای ملی

بودند وآرزو داشتند که ایشانرا بقدوم خود مشرف تازه خود را تماشا نماید

چهرهٔ سلطان از استماع این سخن اندرخشید و بسی خوشحال شد که چنین حرفی‌را از یکی ازامرای مصری که از نزدیکان دولت ماضیه بود شنید پس گفت ولی بما خبر رسیده که بعضی از امرای آنمملکت رعلیه ما اتفاق نموده و میخواستند تارقبهٔ خود را از قید اطاعت و فرمانبرداری خارج نمایند • آیا این مطلب صحیح است ؟

گفت : بلی آقای من بچنین کاری اقدام نمودند ولی نه‌محض آنکه از اطاعت حضرت سلطان نورالدین خارج شوند

گفت : پس بچه خیال بودند ؟ و آثار ریکه خوردن در چشمانش ظاهر شد و مرض خود را فراموش کرده بارپش خود مشغول بازی گردید و دیده بر چشمهای ابوالحسن دوخته بود که ببیند از او چه ظاهر میشود

پس ابوالحسن گفت معلوم رای عالی باد که اهل مصر از تمام مردم باطاعت نزدیکترند ولی . . . وآب دهان خودرا فرو خورد و تنحنحی کرده چنان ظاهر میداشت که کتمان امری‌را عازم است . سلطان گفت ترا چه میشود « ولی » یعنی چه ؟

گفت : نمی خواهم که خاطر آقایم حضرت سلطان را بامری که باعث سرورش نباشد رنجه نمایم •

سلطان که خشمناك شده و آثار غضب در صورتش ظاهر گردیده بود بتندی گفت بگو .. بگو .. که بر چه کسی اتفاق کرده و طاعت که را میخواستند تا از خود خلع نمایند

گفت اجماعت بر علیه سلطان صلاح الدین اقدام کرده و میخواستند تا از اطاعت او خارج شوند

گفت مگر اطاعت او فرمانبر داری من نبود

گفت بلی . چنین است . و همینطور هم باید باشد . او نیز اگر اطاعت و فرمانبرداری ماوا باسم سلطان نورالدین خواستار میشد البته او را احدی مخالفت نمیکرد گفت مگر چگونه و بچه اسم آنرا طلب نمود

گفت معلوم میشود که اصحاب برید (مامورین چاپار) حقیقت امر را از حضرت سلطان مخفی میدارند پس اگر مرا اجازه فرمائی در آن باب سخنی گویم گفت بگو که ماذون و مجاز میباشي

پس ابوالحسن از روی حیله پردازي و روباه بازی بسوي طبیب نگریسته و گویا از او میپرسید که آیا ازخشم وغضب بر مزاج ضعیف سلطان ضرر نخواهد رسید طبیب نیز اشاره اورا فهمیده بسمت سلطان قدمش پیش رفت وگفت می بینم که حضرت سلطان را خشم فرو گرفته و اینحالت با مزاجش که بسی ناتوانست سازش ندارد . آیا این گفتگو را بوقت دیگر محول

نخواهد داشت ؟

گفت نه هرگز .. من حالم خوب است بگذار تاهرچه میخواهد بگوید

پس آن روباه مکار یعنی ابوالحسن در جای خود راست ومعتدل نشسته گفت حضرت آقایم سلطان بداند که وزیرش صلاح الدین اهل مصر را باسم او دعوت و منفرمود ه بلکه میخواهد آن را برای خود مخصوص داشته باشد و چنان می پندارد که همان خود او صاحب کار و اختیار است و بس . و دیگر سلطان نورالدین را در آن بهره و حظی نیست . و مانیز بدینجهت بر خلاف او قیام نموده و خواستیم تا خلع اطاعتش بنمائیم چه نمیخواستیم سلطان و صاحب اختیاری جز آقاي خود نورالدین قبول و بر خود اختیار کرده باشیم . و بس شگفت دارم از اینکه چنین خبری مخفی مانده باشد . و حال آنکه صلاح الدین در مجلس علني و آشکار بدان امر تصریح نمود . و پدرش نجم الدین بر او خشمگین شد و او را از انفعل باز داشت و بکتمانش امر نمود . این بگفت و ساکت شد

فصل ۵۰ : یاس و نا امیدي

سلطان نورالدین که بسی باهوش است و ذکاوت بود پس از استماع این سخن لحظة سر بزیر انداخته باندیشه فرو رفت و همي پشت وروی آنسخن را میدید و آنرا بمیزان عقل و دانش

میسنجید . و عاقبت آن سخن چینی و نمامی را از ابوالحسن که دشمن طبیعی آن هر دو یعنی صلاح الدین و نورالدین بود صحیح ندانست خاصه بعد از اعترافش باینکه خود نیز داخل در جرگهٔ آن اشخاص بوده که بر علیه صلاح الدین قیام کرده بوده اند . و دانست که اگر آن بدمنش در اطاعت وفرمانبرداری او صادق و راستگو بود هر آینه بدانصورت در خلع اطاعت نباید کوشش نماید بلکه بر او فرض وواجب بود که اقدام صلاح الدین را باو اطلاع دهد . پس نمامی و دروغگوئی او را ترجیح داد و محض امتحان پرسید که اکنون چه باید کرد .

گفت مرا رای اینست که حضرت سلطان عادل مطامع وزیر خود را سرسری نشمارد و انرا کاری مهمل و سبک نپندارد چه صلاح الدین کسی است که در حیات امام عاضد بدین کار اقدام نموده و خیال خود را آشکار ساخته است پس در چنین وقتی که امام عاضد مرده و مدعی در مقابل ندارد چه خواهد نمود در این حال حضرت سلطان را کاری شایسته نیست جز اینکه سپاهی جرار بر سرش روانه دارد

و اورا منکوب و مخذول ساخته هوای استقلال و سلطنت را از کله اش بیرون کند و من نیز در رکاب مبارکش حاضر و اورا جان نثار خواهم بود

پس سلطان را از این سخنان حال دگرگون شده و از شدت غضب چشمان سیاهش شرر انداز گشته نزدیک شد که از

کاسه بیرون جهد و گفت اگر تو راست میگفتی و در نصیحت صادق بودی باید پیش از این مرا بدینکار مطلع ساری پس تامل و صبر تو در این امر تا کنون همانا بر خودت و همدستانت حجتی سخت باشد که شما بر علیه نور الدین قیام نموده بودید و خلع طاعت او را از گردن خود میخواستید بلکه اراده کرده بودید که بیعت خلیفه عباسی را نقض نمائید محض آنکه سنی است . و طمع داشتید که ریاست وامارت خود را باز گشت دهید وسلطان در حالتی که بپشت افتاده و از شدت غضب مرادایش بلرزه اندر بود این سخنان میگفت و انگاه حرکتی کرده و خواست تا بر جای خود راست نشیند پس طبیب اورا در نشستن یاری و اعانت نمود و پشیمان بود که چرا اجازه سخن گفتنش داده است

پس ابوالحسن در مقام آن شد که بحیله خود را از آن تهمت بری سازد و گفت من نتوانستم که مراد خود را بحسن تعبیر ادا سازم ای آقای من . . بدرستی که این خبر در نهایت صحت و راستی است و هر چه گفته ام صحیح است . . ما همه فرمانبردار و مطیع سلطان نور الدین میباشیم .

سلطان او را از سخن باز داشته گفت اگر شما راستگو بودید هر آینه وزیر و نائبم صلاح الدین را اطاعت مینمودید لکن شما بدروغگوئی و چاپلوسی خو گرفته اید . صلاح الدین چه بدی در حق شما کرده است ؟ آیا شما نبودید که گیسوی زنان خود را نزد ما فرستادید و از ما کمک و استمداد نمودید و

ما هم شیرکوه عموی صلاح الدین را بامداد شما فرستاده از شر دشمن خلاصتان نمودیم؟ و این صلاح الدین همان کسی نیست که آتش عصیان سرکشان را خاموش ساخته و باصلاح امور مملکت عوارض و تاویلات افزون از شمار را باطل و الغا نموده پرداخته پس سزاوار بود که قدر اورا بدانید و فضلش را در بارهٔ خود بشناسید .. ولی قومی که از غایت ذلت و بیچارگی بجائی رسند که بموی زنهای خود توسل جسته و آنرا شفیع و وسیلهٔ پیشرفت مقصود خود نمایند از ایشان امید وفاداری نتوان داشت ...

من هیچگاه فراموش نمیکنم روزی را که آن گیسوها را که در دستمالی بسته بود بمجلس در آوردند — در حالتی که تمام امرا و اعیان حاضر و آن مجلس فقط برای مشورت و نظر در خواهش امام و خلیفه شما انعقاد یافته بود . و در میان غلامها جوانی خردسال بود از نزدیکان صلاح الدین که چون آنموها را بدید خودداری نکرده بجانب من پیش آمد و خواهش کرد که یك شقه از آنرا که زرین و طلائی رنگ بوده باو بدهم . پس من آنرا باو دادم تا به بینم که چه خواهد کرد . و چون در آن تفرس نمود گفت صاحبه این موی نیکو نباید اهانت بیند چه او یا دختر خلیفه است یا خواهرش و نباید این را باو

باز گردانم . من نیز اورا باخذ آن گیسو اجازه دادم و نمیدانم که بمقصود نایل گردید یا نه .. پس در چنین حالی چگونه از شما متوقع وفاداری باشم ؟ و اکنون هم که نزد من آمدی می خواهی تا میانه من و نائبم را بر همزده سرچشمهٔ آب زلال مودت ویگانگی مارا بنمامی وسخن چینی خود مکدر و گل آلود سازی تا شاید ماهی مقصود و آرزوی خود را بچنگ آری . فرضا هم که صلاح الدین استقلال خودرا درامارت مصر طلبد اورا گوارا باشد چه منظور ما در این کار یکی بوده و بیعت باسم آنکس که باید گرفته شده ودیگر بشما باز گشت نخواهد نمود . وچون بدینجا رسید آثار خستگی در چهره اش هویدا گردید و روی خود را از راه احتقار از طرف آن مکار به گردانید وپشت باو کرده در بستر خود بیارمید و همی از تعب و خستگی نفس های سخت می کشید .

ابوالحسن را از یاس و ناامیدی خون در عروق به خشکید وچنان احساس کرد که گویا آب سرد بربدنش فرو ریختند و برخود بلرزید . وخبر آنشقه گیسو همچون صاعقه در وجودش اثر نمود چه میدانست که آن از موی مشك بوی سیدة الملك بوده . پس در آن حال طبیب باو اشاره نمود که فورا راه خود گیرد و برود که سلطان را بواسطه آن خشم و غضب مرض شدت کرده واحتمال خطر در او میرود . وآن بدبخت نیز بر خود ترسید که مبادا سلطان بگرفتاریش امر نماید پس بشتاب از آنجا

بیرون آمده ودر مکانی ناشناس پنهان گردید تا ببینند که از پس
پرده غیب چه ظهور خواهد نمود

در صبح روز دیگر منادیان و جارچیها در کوچه وبازار دمشق بگردش افتاده ومرگ سلطان را اعلان می کردند (روز یازدهم شوال سنه ٥٦٩) وابوالحسن شنید که مردم از سبب مرگ آن پادشاه ترك با یکدیگر سخن مي گفتند و از فوتش اظهار تاسف ودل تنگي مي نمودند • و این واقعه شهرت یافت که سلطان پس از آنکه مرضش را فتوري دست داده و حالش روي به بهبودی نهاده بود از گفتار و کردار یکي از مردم به خشم رفته ونوبه عصباني سختي براو عارض شده مدت زندگانیش را بسر آورده ورهسپار دیار آخرتش نمود •

پس آن محتال از کار خود پشیمان گشته فرار برقرار اختیار کرد — در حالتی که یاس و ناامیدی سراپای وجودش را فرو گرفته و دنیا در نظرش تیره وتار شده بود

ابوالحسن از دمشق بیرون شد و همی از خشم بخود مي پیچید واز ناامیدی در زیر لب میغرید وخادمش نیز در رکابش روان شد وجرئت نداشت که برصورت هولناکش نظر اندازد. وهمچنان برفت تا به غوطه که یکي از چهار بهشت جهاني بشمار میرود برسید وبچشمهٔ آب ضلالی که در لطافت از آب کوثر حکایت مینمود واز نهایت صفا درشب تیره سنك ریزه در قعرش پیدا بود واصل شد • در این ایام خورشید عالم آرا روی به

شرف خود نهاده ولشکرش از رؤیت طلایه سپاه بهار پشت به هزیمت داده باد سبك پاي صبا قدم بکار فراشي گذاشته وابر چابك دست برصفحه صحرا و دشت مثال دوست نگاشته سحاب نیسانی مشاطه گي عروس باغ و بستان را بعهده شناخته واشجار کهن وجوان را از برك وشکوفه حله و پیرایه ساخته بلك سره سبز وخرم ودامان کوه وهامون پربور از هار گوناگون رشك عرصه گیتی گلستان ارم شده مرغان خوش نوا موسیقار نشاط برمنقار بسته وبرشاخسار اشجار زخمه زن او تار سرور و انبساط گشته بودند • وبالجمله آثار طبیعت وساخته های دست قدرت متبسم وخندان ومسرور وشادمان بودند مگر ابوالحسن که بسی نهایت پریشان متحیر وسرگردان راه می سپرد و ابدا بچیزي در اطراف خود توجه نداشت جز یاس و ناامیدی که همواره درمقابل چشمهایش مجسم میبود • و وصول بان چشمه را نیز که باشجار میوه دار از قبیل سیب وگلابی وزردالو ودیگر میوه‌ها احاطه شده وسایهٔ خودرا برآن گسترده بود خودش متنبه نشد بلکه قاطر سوارش چون آن آب جاری را بدید از شدت تشنگي بی حال شد وبرای آشامیدن برکنار نهر بایستاد • و این عمل که از آن حیوان سرزد باعث تنبه ابوالحسن شد وباطراف خود نظر کرده آفتاب را دیدکه بوسط آسمان رسیده جز خودش وخادمش در آن حوالی احدی یافت نمیشد • پس بخاطرش گذشت که برای استراحت درآن مکان توقفی نماید واز قاطر پیاده شد آن

را بخادم سپرد . وخود بدون اینکه باغبانی را طلب نماید بسوی
چشمه واشجاری که آن را احاطه داشتند رفته و درپای درختی
بنشست . و باغبان آن محل نیز که منتظر ورود کسی در
چنان ساعتی نبود از قدوم آن مهمان محترم بی‌خبر بود

پس ابوالحسن در زیر درختی نشسته بدان تکیه داد و بفکر
پرداخت و شاخه های آن درخت که قسمی از زردالو بود و از
کثرت بار ومیوه سنگین شده و بسمت زمین خمیده بود بر او
سایه می انداخت واین زردالو که از حیث لطافت مایه افتخار
اهل شام بر سایر اهالی مشرق شده امروز معروف است به
(مشمش حموی) ودر اوائل فصل بهار این میوه رسیده وبدست
میاید وبسی لذیذ وخوش طعم است و مردم شام در آن موقع
محل تماشای منظر و بهره بردن از طعم و مزه آن از
هر جانب به غوطه شتافته در آنجا اجتماعی دارند .
ولی ابداً چیزی از آن بابت به خاطر ابو الحسن
نرسید مگر آن که اشراق طبیعت اوضاع گذشته اورا بیادش اورده
احوال حاضره اش را نیز بر او واضح نمود و بدین جهت
گرفتگی و انقباضش افزون شد . و مدتی بفکر کار واحوال خود
مشغول گردیده جیك جیك گنجشکهائی که در اطرافش طیران
نموده با هم بازی میکردند و ابدا ترسی از یاس و نا امیدی
نداشتند یکسره غافل بود چه این حیوان نیز مثل سایر حیوانات
از طبیعت جز لوازم زندگانی چیزی خواستار نمیباشند و آنهم

که برای ایشان میسر است . ولی انسان را مقاصد و مطالبی
هست که بدان نایل و دستیاب نمیگردد مگر بعد از کوشش بسیار
وزحمت بیشمار و در راه دریافت مقصود خود از ارتکاب هیچ کار
ناشایسته و حرامی اعتنا ومبالات نخواهد داشت

ابوالحسن پس از مدتی سکوت و تفکر بحرکت حیوانی از
حشرات الارض که در میان گیاههای اطرافش جنبش نموده تنبه
یافته باطراف خود نگران شده و آنچه را که از جمال و طبیعت
روشنی و صفایش او را احاطه کرده بود ملتفت گردیده تاریکی
افکاری که او را فرو گرفته بود بر او واضح و آشکار گشت .
و تاریخ زندگانیش چون برق بخاطرش گذشته دلتنگی وافسردگی
اش زیادت یافت و بدانست که سبب و باعث اینهمه بدبختی
نیست مگر رفض و انکاری که سیدة الملك از همسری او نمود .
پس کینه و خشمش بر او اشتداد یافته غیاب خادم را غنیمت
دانسته پیش خود بسخن گفتن مشغول شد که وای بر تو ای
زن لعنتی .. آن جوان کردی را بر من ترجیح و تفضیل می
دهی ؟ آیا بهتر این نبود که ابوالحسن شوی تو باشد و این
دولت و امارت برای ما باقی و پایدار بماند . من توانا بودم که
صلاح الدین را بقتل رسانم و نکردم چه میخواستم که ثمره و
نتیجهٔ این زحمت را خود دریابم نه کسی دیگر . دانستم که در
صحت نسب من شك داری وباور نمیکنی که من از سلالهٔ جدت
عبیدالله باشم . درست فهمیدی من از این فامیل نیستم ولی

شرافت نژاد امری است موهوم .. بلکه مرد ها را به اعمال و کردارشان باید شناخت • و این نسبت را محض اینکه محترمش میداشتند بر خود بستم • و پنداشتم که آنرا میتوانم برای همسری تو و دریافت امارت وخلافت دست آویز نمایم پس چون نزدیك شد که بمقصود نایل گشته و بارزوي دلم برسم از راه ستم و بیدادی و تعلق خاطري که بان جوان داشتی سنك راهم شدی و بنیاني را که بر آورده بودم خراب نمودی و کوششم را بهدر دادی • • • • در اینوقت بواسطه افتادن یك دانه زرد آلو برگیاه خشك و او از آن یکه خورده بحال خود متنبه گردید و مدتی بتماشای اشجار و ازهار مشغول گشت آنگاه خیالاتش مجرای دیگر گرفته ایام جوانی خود را بیاد آورده گفت اي راشدالدین دیگر وقت آن رسیده که از تو بر این زن بدکردار استعانت نمایم • نه اینکه او را تزویج کنم بلکه طعم آزار و اذیتهای گوناگون باو بچشانم آنگاه بدکاری و سوء تصرفش را باو ارائه بدهم تا از رفتار های خود پشیمان شود در وقتي که اورا فائده نبخشد • و گویا امری را عازم شد که بوی رستکاري از آن بمشام جانش رسید و بدانواسطه خاطرش آسوده گردید و تاریکی خیالش رفع شد • و در اینوقت احساس گرسنگی در خود نموده و باطراف نگریسته کسی را ندید • پس دو دست بر هم زده خادمش بیامد و او را امر نمود که باغبان را بگوید تا طعام و میوه برایش آماده کنند خادم نیز فرمانش را مجری

داشت و باغبان طعامی لایق فراهم کرده هر دو سیر بخوردند و پس از صرف طعام دوباره ابوالحسن به اندیشه و افکار خود مشغول شد

اکنون اورا در تدابیرش واگذاشته و بجانب عمادالدین نظری کنیم که مدتی است ازاو سخن نگفته ایم

فصل ۵۱ در زندان

از سیاق سخن دانستي که عمادالدین در سفر خود دچار زحمتی شده چه فرنگیها او را نزدیك بیت المقدس باعتقاد اینکه جاسوس است گرفتار ساخته و بزندانش بردند و مدتی در آنجا مانده و در آن اثنا با جرجیس آشنا گردید چنانکه پیش گذشت • جرجیس در واقع مسیحی نبود چنانکه خود می گفت بلکه از بزرگترین فدائیهای اسماعیلی و اسم حقیقي او عبدالرحیم بود که راشد الدین او را مامور قتل اموري فرنگی صاحب بیت المقدس نموده • پس او نیز اسم اصلي خود را بجرجیس تبدیل کرده حیلهٔ بکار برد تا او را گرفتار ساخته حبسش نمودند محض آن که در اثنای گرفتاری اعضا و اجزای دربار آن امیر فرنگي را شناخته راههای عمارت را دانسته اسباب وصول بمقصود خود را فراهم و آماده سازد • و عادت این جماعت فدائی در پیشرفت امر آقای خود راشدالدین این بود که هریك از آنهاکه بقتل یکي از ملوك مامور میشدند خودرا از پست ترین نوکر های او قرار

داده غالبا خودرا بصورت وهیئت مهتر اسب سواریش میساختند تا در وقت سوار و پیاده شدن باو نزدیك شده او را غافل گرفته خنجر بران خود را در سینه اش جای دهند

پس عبدالرحیم (پاجرجیس) در اثناء توقفش در زندان عمادالدین را شناخته او را دوست بداشت و دلبستگی تمامی با هم پیدا کرده و پیوند علقه و محبت ما بین آن ها محکم و مربوط گردید. پس عبدالرحیم حقیقت امر خود را براو ظاهر داشته بر مقصود خود اورا مطلع نموده. و ضمنا اورا بدخول در جرگه انطایفه ترغیب کرده بزرگی مقاصد آنها و شدت تاثیر شأن را در عالم براو تعریف مینمود. و عمادالدین هم از شناسائی او خوشحال شده آنرا برای وصول بمقصود خود نیکو شمرد چه بواسطه آشنائی او میتوانست بدون اینکه کسی شبهه در باره اش نماید بمکان و منزل راشدالدین راه یافته کاری را که در نظر داشت انجام دهد. پس بدینجهت ترغیبات عبدالرحیم را بظاهر قبول کرده باو وعده داد که پس از رهائی از زندان اول کاری که اقدام کند داخل شدن درحوزهٔ ان انجمن است. ولی در خاطر داشت که انعمل را محض پیشرفت کاری که برای انجام آن تحمل این زحمات را نموده است بعهده گیرد که عبارت از قتل راشدالدین باشد. و ابتدا برای اینکه عبدالرحیم را در بارهٔ خود مطمئن سازد خواهش اورا در تغییر اسم خود پذیرفته بموجب اظهار او خود را

به عبدالجبار موسوم ساخت و همواره در تاکید وثوق و اطمینان او بخود کوشش می نمود

روزهای زندانی بنظر محبوسین بسی دراز مینماید چه کاری ندارند تا بدان مشغول گشته اوقات خودرا بدان مصروف نمایند و بدین واسطه زندانیها از بیکاری ملول گردیده ناچار خودرا بسخنوری و ذکر واقعات و حکایات یا بازی کردن مشغول میدارند. پس عبدالرحیم هم که کاری نداشت بیشتر اوقات خود را با عمادالدین بصحبت پرداخته همی از راشدالدین و کرامات و قدرت او بر امور غریبه سخن میگفت و اینکه چگونه برازهای پنهانی آگاه و بامورات غیبیه مطلع و از وقایع آینده باخبر است و سنگها را بسخن آورده و معجزات شگفت اظهار مینماید و اینکه بدین امور محض طمع بدنیا و تحصیل جاه و ثروت اقدام نمیکند بلکه یاری و نصرت اسلام را در نظر دارد و بس و برای اثبات صحت قول خود بکاری که اقدام نموده و عبارت از قتل صاحب بیت المقدس بوده استشهاد کرد. و هرچه که بیشتر از راشدالدین و اعمال و کردارش سخن میگفت حمیتش بجوش آمده عواطفش هیجان یافته سراپایش زبان شده فضائلش را مکرر مینمود. و سخنانش را با آن تکرار در وجود عمادالدین تاثیر شدیدی بود و چنان شد که راشدالدین را قوه و قدرت بزرگی فرض نموده خیال میکرد که اگر بکسب و تحصیل دوستی و صداقت او نایل و موفق شوند ممکن است

که باعانت و همراهي او بر فرنگیها غلبه نموده آنهارا دفع و رفع کنند. و نیز مایل شد که بر آنچه که از کرامات و معجزات و بهشت و آسمان او شنیده بود حقیقة مطلع گردد.

و این مصاحبت و رفاقت در میانهٔ اندو نفر محکم و مربوط گردیده یعنی در تزاید بود. تا آنکه ایام حبس عبدالرحیم سر آمده از زندان خارج گردید و رجال دربار صاحب بیت‌المقدس اورا دوست گرفته چون اورا مسیحي میدانستند و بزبان اهل آن ولایت و عادات ایشان عارف و آگاهش میدیدند وجودش را برای خود نافع و سودمند شمردند. پس اورا بخود مقرب ساخته او هم محض وصول بمقصود خود در استرضاي ایشان کوشش مینمود و چون میانهٔ امرای متفقه که از حزب عبیدی بودند و فرنگیهای بیت‌المقدس مخابره اتحاد جاری شد و این جماعت هم ارسال هیئت سفارتی سابق الذکر را طالب آمدند عبدالرحیم را برهنمائي و دلالت آنها اختیار کردند. پس عبدالرحیم برای وداع رفیق زندانی خود عمادالدین بمجلس آمده ماموریت خودرا بر او عرضه نمود و او نیز چنانکه پیش گذشت شرح حال خودرا بسلطان نوشت و بسیده شفاها کار خودرا پیغام داد و آنجوان فدائي هم انجام خدمت اورا در کمال خشنودی بعهده گرفته صورت داد محض رغبتی که در دخول او بمسلك اسمعیلیه داشت چه در وجود او شجاعت و فراستی بی اندازه مشاهده کرده بود و آنها هم طالب چنان اشخاص بودند

پس چون از ماموریت خود باز گشت نمود چندان کوشید تا عمادالدین را از حبس خلاصي داد و نتیجه و فایدهٔ مکتوبش را بصلاح الدین بیان کرد که چگونه امرای متفقه را گرفتار نمود آنهارا بدار زدند مگر ابوالحسن که نجات یافت. و آنگاه مکتوب سلطان را که باو نوشته و در آن بر جوانمردی و صدق مودتش اورا ثنا گفته بود باو داده پولی راهم که صلاح الدین برای عمادالدین فرستاده بود باو تسلیم نمود. و نیز آنچه را که میانهٔ او و سیدة الملك گذشته بود براو مشروح داشته بستهٔ اماناتی راهم که سیده فرستاده و در مکتوب یاقوته و جواهرهای گرانبها محتوی بود باو ایصال داشت. وعمادالدین هم از آن پول و جواهر قسمتی بدوست خود عبدالرحیم بذل نموده و بدانواسطه تعلق و دلبستگي آن دو افزون گردید. و هیچ چیزی جز بخشش و سخاوت شخص را بنظر مردم محبوب و پسندیده نمیسازد اگرچه دارای هزارها عیب باشد: حتي اینکه زبانزد عامهٔ مردم است که میگویند (کرم و بخشایش همهٔ عیبهارا مي پوشاند) پس چگونه میباشد حال کسی که هم دستی بخشنده داشته هم از عیوب و نقایص پاك و منزه باشد یا منتهي اندك عیبی داشته باشد و اگر توانگران بدانند که کرم و بخشندگي چه اندازه از عیوب آنهارا مستور خواهد داشت هر آینه از بخل کراهت پیدا کرده از آن دوری خواهند نمود چه همانطور که جود وسخاوت بدی و زشتکاري

اغنیا را پوشیده و نابود خواهد نمود بخل هم عیوبی که هرگز نداشته باشند بر آنها خواهد چسبانید

و عماد الدین بسرعت مکتوب یاقوته را باز کرده آنرا بخواند و آن بدین مضمون بود

سلام و درود بر تو باد ای عماد الدین. دوستت را ملاقات کرده از سلامتی و صحت مزاجت خشنود شدیم ولی محبوس بودن تو مارا دلتنگ و افسرده نمود. جز اینکه آنچه را که از دوستی این جوان نسبت بتو فهمیده و مروت و جوانمردی اورا دانستیم اطمینان کامل در باره تو حاصل نمودیم. و ما اکنون در عمارت بر جوان و تحت حمایت و رعایت حضرت سلطان منزل داریم که الحق بسی جوانمرد و بزرگ منش است و در باره ما فوق الغایه اکرم و مهربانی فرموده است و با کمال خوشحالی ترا خبر میدهم که خاتونم سیدة الملك را خواهر خود خوانده با او از هر جهت معامله برادر و خواهری معمول میدارد. و نوبتی در حضور حضرت سلطان بمناسبتی نام تو مذکور شد و اوبی اندازه بر تو ثنا گفت و وعده داد که در نیکبختی و سعادت آینده است کوشش بسزا نماید. ولی خاتونم را واقعهٔ محبوسیت دشوار و سخت آمده جز اینکه دوست و رفیق تو مارا مژده و بشارت داد که بزودی از زندان رهائي خواهي یافت لیکن دوری و دیری ملاقات و دیدارت مارا اندوهگین ساخته. بشتاب و ارسال اخبار خودرا از ما مقطوع مساز. زیاده درود و سلام بسیار بر تو باد

پس چون عماد الدین مکتوب را سراپا بخواند احساس حال تازه در خود بنمود که پیش از این بدان متوجه نگردیده بود. و تا آن ساعت از بابت سیده افکارش پریشان و بسی مضطرب الحال بود. چه از طرفی میدانست که صلاح الدین سیده را برای خود خواستگاری نموده و همسریش را اراده داشت. و از طرفی دیگر سیده را در آن شب دید که بشدت میل خودرا باو اظهار داشته و نزدیك شد که سربجا باو بگوید که او را دلبسته و عاشق است و در راه دوستیش جانسپار. پس بدین دو جهت بحیرتی سخت مبتلا شده بود و نمیدانست تا چه کند مگر آنکه بمسافرت از آن خیال منصرف گشته بزحمات و مشقتها دچار آمده انجام کار خود را بدست تقدیر سپرد تا ببیند که چه پیش میاید و شب آبستن چه میزاید. پس چون در این وقت بر مضمون مکتوب یاقوته مطلع گردید و دانست که صلاح الدین اراده همزناشوئی با سیدة الملك ندارد و نیز از ان مکتوب مهربانی و میل او را بر خود با آنکه بسي مختصر بود بفهمید یقین نمود که سیده باو اختصاص دارد پس آتش محبت در دلش شعله ور گردید و از آن ببعد صورت سیدة الملك در برابر چشمانش مجسم و آشکار بوده و هم چنان منظر نیکوی او را که در آن شب دیده بود متذکر میشد که ایستاده او را وداع میکند و همي پائین شدنش را در سر دابه تعجیل مینماید. و حال آنکه در آن وقت بچیزی از آن عواطف و احساسات مشعر نگردیده بود

و نیز متذکر شد آنشفهٔ گیسوی طلائی را که چگونه بجسارتی تمام انرا از نور الدین طلب نمود با آنکه جوانی بیقدر و منزلت بود و اینکه نور الدین هم جسارتش را بد ندانسته او را بگرفتن و نگهداشتن آنگیسو اجازه داد . و آنگاه با صاحب آن در موقعی که بخطری سخت دچار شده بود ملاقات نموده هم او را از آنخطر خلاصی دادو هم آنگیسو را باو بر گردانید . این خیالات در یك لحظه بخاطرش گذشته محقق شمرد که دست تقدیر این نعمت و سعادت را برای او مهیا و آماده ساخته و اگر به اتمام وانجام مهمی که در پیش دارد موفق آید هر آینه ستاره طالعش باوج اقبال وسعادت بالغ خواهد گردید . پس از آن وقت خودرا خوش بهره و نیکبخت می دید . و این مطلب مسلم است که شخص بهیچگونه حظ و اقبال نایل نخواهد شد مگر بدستیاری محبت و عشق .

ومردم در تعریف سعادت و اقبال باختلاف رفته اند پس گروهی آن را در تمول دانند و جماعتی در شهرت و نامبر داری شناسند و بعضی دریافت انرا در صحت و عافیت مزاج گیرند . الکن اشخاص که مزه دوستی و محبت بذائقه شان رسیده و بدام عشق گرفتار آمده اند میدانند که نیکبختی و سعادت نباشد مگر بمبادله محبت میان دو دوست محبوب که گاهی بحال خوف و رجا اندر وزمانی طریق وصل و فراق را بی سپر آیند .

و هردو در هرحال بسعادت ونیکبختی وصل واجتماع خوشحال باشند خواه بفعل و واقع خواه بارزو متمنی بدون اینکه فقر

و توانگری یا شهرت و فرو افتادگی بحال آنها فرق نماید . که در هر حال نیکبخت و سعادتمند خواهند بود

و این جوان رفیق ما نیز بدین حالت دچار شده بود و پس از خواندن مکتوب چیزی که پیش از آن نفهمیده بود در خود احساس نمود و بسی راقب و مایل گردید که زودتر کار خود را انجام داده برای دیدار محبوبه بقاهره مراجعت نماید

فصل ۵۲ . سفر بقلعه مصیاف

عماد الدین مدتی بدین خیالات و اندیشه ها فرو رفته . عبد الرحیم هم در آن اثنا دیده بر او دوخته وحرکاتش را مراقب می نمود و می ترسید از این که مبادا در آن مکتوب چیزی باشد که عماد الدین را از عزمش باز دارد و از دخول در سلك اسماعیلیه منصرف کردد وحال آنکه دوست می داشت که اورا در آن جرگه وارد نماید . ودر این اثناء عماد - الدین بحال خود انتباه یافته رفیقش را دید که پهلویش نشسته وباو نظر میکند پس اورا گفت من تورا سپاس می گذارم بر این خدمت گران بهائي که بمن نمودي خدایت پاداش نیکو دهاد .

عبد الرحیم گفت من بوظیفه واجبه خود عمل نموده ام وفضلی در این کار ثابت نیست تاسزاوار امتنان و تشکر تو باشم واگر برای تو چنین اتفاقی می افتاد که بدینگونه خدمت در حق

من اقدام نمائی آیا تاخیر روا میداشتی ؟

عماد الدین که قوه جوان مردی و بزرك منشي‌درو جودش بهیجان آمده بود

گفت من جان خودرا در راه خدمت گذاریت فداخواهم نمود · وهنوز این سخن را تمام نکرده بود که درداخله وجودش بچیزی احساس نمود که براو در این سخن اعتراض مي نماید چه از آن ساعت خود را مالك و صاحب تن دردان خود نمی دید بلکه میبایست خودرا برای بازکشت بخدمت محبوبه و دیدار او نگهداري کند

اما عبد الرحیم در آن تعبیر بشگفت مانده گفت بزودی خواهی دیدکسی‌راکه ازمن بفداکاری اولیتر است همه‌ما باید جان خود را نثار بزرك و پیشوا و آقاي خود شیخ راشدالدین نمائیم و بزودی طعم این لذت را زماني که داخل جرگه ما شدی خواهی چشید · آیا تو در دخول باین مسلك با من همراهی مینمائی؟ باآنکه مضامین این مکتوب رأي و عزمت رادگرگون‌نموده است ؟ و بخندید

گفت نه چیزی نیست که رای مرا تغییر دهد · و راه این کار چیست ؟ و چکونه و بکجا باید رفت ؟ و راه کدام است ؟ امیدوارم که در این کار مرا همراهي فرموده دلالتم نمائي

عبدالرحیم از این سخنان خوشحال شده گفت من مطیع فرمان تو بوده و هرچه بکوئی از جان و دل آنرا انجام

خواهم داد · اکنون به شیخ دبوس مینویسیم و او حضرت شیخ در قلعه مصیاف از قلاع جبل سماق از اعمال حلب منزل دارد و خودم نیز بزودی بتو ملحق خواهم شد · و امروز هم ممکن است که‌تو مسافرت نمائی . آیا راه را میدانی ؟ .

گفت : بلی‌راه را بخوبي میشناسم چه دراین بلاد و ولایات بزرك شده ام .

پس عبد الرحیم قطعهٔ پوستي گرفته سفارشنامهٔ بشیخ دبوس که نایب شیخ الجبل بود بنوشت و آنرا بعماد الدین داد او نیز مکتوب را گرفته در محفظه نهاده در جیب گذاشت وانگاه با دوست خود رسم وداع بجای آورده سوار شده بسوي کوه سماق رهسپار گردید . و آن کوهی بود بسیار بزرك از اعمال حلب که مشتمل بود بر قراء ودهات بسیار و آبادیهای بیشمار و قلعه های متین و محکم . و تمام آنها متعلق بطایفهٔ اسمعیلیه بود که بزحمت بسیار بمرور ایام آباد کرده و باغات ومزارع ترتیب داده بودند ولي‌آب جاری در آن‌محدود بسیار کم بود مگر آنکه در بعضی مواضع چشمه های کم آب دیده میشد که بمصرف باغات و مزارع میرسید . وبا اینحال هرگونه‌میوه جات‌و حبوبات حتی زردالو و پنبه و کنجد هم غرس و زرع نموده محصول آن را بر میداشتند

و کوه سماق قلاع عدیدهٔ که‌جماعت بنگیان اسمعیلي در آن جا بنا و تعمیر نموده بودند مشهور عالم شده بود و قلعهٔ مصیاف

که در اینجا منظور ما است مسکن خاص رئیس اسمعیلیه راشد الدین سنان و در غربی شهر حماة واقع است و قریب ۱۲ ساعت با آن شهر مسافت دارد

و آن قلعه در ایام اسمعیلیه بنا بسکونت رئیس آن طایفه در آن اشتهاری بسزا داشت و آن را بر کوه بلند و مرتفعش که مصیاف نام داشت بنا نموده بودند . و کوه مصیاف از جبل شامخه آن سامان محسوب میشد که از طرف شرق و غرب دره و ماهور های هولناک و وسیع بر آن احاطه کرده . و قلعه مزبوره را بر بلند ترین قلعهٔ آن در سمت شمال ساخته بودند و از جمله اسباب مناعت و استحکام آن قلعه ای بود که بر قطعه سنگی عمودی شکل بنا شده و بالا رفتن بر آن بسی سخت و دشوار بود . و نیز از هر طرف بر دره های هولناک مشرف بود . و در آن دره ها جماعت برزگران مسکن گرفته زرع گندم وجو وغیر آنها اشتغال میورزیدند . و دورتر از این کوه باندك مسافتی شهر مصیاف واقع بود و در آن جماعتی از هر گروه منزل داشتند

و آن قلعه بدیوار ضخیم و محکمی محاط شده که بیش از یکدر نداشت . و از در قلعه تا وسط آن مسقف بود و هر کسی که بر این داخل میشد باید دهلیز دراز مسقفی را طی کرده بوسط آن که محل سکونت رئیس و بر غرفه های عدیده مشتمل بود

برسد . و تمام آنها از سنگهای سخت بنا شده . و بر دیوار قلعه نیز برجهای چسبیدهٔ بهم ساخته و پاسبانهای بیشمار در آنها منزل داشتند که در موقع حمله و هجوم دشمن بر آن قلعه با تیر و سنگ آنها را دفع نمایند . و چنان بود که از مسافتی بسیار دور دشمن نمیتوانست نزدیك شود و گرفتن آن قلعه بطور حمله و هجوم کاری محال بنظر می آمد مگر بعد از اتلاف نفوس بیشمار و مردان بسیار .

عماد الدین از بیت المقدس خارج و بسوی جبل سماق رهسپار گردید . و آنسامان را طرق متعدده بود که از هر یك میتوانست خود را بدانجا برساند لکن خواست در اثنای راه شهر دمشق را که مسقط الراس و محل النشو و نمایش بود زیارت کرده باشد که دیدارش را شایق و طالب و تماشای باغ و بستانهایش را مایل و راغب بود . پس از چند روزی بدمشق رسید . همچنان بلباس مبدل و متفکرانه بدانشهر داخل گردید تا کسی بحقیقت حالش آگاه نشود و وصول او بدانجا بر ورود ابوالحسن دو روز مقدم بود . پس در آنشهر گردش کرده قلعه را تماشا نموده جماعتی از آشنایان خود را دیدار کرد بدون اینکه با آنها اظهار آشنائی نماید . و در آن اثنا سلطان نور الدین را که از میدان اسب دوانی مراجعت می نمودید که بسی سرشاد و شادمان است و امرا و اعوانش او را چون نگین انگشتر فرو

گرفته بودند. پس بدیدار او خوشحال شد ولی در تفکر خود
بسی کوشش کرد تا احدی او را نشناسد و چون بر دلتنگی و
رنجشی که میانهٔ او و آقایش صلاح‌الدین فراهم شده بود اطلاع
داشت زوال آنرا از خدا مسئلت نموده ولی بسی میل داشت
که آقایش صلاح‌الدین در این کشمکش و مجادلهٔ سیاسی فایق آمده
سودمند شود

اکثر آنروز را در دمشق بسر برده از طعام و فواکهش
بخورد و از مناظر نیکویش بهرهٔ وافر برد و از آنجا خارج
و بجانب غوطه روانشد و شاید بهمان مکانی که ابوالحسن
دو روز بعد از آن رسیده و توقف کرده بود او هم رسیده
و از آن گذشته باشد. و آنشب را در دهی از دهات نواحی
دمشق بسر برده روز دوم و سوم را نیز در راه بود و در عصر
روز سوم ممکن بود که خود را بقلعه رساند ولی نخواست که
در وقت بدانجا وارد شده باشد. پس بدین خیال در یکی
از دهات آنشب را بروز رسانیده صبح روز چهارم بسر منزل
مقصود روان گردید و پس از دو ساعت بر کوه مصیاف مشرف
آمده قلعهٔ آنرا که سر با بر میبود بدید. و از مناعت و
سختی راه آن ترسیده یقین نمود که وصول بدان از دستیابی
بر عقاب هوائی ممنوعتر است پس در دامنهٔ آنکوه مزرعه
مشاهده نموده در آنجا پیاده شد و یکی از برزگران او را

دیده بخدمتش بشتافت تا اگر خدمتی دارد بجا آورد چه او را
از بزرگان فرقهٔ اسمعیلیه پنداشته سختگیری و قساوت قلب آنها
را میدانست. و بسیار بود که آنجماعت بزرگ قتال آنها را
با جماعتی که از سپاه شام یا حلب یا مصر بر ایشان هجوم
میآوردند مشاهده کرده غلبه اسمعیلیه را بواسطهٔ سختی مکان
و پایدار بودن آنها را در مقابل دشمن سنجیده و بنظر دقت
گرفته بودند. گذشته از کرامات و معجزاتی که از شیخ راشد
الدین که او را باسم حسن بن صباح (مؤسس این فرقه)
شیخ الجبال مینامیدند شنیده و باندازهٔ بکرامت او معتقد شده
بودند که هیچ حادثهٔ غریبی واقع نمیشد مگر آنکه باو نسبت
میدادند اگر چه از عوارض طبیعیه مانند باران و رعد و
برق میبود. و کار شوکت و اقتدار حضرت شیخ بجائی رسیده
بود که اسم مبارکش مایهٔ ترس و خوف دشمنان و تعویذ جان
یاران و مریدانش گردیده بود. و عمادالدین را در اینوقت
اهتمام این بود که شیخ دبوس را ملاقات نموده سفارشنامهٔ را
که از عبدالرحیم داشت باو سپارد پس چون آنمرد برزگر
بخدمتش رسید عمادالدین از او بپرسید که شیخ راشدالدین
در کجا است؟

آنمرد بر خود لرزیده در روی عمادالدین بدقت نگریسته
گفت ظاهر میشود که تو در این دیار غریب و بیگانه میباشی

ای آقای من ؟ . گفت بلی . گفت برای چه بدینجا آمدهٔ ؟ و از شیخ الجبل چه میخواهی ؟ .

گفت : مکتوبی برای نایب او شیخ دبوس آورده ام .

گفت دبوس ! بسیارخوب .. من گمان کردم که خود حضور شیخ راشدالدین را میخواهی چه کسی خواستار دیدار او نتواند شد . . . حتی اینکه اصحاب و یارانش نیز او را نمی بینند و احدي را بدیدار خود اجازه نمیدهد مگر در بعضی از مواقع خصوصیه .. پس عمادالدین او را گفت تو کیستی ای عمو ؟ شاید از یاران او باشی ؟ .

آن پیر برزگر او را از سخن باز داشته گفت ایخوشا که بدین فیض عظیم بهره مند میگردیدم .. و امثال من هرگز بدین شرافت و بزرگي طمع نخواهد داشت و همینقدر ما را کافي است که در جوار مرحمتش بسر برده بخدمتش قیام نموده برای او زراعتی کنیم یا مواشي و اغنام او و مردمانش را شباني نمائیم و در عوض آن از حیات و زندگانی خود برخوردار باشیم .

گفت : من اکنون میخواهم که شیخ دبوس را دیدار کنم . آیا برایم میسر است ؟ .

گفت نمیدانم . اگر میخواهی مکتوب خود را بمن بسپار تا آنرا بتوسط یکي از یارانش باو ایصال داشته جوابش را

بجوابت باز گردانم ؟ .

گفت از توبسی ممنون خواهم شد پس مکتوب را باو داده مرد برزگر بسمت قلعه روان گردید . وعمادالدین زمام اسب خود را بدست گرفته در همانجا بانتظار مراجعت او بایستاد و بآن کوه بلند و قلعه که بر قلهٔ رفیعش بنا شده و دره و هامونی که اطرافش را فرو گرفته بود نظر میکرد . وهرچه دقت مینمود راه آن قلعه را بچشم نمیدید که گویا سکنه اش برای وصول بدان مکان بر بال کرکس سوار میکردند پس از منظر آن محل بترس اندر شده کار خطرناك خود را بخاطرآورد و میدید که آن عمل بچه اندازه دشوار است . ولي رغبتش در اطلاع بر احوال آن مرد کوه نشین افزون گردیده دیدارش را مشتاق آمد که یا بر او دست یافته به قتلش رساند یا آنکه بترتیبی میانهٔ او و صلاح الدین را آشتي دهد و طریق دوستی و اتحاد رابین آنها مسلوك دارد

فصل ۵۳ :

شیخ دبوس

عمادالدین مدتي بدانخیالات گذرانید ناگاه پیر مرد بزرگوار را دید که از جانب قلعه مي آید و باو جوانی چون شاطران همراه است که شلواري کوتاه بپاکرده سروپایش برهنه وسینه اش

باز وگشاده وچون دیوی راه میسپارد

پس چون آن جوان خوش منظر بعماد الدین رسید تحیت بجا آورده ومقصودش را بپرسید عماد الدین گفت میخواهم جناب شیخ دبوس را ملاقات نمایم.

پس آنجوان مکتوب عبد الرحیم را که در دست داشت باو نشان داده گفت این مکتوب از تست؟ گفت آری. گفت نامت چیست؟ گفت عبد الجبار گفت میخواهی شیخ دبوس را ملاقات نمائی؟

گفت بلی: گفت پس همراه من بیا. و بسمت کوه رهسپار گردید

عماد الدین هم عنان اسبش را بدست داشت دنبالش روان شد و آنجوان در او نظر میکرد و سراپایش را دقت و تامل مینمود. و عماد الدین از تامل و دقت او درعجب شده اگر مردی جبون و ترسنده بود البته از حرکات اوخوفي بدل راه میداد ولی دلیری و دلداری اومانع از این بود که ترس بخود راه دهد

بعداز اندکي بدامنهٔ کوه رسیدند و آن جوان بعماد الدین اشاره نمود تا اسبش را در همانجا سر داده خود همراهش برود عماد الدین لحظه تامل کرد آنجوان اورا گفت ناچار باید اسب را در اینجا رها نمائی وگرنه ازراهی که آمدهٔ برگرد

پس عمادالدین او را اطاعت کرده اسب را رها نمود

و بدنبال آن جوان براه افتاد و آن راه را مانند پله در سنگها کنده بودند و صعود بر ان بسي سخت و دشوار بود و آن جوان مانند پلنگی بیباکانه جست وخیز کرده از این پله ها بالا میرفت و عماد الدین هم او را متابعت نموده واز روی دلاوری بدون اینکه اظهار سستی نماید از سنگي بسنگي می جست تا آنکه پس از ساعتی آن راه سخت و پرپیچ و خم را طی نموده بدر قلعه که بسي محکم و متین بود برسیدند پس آن جوان باو اشاره نمود تا ایستاده و منتظرش باشد و خودنزد یك رفته بطرزی مخصوص دق الباب نمود و در با صدائي سخت و هولناك باز شده جوان داخل شده و دردوباره بسته گردید. و عماد الدین ایستاده همی بر آن بنای محکم و منیع نظر می کرد ولي جز دیوار کلفت و برجهاي چسبیدهٔ بهم چیزی نمی دید مگر اینکه از میان شکاف برجها یا سوراخهاي کوچکش جمعی را بنظر آورد که در آمد وشد هستند و گویا پاسبان مي باشند

و پس از اندکی آن جوان بیامد و با لهجهٔ ملاطفت آمیز عماد الدین را امر بورود نمود و او نیز داخل شده در دالانی دراز و مسقف که در دو طرفش پاسبان بسیار با حربه های گوناگون بدون حرکت همچون مجسمه ایستاده بودند روانه گردیدند عماد الدین ازآن وضع و ترتیب اگرچه بخوف اندرشد

ولي بخود دل داده صبر پيشه ساخته منتظر عاقبت کار گرديد .

و بعد از طی مسافت بسيار بمنتهای دالان رسيده از دري کوتاه که مانند سوراخي بود داخل فضائی وسيع شدند که اطراف آن درهاي بسيار مشهود و همه بسته بود پس آن جوان باو اشاره نمود تا دنبالش برود و خود بجانب آن درهاي بسته روانه شده آنرا بزد وچون باز شد بسمت عماد الدين برگشته مکتوب عبد الرحيم را که همچنان در دستش بود باو داده اشاره نمود تا درون رود و خود مراجعت نمود پس عماد الدين پيش رفته قدم در آن محل نهاده حجرهٔ بديد که يکعده از پاسبانان مسلح در آنجا ايستاده و با سر حربه های خود اشاره نمودند تا داخل شود او نيز وارد شده لحظه بايستاد و باطراف نگريسته آن محل را غرفهٔ وسيعی بديد که با قاليهاي گرانبها مفروش شده و انواع اسلحه بر ديوارش آويخته اند و هر گونه آلات عذاب از کند و زنجير وغلهای آهنين جابجا چيده يا آويخته بودند . و اطراف غرفه نشيمنهاي متعدد از سنگ مهيا کرده و بر آنها پوست حيوانات از قبيل خرس و شير انداخته ودر آنوقت جز شيخ دبوس احدي در آن غرفه نبود و او را ديد که در صدر غرفه در کنار نشيمن سنگی نشسته و جبهٔ دربر دارد که تمام بدنش را پوشيده و عمامه بزرك سبزي بر سر داشت

و عماد الدين رسم تحيت بجا آورده گفت گمان ميکنم که بحضور حضرت شيخ دبوس مشرف باشم

شيخ بسر خود اشاره نمود که بلي ، و او را نزديك خواسته مکتوب رابگرفت وآنرا باز کرده بخواند وپس از آنکه از خواندنش فراغت يافت اورا اشاره بنشستن کرده گفت فرزند ما عبد الرحيم درباره تو سفارش نيکی کرده .. بفرمای اي عبد الجبار بنشين

پس عماد الدين دريك طرف آن نشيمن نشسته پيش آمد کار را منتظر گرديد ، شيخ اورا گفت عبد الرحيم ما نوشته که تو نعمت نزديکی وتقرب شيخ وامام ما حضرت راشد الدين را خواستار شده اي '

گفت بلی ای آقاي من آيا اين کار براي من ميسر خواهد شد ؟ . شيخ لحظهٔ سر بزير انداخته باندیشه فرو رفت ' وانگاه گفت بلي : ميسر است ولی شرطي دارد ' گفت ان شرط چيست ؟ '

گفت بدان ای عبد الجبار که پيش از هر چيزی بايد دل خود را پاکيزه کنی ونيتت را صافی نمائی و بسراپاي خود بدين کار تسليم کردی تاشايسته ولايق شوی آيا ميتواني ؟ ' گفت بلی

گفت بترس از اينکه خود را فريب دهي چه من اگر چه راز دل تورانميدانم وصافی الضمير را آگاه نميباشم ولی آقای

ما حضرت شیخ بزرگوار بر همه چیز مطلع است و هیچ امری براو پوشیده نیست ..... جنابش کاوش کننده دلها و آشکارسازندهٔ رازهای پنهانی است پس هر که بچشمانش نظر اندازد بر مکنونات ضمیرت شناسا گردد . و حال اگر از صفای نیت و یکباره تسلیم شدن خود ریب و شك اندرهستی از همین جا باز کرد و خود را بخطر مینداز ... من بنا بر آنچه که عبدالرحیم در این مکتوب نوشته و شجاعت و درستکاری ترا سپاس گفته است بتو نصیحت میکنم .. واما اگر بدین نعمت شایان برخوردار شدی و بدخول در این مسلك مفتخر گردیدی و عهد خدائی را بدست آوردی پس هر آینه در یافت خیر دنیا و آخرت را برای توضمانت خواهم نمود .. و من یکروز تمام ترا مهلت میدهم تا در کار خود اندیشه نمائی و ضمیر خود را تفحص کنی و خلاصه افکار و خیالات را بمن باز گوئی که رایت بر چه قرار گرفته است .

سخنان شیخ در وجود عمادالدین اثری شدید نموده تردید بر او غالب آمد . و آنچه را که از کرامات شیخ الجبل و اطلاعش بر مکنونات ضمائر مردم شنیده بود راست و درست دانست و پس از اندکی تامل بخود دل داده بر ثبات عزم خود باقی ماند و گفت من بر آنچه گفتم پایدار خواهم بود . و بنا بر امر تو در کار خود اندیشه کرده بزودی جواب

خواهم داد .

شیخ سری از روی امتحان جنبانیده گفت پس باید سلاح از خود دور سازی و آنچه را که از اسباب و ادوات و نقود داری بمن بسپاری ؛ چه ما را در چنین احوال عادت بدین منوال است و البته در آنچه گفتم و میکنم شکی مدار که آنچه بمن سپاری بدون عیب و نقص دو باره بخودت باز گشته خواهد نمود .

این مطالبه و درخواست بر عمادالدین دشوار آمد و نمیخواست اسلحه را از خود دور سازد . تا بر پول و جواهری که همراه داشت کسی را مطلع نماید پس لحظهٔ توقف کرده جوابی نداد و شیخ دبوس که تامل و تردید او را بدید گفت بدان ای پسر من که آن کس که میخواهد بر عهد آقای ما حضرت شیخ دستیاب شود ناچار است که بدون تامل و تردید هر چه باو امر میشود بجا آرد . و من بنا بر سفارش و توصیهٔ عبدالرحیم که در نزد ما بس شان و منزلت دارد ترا در دخول بدین مسلك و عدم آن مخیر کرده ام . و هر وقت مایل شدی که از خیال خود برگشت نمائی هر چه بما سپردهٔ بتو رد خواهیم نمود .

پس عمادالدین چاره جز اطاعت ندیده خنجر خود را از کمر کشیده با پول و جواهری که همراه داشت بشیخ دبوس

بداد و میترسید که مبادا فریبش داده خدعهٔ بکارش کرده باشند ولی چون دید که شیخ بر رویش میخندد و از کارش اظهار خشنودی میکند یکنوع اطمینانی حاصل نمود و مشاهده کرد که شیخ تمام آن اسبابها را در دستمالی پیچیده در سوراخی که زیر نشیمنش بود بنهاد. و آنگاه او را اشاره نمود تا بغرفهٔ دیگر رفته استراحت نماید. عمادالدین از آنجا بیرون شد و یکی از پاسبانان او را بحجرهٔ راهنمائی نمود و چون بحجره داخل شده تنها ماند بفکر کار خود پرداخت و خطری را که بآن دچار شده بود محقق دانسته و درکار خود سرگردان گردید و نمیدانست چکند: آیا از قول خود و وعدهٔ که بصلاح الدین داده عدول نماید یا آنکه وفای عهد نموده خود را بخطر دچار سازد و بمیان آورد آنچه را که از دوست خود عبدالرحیم از کرامات راشد الدین شنیده و آنچه که از هیبت و اقتدارش در میان مردم شایع بود پس درکار خود متحیر گردیده نمیدانست چکند چه اگر از قصد خود عدول مینمود البته قدر و منزلتش نزد صلاح الدین و محبوبه اش کاسته میشد یا اقلا در پیش نفس خود شرمنده و خجل میگردید و حال آنکه نفسش او را بترس و کمدلی همراهی و اطاعت نمی نمود. و اگر هم دخول در آن مسلک را اختیار میکرد هر آینه خود را در معرض قتل میداشت یا آنکه باید نسبت بصلاح الدین ارتکاب خیانتی را اقدام نماید

و مدتی باین خیالات پریشان گرفتار بوده در آنحجره

که جز حصیر و فرشی کهنه چیزی نبود قدم میزد پس از دریچهٔ که در آن غرفه بود بخارج نظر انداخته بر دره و ماهورهائی که کوه مصیاف را احاطه کرده بود تا مسافت بعیدی نظر انداخت. و غرق افکار خود شده موقع خود را فراموش نمود. و ناگاه بصدای پائی بحال خود تنبه یافته چون بعقب سر نگریست مردی را دید که خوان طعام بر زمین نهاده او را بخوردن اشاره نمود و برفت. و او نیز اظهار تشکر و امتنان نموده دوباره بفکر اندر شد و از شدت خیال ابدا بصرف طعام مایل نبود. و در آنحال نظر خود را در فضای خارج قلعه جولان داده دیوار بلندی را که بر قطعه زمینی وسیع احاطه داشت بنظر آورده و ابدا آثار عمارتی جز همان دیوار در آنجا ندید و گمان نمود که باید قلعه و حصن محکم باشد که در موقع اضطرار و ناچاری مردم آنسامان بدان پناه برند

فصل ٥٤ :

معجزهٔ شگفت

پس از آنکه مدتی بتماشای آن دیوار مشغول بود باز بفکر و خیالات خود فرو رفته افکار و اندیشه هایش افزون میشد تا اینکه سینه اش از شدت تردید تنگی گرفت. و چون تا آنساعت غذائی نخورده بود در خود احساس گرسنگی نمود و بر سر خوان طعام آمده آنرا بسی مختصر دید که جز

مقداری میوه و یك دو قرصهٔ نان و قطعهٔ گوشت پخته چیزی بر آن نبود . پس دست برده نان را بر گرفت و گویا کسی او را از خوردن آن باز داشته و گمان بدی بخاطرش رسید و باخود گفت ممکن است که این طعام مسموم باشد . آنگاه دوست خود عبد الرحیم و سفارشش را بشیخ دبوس بخاطرآورده بد گمانیش بحسن ظن مبدل شدو بقدر سدرمقي از طعام تناول چه بیشتر میوه کرده بخورد آنرا از مسموم شدن دور میدید

در آنحال غوغا و آشوبی در خارج بشنید و از جا بر خاسته از شکاف در نظر نمود و جماعتي را از سکنه قلعه که مرکب از افراد لشکری و پاسبانان و غیر هم بودند مشاهده نمود که با یکدیگر سخنی گفته میخندند و آثار خوشحالي بر صورتشان ظاهر است پس بر خود بترسید و گمان نمود که حال و کردار ایشان باید بوجود او در آنجا مربوط باشد یا شاید خطری او را دچار شده است . و گوش فرا داشته آنها را شنید که بلغات مختلفه سخن میگویند چه طایفهٔ اسمعیلیه از امم عدیده تاسیس یافته و مرکب بود از عرب و ترك و عجم و کرد وچرکس و غیر آنها که هر یك لغتي و زباني مخصوص داشتند ولي لغت عرب بر زبان آنها غالب بود

و پس از گوش دادن و فکر کردن شنید که اسم سلطان نور الدین را متذکر میباشند و گویا از مرگش سخن میرانند پس با قوهٔ سامعه خود مغالطه نموده بدانچه که شنیده بود

اعتنائی نکرد چه دو روز پیش سلطان را صحیح و سالم دیدار کرده و دید که با نهایت تندرستي بر اسب خود چون شیر بر سوار و از میدان بجانب قلعه رهسپار است . و خیال کرد که جماعت مزبوره این خبر را محض اجتماع کلمهٔ خود انتشار میدهند . و در این فکر بود که ناگاه کسی را دید بیامد و او را بحضور شیخ دبوس دعوت نمود پس او نیز بشتاب بمجلس شیخ برفت و او را دید که در صدر غرفه قرار گرفته و جماعتی از بزرگان و امرای آن طایفه در حضورش نشسته و همگي یکنوع لباس در تن داشتند و عمامه های آنها نیز شبیه بعمامهٔ شیخ بود و دانست که آنجماعت از امرای اسمعیلیه میباشند و همه خندان و شادان بودند

پس چون عماد الدین بدان مجلس وارد شد شیخ را تحیت گفته بایستاد . شیخ باو توجه نموده گفت تو از بیت المقدس میآئی ؟ . گفت بلی . گفت آیا از راه دمشق بدینجا آمدي ؟ گفت آري .

گفت سلطان دمشق اتابك نور الدین بر چه حال بود آیا او را دیدی گفت بلي او را نزدیك ظهر دیدم که سواره از میدان اسب دوانی بر میگشت . گفت در چند روز پیش

عماد الدین روز های گذشته را حساب کرده گفت در سه روز قبل . گفت ولی امروز صبح وفات نمود خدایش

رحمت کند .

پس عماد الدین یکه خورده آثار آن در صورتش ظاهر شد و گفت مردا! آیا از این بابت مطمئن هستید یا نه . گمان نمیکنم اینخبر راست باشد . بعلاوه چگونه امروز صبح وفات میکند و خبرش بدین زودی باینجا میرسد و حال آنکه از اینجا تا دمشق بیش از دو روزه میباشد؟ .

پس شیخ از روی استخفاف بخندید و حاضرین نیز با او در امده بیکدیگر نگاه میکردند . شیخ گفت برتو ملامتی نیست ای پسر من چه تو از مصدر و منشاء این خبر اطلاع نداري . بلی قاصد و چاپار برای ما خبر نیاورده بلکه این وحی اسمانی است که بر مولای ما حضرت امام شیخ بزرك نازل شده است خدا ما را از وجود مبارك او و کراماتش منتفع کرده اند هم چنین روزی که امام عاضد در مصر بمرد در حال بما خبر داد . و حال انکه مصر بدینجا از دمشق دور تر است . و نیز خبر قتل عماره و یارانش را که برعلیه صلاح الدین اتفاق نموده بودند در همان روز که واقع شد بما اخبار فرمود . و انگاه بجماعت حاضرین نظری از روی سؤال نموده و انها نیز باشارهٔ سر و چشم خود سخنش را تصدیق کرده و علامت قبول بر صورتشان ظاهر گردید

و عماد الدین از این واقعه بدهشت افتاده با انحال گمان مي نمود که در ان امر خدعه در کاراست واینکه نور الدین نمرده

است و با خود گفت اگر بنا بر عادت خبر مرك سلطان از دمشق برسد و موتش ثابت گردد هر اینه این پیر کوه نشین را شانی بزرك خواهد بود

شیخ دبوس چون تردید و دهشت او را ملاحظه نمود گفت از انچه که شنیدي در عجب مباش ای پسر من چه هرگاه بدین نعمت برخوردار شدی و بر دخول این مسلك موفق آمدی عجیبتر از ان خواهی دید . بدرستی که اقاي ما شیخ بزرگوار با سنك سخن مي گوید و از او جواب میشنود حتی با مرده حرف میزند و ان آن بیجان فورا جوابش را میدهد . و بسوی حضار نگریسته گفت شما را بالفزونتر از این اطلاع دهم که حضرت شیخ که خدایش از بلاها محفوظ بداره سبب موت این سلطان را نیز بمن خبر داد و گفت که بمرض خناق مبتلا شده بمرد . پس بعماد الدین توجه نموده گفت و اگر بخواهی ما ترا تا فردا مهلت میدهیم که منشور و خبر رسمی در خصوص این خبر برسد

عماد الدین از استماع انچه که شنیده و دیده بود بحرانی سخت اندر شد و نزدیك بود که از صدق دل بکرامات راشد — الدین معتقد گردد . الکن ورود مرسوم را منتظر گشته کاه مرد در نظارش بزرك امد . و شیخ دبوس او را گفت بسوی غرفهٔ خود برو تا وقتي که رایت را استقراری حاصل ا طریقه درابنوقت ترا بدینجا خواستم محض انکه بپرسم چیزي از پسندیده

نور الدین میدانی یا نه چه میدانستم که از دمشق عبور نموده‌ای. و نیز بدانی که دوست تو عبدالرحیم در نصیحتت بسی اخلاص ورزیده است. خداوند نعمت خود را بر تو و او پاینده بدارد چه او نیز در حصول این نعمت بسی سعی و کوشش نموده و بزودی بمراتب عالیه ارتقا خواهد جست که هر کس در کاری اجتهاد نماید البته از آن بهره مند خواهد گردید. و این سخنی است که اکنون معنی انرا نخواهی فهمید ولی بزودی ادراك خواهی نمود بفرما. و باو اشاره نمود تا برود

پس عماد الدین بغرفهٔ خود باز گشته چون آدمی مدهوش و دیوانه بود و نمیدانست که آنهمه امور غریبهٔ دهشتناکی را که دیده است برچه مبنی و اساس قرار دهد. و در دل گرفت که اگر این خبر غیبی راست و درست آید بدون تردید ورود در آن مسلك را خواستار شود. و بسی مایل شد که دوستش عبدالرحیم آنجا باشد و حقیقت واقعه را از او استفهام نموده حل مشکلات خود را از او درخواست نماید

فصل ۵۵

چ عبدالرحیم

ظاهر عماد الدین آنشب را با نهایت پریشانی و سر گردانی بسر می نموده خوابهای هولناك میدید و صبح را بصدای کوبیدن در ترسان از جای برخاست. ناگاه دوست خود عبدالرحیم

را بدید که درون آمده او را تحنیت می گوید — پس بدیدارش راحت شده قلق و اضطرابش تخفیف یافت و خاطرش آسوده گردید که گویا پدر یا برادرش را دیدار نموده است و از شدت انسی که باو داشت شتابزده او را در بر گرفت و سر و رویش را ببوسید و نزدیك شد که از شدت تاثر و خوشحالی سرشك از دیده روان سازد

عبدالرحیم نیز با او رسم مصافحه و معانقه بجا آورده بر رویش میخندید پس او را گفت از این حال تلهف و شتابزدگی تو بملاقاتم ظاهر میشود که حالت بسی سخت و دشوار بوده است؟

گفت: سختی نداشتم مگر اینکه در بعضی امور مردد بودم که گشایش آنرا جز بر دست تو نمیدیدم. و چنان میبینم که تو گویا پدر یا برادر من هستی که باید بر تو اتکال و اعتماد نمایم و در اینجا اموری مشاهده نمودم که میخواهم در آن با تو گفتگو کنم.

عبدالرحیم از روی اطمینان خاطر اظهار بشاشت و خوشحالی نمود. عماد الدین او را بنشستن اشاره کرده گفت بنشین ..... از کجا میآئی؟ پس او نیز نشسته گفت اکنون از خدمت شیخ دبوس بدینجا آمدم و شیخ بسی از تو تعریف کرده برای من حکایت کرد که هوش و دلاوری ترا بسیار پسندیده

و گفت که در رفتار خود با تو بسی مهربانی اظهار داشته و ترا مهلت داده است تا در امر خود اندیشه نمائی

گفت بلی و همین مطلب است که میخواهم از تو بپرسم. کاری مرا بدهشت و سرگردانی انداخته که تفسیر آن را توانا نمیباشم.

گفت: آن چیست

گفت شیخ دیروز مرا در ظهر دیروز پیش خود طلبیده خبر داد که سلطان نور الدین صاحب دمشق امروز وفات نموده و حال آنکه من بچشم خود او را دو روز قبل از این دیده بودم که با نهایت صحت مزاج سواره از میدان بقلعه مراجعت مینمود و آثار صحت و عافیت درچهره اش ظاهر بود درصورتیکه تمام آن روز را با رجال دولتش باسب دوانی اشتغال داشته

عبد الرحیم گفت تمام آنچه گفتی صحیح است بلی از میدان صحیح و سالم مراجعت نموده هنوز بقلعه نرسیده بود که در گلوی خود احساس دردی کرد وبعد از رسیدگی معلوم شد که بخناق مبتلا شده است

عماد الدین سر بزیر انداخته آثار دهشت و وحشت درچشمهایش ظاهر آمد و ابتلای سلطان را بمرض خناق با آنکه اورا سالم و تندرست دیده بودغیر ممکن دیده گفت معلوم میشود که این مرض بسختی بر او عارض گردیده و چندان مهلتش نداده و هلاکش نموده است لکن اگر ما صحت این واقعه را یقین نمائیم

و مردن او را در صبح دیروز محقق دانیم پس چگونه خبر آن پیش از ظهر بدینجا میرسد

عبد الرحیم بخندید و گفت این کار از کرامات آقای ما حضرت شیخ بزرگوار بشمار میرود مگر وقتی که در بیت المقدس بودیم من این امر را بتو نگفتم بسیار میشود که حضرت شیخ مارا باموری چندی در حین وقوعش مخبر ومطلع میسازد اگر چه میانهٔ ما و محل واقعه فرسخ های بشمار و روز های بسیار مسافت باشد و این کوچکترین کراماتی است که اظهار داشته چنانچه بزودی از این بزرگتر هم خواهی دید و آیا گمان داری که این همه سطوت و قوت نفوذی که حاصل آمده بی اساس است چگونه هزار ها از مردم که اغلب آن ها عاقل و دانشمند میباشند او را بدون شایستگی و استحقاق متابعت نموده اند و در خدمتش جان سپاری مینمایند آیا می دانی که اتباع او امروزه زیاد تر از شصت هزار نفر از شجاعان و سرداران و دلیران روزگار ومردان هوشمند درست کار است که هر یک از ایشان با الطوع و الرغبة در خدمت گذاریش جان می سپارند . . . آیا گمان میکنی که این کار از روی اتفاق وبدون استحقاق شده است

عماد الدین گفت: پس تو اکنون مصلحت میدانی که من همچنان بر عزم خود باقی باشم گفت همین است آنچه من میگویم گفت همه پول و سلاح و اسباب مرا از من گرفته اند

گفت: ترس بر این نیست چه اگر از قصد خود باز گشت نمودی آن را تماماً بتو خواهند داد و گمان ندارم که از خیال خود باز گردی خلاصه بعد از آنکه خدمت خود شیخ بزرگوار شرفیاب شوی و سخنانش را بشنوی و کراماتش را بسنجی ... مگر اینکه ... و ساکت شده گویا میخواست چیزی بگوید و از گفتن آن پشیمان گردیده عماد الدین او را گفت می بینم که در نصیحتم تردید مینمائی

گفت معاذ الله ای برادر .... تو میدانی که ما با یکدیگر دوست شده و صداقت ورزیدیم بدون اینکه غرضی در میان باشد جز دلبستگی و نزدیکشدن ما بیکدیگر چون جماعت ما مشتمل است بر بهترین شجاعان و صاحبان همت و جوانمردان لاجرم من ترا لایق و شایسته آن دیدم که در آن مسلك داخل گردی و هم یقین دارم که بزودی اینعمل را پسندیده نصیحت گذاریم را سپاس خواهی گفت . لیکن در اظهار امری مردد هستم که بسی مایل بودم تا محض آنکه قلق و اضطرابت را تخفیفی داده باشم آنرا بتو بگویم ..... ولی این کار بر من ممنوع شده است . و بدینجهت ساکت ماندم

گفت اگر مرا بر چیزی مطلع سازی که باعث تخفیف قلق و اضطرابم گردد هر آینه فضل و بزرگواری خود را بر من افزون خواهی کرد و کسی بر آن مطلع نخواهد شد ... با تو برین امر عهد میکنم

پس عبد الرحیم سر پیش برده آهسته گفت : هر وقتی که بدخول در این مسلك راضی شدی ترا بچیز هائی امتحان خواهند نمود که جز مردمان شجاع و دلدار بر مشاهدهٔ آنها صبر و تحمل نخواهد کرد و مطمئن باش که آن امتحانات خطرناك و امور محالی که بنظر تو میرسد خالی از حقیقت است و واقعیت ندارد پس آنچه از تو طلب کنند مترس و انجام ده

عماد الدین گفت : شجاعتم را امتحان مینماید ؟ تو میدانی که من از چیزی باك ندارم و بسی میل دارم که سایر مشکلات مرا حل نمائی و بر آنچه نمیدانم آگاهم سازی اما آنچه فهمیده ام اینستکه رئیس این طایفه شیخ راشد الدین مردی است دانشمند دارای کرامات بسیار و اتباعش او را کور کورانه اطاعت می نمایند و در راهش از بذل مال و جان دریغ ندارند لیکن درجات و تقرب آنها را بخوبی نمیدانم بعضي را مانند نوکران و برخی چون لشکریان و گروهی را چون امرا و بزرگان و شیخ دبوس را درمیان آنها چون پادشاهی تصور مینمایم

عبد الرحیم گفت : بدان که این جماعت مرکبند از دو طایفه فدائي و مستنیر (نورانی شده) و بالاتر از آنها رؤساء و صاحبان اسرار حقیقي میباشند — در ابتداء کسانیکه وارد می شوند فدائی هستند و چون خدمتی بجای آورده و شایسته ترقی شدند بمرتبه نوراني شده ها خواهند رسید مثلا من تا کنون

در زمرهٔ فدائیها داخلم لکن بزودی داخل در جرگهٔ نورانی شده ها خواهم شد چه آخرین تجربهٔ در راه ترقی همین کار مهمی بود که انجام دادم اما تو امید وارم مدتی نگذرد که بواسطهٔ جوانمردی و بلند همتی که داری ترقیات زیاد بنمائی

عمادالدین همانطور سر بزیر انداخته و در امر خود و اقدام بزرگی که در نظر داشت و اموراتی که باعث شتاب او در انجام کار و باز گشتن بمصر میشد فکر مینمود مخصوصاً بیشتر اندیشه اش بسیدة الملك معطوف میشد که پس از مراجعت قاصد و آوردن پیغام او آنی از خیالش دور نگشته بود

عبدالرحیم که تفکر او را بدید گفت: تو که حتماً داخل در این مسلك خواهی شد اما بهتر آنستکه صبر نمائی تا خبر موت سلطان نورالدین از دمشق برسد و کرامت آقای ما بر تو مسلم گردد

عمادالدین از این حرف بخجالت اندر شد چه یك قسمت اندیشه اش بهمین جهت بود و برای اینکه رفیقش مطلع نگردد گفت: من با اینکه این امر را غریب میشمارم لکن بصدق قول آقای تو اطمینان دارم

گفت: اینها غریب نیست و بزودی بزرگتر از آنرا خواهی دید و میتوانی اگر عدول از این مسلك را بخواهی با

کمال راحتی خارج شوی چه آقای ما هر دارو طلبی را نمی پذیرد و برای صدق این سخن ممکن است همراهم بیائی تا جمعی از دارو طلبان را بتو نشان دهم عمادالدین با او براه افتاده و از جادهٔ تنگی در شکاف کوه گذشتند در بین راه غوغا و آشوبی شنیدند و صدای عربده ها و فریادهای هولناك با السنه مختلف بگوش ایشان رسید پس بدیواری که بر ساحت وسیعی احاطه داشت رسیده و بدانمکان داخل شدند

عمادالدین جماعتی را بدید که چهره و طرز تکلمشان دلالت بر توحش آنان مینمود و عبدالرحیم باو گفت: اینها جماعتی هستند که دخول در این مسلك را بواسطه فتاکی و خون ریزی که جماعت ما بدان مشهور هستند خواستار شده اند ولی چون غرض اصلی جمعیت ما عالیتر از اینها است هنوز آنها را بحضور حضرت شیخ راه نداده اند و هم تصور نمی کنم که درخواست آنها را اجابت فرماید

در این گفتگو بودند که ناگاه مرد کردی در میان آنجماعت برخاسته و کاسه چوبینی در دست گرفته شرابی در آن بریخت و لاجرعه بسر کشید و بعد بر خود ببالید و همی در مدح خود و ذم دیگران سخن گفت ناگهان یکی از رفقای ترك نژادش از او در غضب شده و او را استهزاء نمود و با پشت دست بکاسه اش زده آنرا بریخت این حرکت بر آن مرد دشوار آمده و آنرا تحمل ننموده خنجرش را کشیده و بر سینه رفیقش فرو برده او را بکشت

و انجماعت بخونخواهي رفیقشان خنجر ها از غلاف بکشیدند
ولی عبد الرحیم .بر ان ها بانك زده یکی از پاسبانان امر نمود تا
قاتل و مقتول را بجائي .برده نگاهدارند تا واقعه را بحضرت شیخ
اطلاع دهند

فصل ٥٦

راشد الدین

عماد الدین بغرفه خود بازگشت وعبد الرحیم از پی کار خود
.برفت و روز دیگر بملاقات او امده و خبر داد که مرسوم رسمی
فوت نور الدین بیامد که بمرض خناق بمرده است

عماد الدین هم .بدخول انسلك منضم گردید چه مجبور بود که خیالشرا
زودتر انجام دهد اگر چه .با آنچه از کرامات راشد الدین مشاهده
نموده بود انجام آن .بر او دشوار می آمد لکن بخود دل
داده و .بر انجام آن مصمم گشت و انجام آرزویش ممکن نبود
مگر بواسطه تقرب بشیخ پیشوا تا بتواند خنجری را. در سینه
او فرو .برد و کارش را بسازد

روز دیگر حال عماد الدین .بریشانتر شد زیرا که موعد
شرفیابی حضور شیخ بزرگوار برای دخول در جرگهٔ فدائیها
رسیده بود و چون اندکی از روز بگذشت رفیقش بیامد و گفت
.بایستی بحضور شیخ دبوس برویم تا بوسیلهٔ او بحضور شیخ
بزرگوار مشرف شویم آیا آماده هستی ؟ گفت بلي و بر او

بسیار دشوار بود که ترس و پریشانی خود را اظهار نماید پس
هر دو .براه افتادند تا بحجرهٔ شیخ برسیدند و بر او وارد شدند
و عبد الرحیم غرض خود را از آمدن اظهار داشت و شیخ
از عماد الدین پرسید که آیا مصمم هستی که بفرقهٔ ماراضی شدی
گفت . بلي ای آقای من پس شیخ .باو فرمان داد :
لباس خود را کنده و پیراهن سفیدی بپوشد و عمامه از سر بر
گرفته موهای خود را بر دوش رها نماید آنگاه .با عبد الرحیم
از دالانی که پاسبانان زیاد مسلح در اطراف آن ایستاده بودند
.براه افتادند و .بایوانی رسیدند که در بزرگی در آخر آن بود
و پردهٔ بر آن آویخته دو نفر پاسبان قوی هیکل بلند قامت
در اطراف آن ایستاده بودند عبد الرحیم .با نها نزدیك شده و
.باشاره از ایشان اذن دخول بخواست چه هر دو لال بودند
پس او را اجازه دادند که داخل شود ولي عبد الجبار را
همان جا نگاه داشتند و او نیز ایستاده در کار خود مردد بود
دراین بین عبدالرحیم بیرون آمد و عماد الدین را بدرون حجرهٔ
تاریکی .برد که ابتداء ابدا چیز .را تشخیص نداد و پس از
آنکه چشمش بتاریکی آشنا شد .باطراف نظر کرده در صدر
آنمحل کرسی بزرگی دید که شیخ بزرگوار .بر آن نشسته و
در اطرافش جمعی از خواص رجالش جای داشتند و همگی روی
بسته بودند سوای شیخ ودر مقابلش مرد کردی .با دست بسته ایستاده
و جسد خون آلود مقتول در وسط حجره افتاده بود

عمادالدین ابتدا بدقت هیکل راشدالدین را مشاهده نموده او را دید که خود را بردائی سیاه رنگ پیچیده و جز صورت هیچ جای بدنش ظاهر نبود و آثار پیری در چهره وي عیان است و فقط دو چشمش چون دو چراغ برق میزد — دراین بین عمادالدین شنید که شیخ بر مرد قاتل صیحهٔ زده بگفت: آیا جسارت تو بجائی رسیده که در جوار ما بقتل نفس اقدام مینمائی — آنمرد گفت: من او را نکشته ام بلکه بمن تهمت میزنند گفت: دروغ هم میگوئی من الان از خود مقتول میپرسم و او مرا بحقیقت مطلب آگاه مینماید

عمادالدین از استماع این سخن بر خود بلرزید و دید که راشدالدین برپای خاست و چندقدمی بسوي جسد مقتول برداشت و با انگشت باو اشاره نموده گفت: آیا اینمرد ترا کشته است سکوت بر حضار مستولي شده همگی منتظر جواب بودند که شنیدند مقتول بصدای ضعیفی جوابداد: بلی همان او مرا بکشت پس دوباره از او سؤال نمود. باچه ترا بکشت. گفت با خنجرش — پس امر نمود که قاتل را بزندان برند و مقتول را بخاك سپارند

عمادالدین از دیدار این منظر بسیار بترسید زیرا که بچشم خود دیده بود که مرده حرف میزند

پس از اندکی راشدالدین بعبدالرحیم اشاره نمود تا عمادالدین را نزدیك برد و باهم بنزدیك رفتند و عمادالدین

بایستاد در حالتي که زانواش از هول آنواقعه و هیبت آنموقع میلرزید آنوقت شیخ بسوی او متوجه شده گفت: تو میخواهي در جرگهٔ مردمان ما داخل شوی و آیا میداني خطراتی را که در قبول این عمل براي تو مقرر است گفت: بلي ای آقای من — شیخ تبسمی نموده گفت: بچه خیال باین عمل خطرناك اقدام نمودي و از کجا می آئي — گفت: بخیال تشرف بخدمت آقایم حضرت شیخ از بیت‌المقدس آمده ام گفت: من میدانم که تو از بیت المقدس آمدهٔ ولي میخواهم بدانم پیش از آن کجا بوده اي

عمادالدین در کار خود متحیر مانده سکوت ورزید اما راشدالدین سکوت او را تحمل ننموده گفت: ظاهرا میترسي مترس ای پسرك زیرا که من از یکموی تو میتوانم بجمله کارهایت پی برم و بعبدالرحیم اشاره نمود تا موئی از گیسوی عمادالدین گرفته باو دهد او نیز چنان نمود و راشدالدین آن خطاب نموده گفت: ایمرد مرا خبر ده که صاحب تو پیش از بیت‌المقدس کجا بوده است و در کجا منزل داشته و چه کاره است

عمادالدین شنید که آنمو با صدای ضعیفی مانند صدای بربط و سیم تار جواب داد: در قاهره نزد یوسف صلاح‌الدین بوده و از رجال مقرب او است

عمادالدین چون این سخن بشنید به لرزش سختی مبتلا گردیدو ازآن ترسید که مبادا شیخ سؤالاتش را ادامه داده بر اسرارش آگاه گردد — اما دید که راشدالدین مو را از دست افکنده و آه سختی کشیده گفت ؛ صلاح‌الدین یوسف خدایش پاینده بدارد و از او پرسید چه گونه بود حالت او عمادالدین با فرحی بسیار جواب داد در کمال صحت و عافیت — گفت ؛ سپاس خدای را بر سلامت او آنوقت رو بعمادالدین نموده گفت ؛ آیا حالا مصمم بدخول در جرگهٔ ما هستی و میدانی که چه از تو خواهیم خواست گفت ؛ بلی هر چه مولایم بفرماید مطیع خواهم بود

راشدالدین تبسمی نموده گفت ؛ تو اگر موفق بدخول در جرگهٔ ما گردی خیر دنیا و آخرت را بدست خواهی آورد لکن این کار سهل‌وآسانی نیست — پس از ادای این جمله بر خاسته راست بایستاد و باو اشاره نمود تا دنبالش بیاید عمادالدین همراه او برفت لکن دزدیده از زیر چشم بعبدالرحیم مینگریست که‌اورا باشاره تشجیعش نموده اطمینانش میداد — برفتند تا در قسمتی از ایوان که تاریك بود برسیدند و در آنجا راشدالدین باو گفت ؛ نظر نما . عمادالدین مقابلش نگریسته گودالي دید که قعرش ناپیدا بود و راشدالدین باو گفت اگر در ادعای خود صادقي خود را در این گودال انداز عمادالدین را سخنان رفیقش که گفته بود هر چه در موقع امتحان بر تو ظاهر

داشتند بیحقیقت است بخاطر آمده خواست تا قدمی بسوي آلحفره هولناك بر دارد که ناگاه چیزی را دید که از میان آن گودال ظاهر شده دهنه آنرا بپوشانیدو گودالی دیگر آشکار شد عمادالدین خودرا در خواب پنداشته بسي متعجب گردید

لکن راشدالدین دست او را گرفته و گفت ؛ اکنون بصدق سخنانت یقین نمودم و اگر راست نمی گفتی حتما بقتل میرسیدی چه انتقال گودال خود دلیلی بر صحت عمل و فکر تو میباشد و اکنون بر ما معلوم شد که تو لیاقت آنچه را که خواسته اي داری

آنگاه باز گشته بجاي خود رفتند و شیخ بر کرسی خود قرار گرفته و بیکی از نوکرها اشاره نمود تا قدحي آورده باو داد و او نیز از ظرفي که پهلویش بود مایعی در آن بریخت و بعمادالدین داده گفت ؛ این آب زندگی است براي راستگویان و زهري کشنده است برای خیانتکاران پس اگر بوعدهٔ خود صادق و در اراده خود پایداری آنرا بیاشام

عمادالدین آنرا از دست او گرفته لاجرعه بسر کشید و شیخ باو اشاره نمود همانجا که ایستاده بود بنشست و پس از اندکی رخوتی در خود احساس نموده از هوش برفت

فصل ۵۷

بهشت بنگیان

عماد الدین چشم که گشود خود را در باغی چون بهشت دید مشتمل بر نهر های جاری خوشگوار و درختان سبز بار دار و مرغان خوش الحان – مخصوصاً نخستین چیزی که باعث بیداری او گردید نسیم لطیفی بود که بر رویش بوزید و دست نرمی که بر پیشانیش کشیده شد از دخترک قمر طلعتی که بادبزنی از پر شتر مرغ بر دست داشت و با آن او را باد میزد و با دست دیگرش عرق از جبین او پاک مینمود عماد الدین ابتدا خود را در خواب تصور نموده و برای آنکه از این لذت بی بهره نماند چشمان خود را ببست لکن شنید که آن حور نژاد با صدای لطیفی می گوید : برخیز ای حبیب من تا کی میخوابی

عماد الدین برخاسته جامهٔ فاخری که تا کنون کمتر شبیهش را دیده بود در تن و فرشی از بهترین فرشهای آن زمان با صورتهای گوناگون که از طلا بر آن نقش شده بود بزیر خود مشاهده نمود

پس مدتی از دیدار این عجائب بحیرت اندر شده گاهی بخود مینگریست و زمانی بتماشای آن حوریه و باغ بهشت نما که هرگز مانند آنرا ندیده و نشنیده بود مشغول میگردید

در اثنائیکه این خیالات را مینمود آن حوریه پیش آمده و باو نگاه میکرد با دیدگانیکه محبت و عشق در آنها خوانده میشد و دست خود را برای مصافحه بسوی او دراز نمود و گفت : تو مگر خود را در خواب می پنداری مگر فراموش نمودهٔ آب زندگانی که از دست حضرت شیخ بنوشیدی و وارد در این بهشت گردیدی

عماد الدین را آنچه گذشته بود بخاطر آمد و فهمید آنچه را که سابقاً مکرر شنیده اکنون برای العین می بیند و در حالیکه بآن حوریه نظر می نمود ناگهان اندیشه اش متوجه سیده گردید و در اینحال از حوریه اعراض نمود و حوریه با کمال خشم روی از او گردانیده و غایب شد عماد الدین هم از جای برخاسته و بر زمینی که بگیاه های سبز مزین بود روانه گردید و بنهری رسید که آبش از غایت صفا چون قطعهٔ از بلور میدرخشید و بر اطرافش درختان میوه دار غرس شده و بر آن سایه افکن بودند و از خلال شاخه های درختان آفتاب بالوان گوناگون ملون بود عماد الدین در بین تماشا چشمش بحوری سرو قدی افتاد که از میانهٔ درختان ساحل مقابل بسمت او می آید و چون بآب رسید از آن بگذشت بدون آنکه پاهایش تر گردد و باعث تعجب عماد الدین گردید و چون بنزدیک او برسید دستهای خود را باز کرد مثل آنکه میخواهد او را در بغل گیرد و عماد الدین هم با میل و هوای خود در جنگ شده و همی برسیده و در ستیش فکری نموده و میخواست از او دوری جوید ولی در این اثنا ملتفت شد که حوریه بسیار بسیده

شبیه است و کم کم تصور نمود که او خور سیده است که بمعجزه
راشد الدین برای مصاحبت او بدین بهشت آمده است
لکن بمحض تلاقی با او فهمید که اشتباه نموده ولی میلی باو در خود
حس نمود که مانع اعراض گردید و از او پرسید تو کیستی و من
در کجا هستم

آن دلبر فتان جوابش داد : تو اکنون در بهشت حضرت شیخ
جبل امام بزرگوار میباشی و هرکسی بجان و دل در راه او خدمت
نماید اینش سزا خواهد بود و دست او را گرفته براه افتاد و
از نهر آب مانند دفعه سابق بگذشتند و عماد الدین چنین تصور
مینمود که بر زمین سختی راه میرود جز اینکه میان قدمهایش آب
فاصله است پس از عبور عماد الدین از حوریه پرسید که آیا
من در اینجا متوقف خواهم بود گفت : نه چه تو تازه بدین مسلك
داخل شده‌ای و اکنون برای مشاهدهٔ آنچه بعد ها اگر پایدار دراین
مسلك بمانی خواهی یافت بدینجای آمدهٔ ای

عماد الدین فهمید که بزودی از آنجا بیرون بایستی برود پس
با آن دخترك در آن گلزار قدم زنان بتماشای اثمار و ازهار
پرداخته و بشنیدن آواز قمری و هزار مشغول گردید — دراین
اثنا صدای غرش شیری بگوشش رسید و از هیبت آن بر خود
بلرزید و گفت : ان صدای شیر نیست حوریه گفت : چرا مگر
از آن میترسی مطمئن باش که در اینجا وحوش و درندگان
قدرت آزار کسی را ندارند و دست او را گرفته بطرف شیر برد و

خود بسوی او پیش رفته دست بر سر آنحیوان مالیده و با موهایش
چون گربه به بازی مشغول شد آنحیوان ابدا حرکت ننمود و این باعث
تعجب جدیدی برای عماد الدین گردید چه ابدا امکان نمی نمود چنین حیوان سبعی
دست آموز کرده و همچنان براه افتادند تا بغرفاتی رسیدند که حوریه آنها را
مسکن اشخاص معتقد و فداکار در راه حضرت شیخ بنامید و پس
از مدتی که راه پیمودند بدیوار ضخیم بلندی رسیدند و دخترك
نزد آن ایستاده عماد الدین را بتماشای آن واداشت! و او نیز از
سوراخی که بر آن بود بیابان بی پایانی که از آب و گیاه خالی
و زمینش چون آهن گداخته از شدت حرارت آفتاب بنظر می
آمد و خروارها استخوان آدمی در آن ریخته بود بدید واز مشاهدهٔ
آنمنظره هولناك ترسیده گفت . گمان می کنم اینجا همان
جهنم موعود است!

حوریه گفت . بلی — عماد الدین پیش از آن تاب توقف
در خود ندیده و روی بگردانید . بسمت دیگر شد دخترك هم با
مهربانی زیاد متابعتش مینمود و در بین راه صدای غریبی چون
صدای محبوبه اش سیده بگوش عماد الدین رسید و گمان نمود که سیده
در آن نزدیکی است که او را آواز میدهد و این صدا مدتی باعث
اشتغال خاطرش گردید چه بواسطه آشنائی با حوریه یکباره از
فکر محبوبهٔ غافل گردیده بود و از استماع آن آواز چنان
تصور نمود که ضمیرش او را سرزنش نموده و محبوبه را بیاد اومی آورد

تا بر دوستی او ثابت و پایدار بوده و دیگری را بجای او نگزینند و در آنحال خود را فوق العاده کسل و گرفته دید و چقدر میل داشت که تنها باشد و مدتی با خیال محبوبه براز و نیاز مشغول گردد

ولی ناگهان پسرک آفتاب جبینی بنزدیک ایشان آمده و بصرف طعام دعوتشان نمود عماد الدین مجبورا بهمراهی حوریه براه افتاده بقصری رسیدند و در آنجا دو پسر نیکو منظر پیش آمدند و آنها را خوش آمد گفته و بسفره خانه رهنمائی کردند عماد الدین را از مشاهده سفره خانه هوش از سر بیرون شد چه چهار طرف آن آینه‌های بزرگ و بلند قد بدید که هرکس در آنجا جلوه صد نفر مینمود و این عمل در آنزمان ابدا مرسوم نبود و راشدالدین آنرا اختراع نموده و وسیلهٔ برای جلب قلوب گردانیده بود.

بر سر خوان عماد الدین و حوریه پهلوی یکدیگر بنشستند و خادمان سیمین تن طبقهای اطعمه و میوه پیش او آوردند و حوریه لقمهٔ گرفته بدست او میداد یا در دهانش مینهاد عماد الدین کم کم فوق العاده بحوریه مانوس شده و دو باره سیده را فراموش نمود خصوصا پس از نوشیدن قدحهای می گلرنگ که خود را در بهشت حقیقی و جاوید دانسته و با آن حور مه جبین بمعاشقه پرداخت

دخترک چون علاقه مفرط او را بخود بدید شروع بناز نموده و از او اعراض کرد عماد الدین هم از این حرکت بیشتر

از پیشتر باو مایل گردیده و هر لحظه خود را باو نزدیکتر می نمود

دختر کم کم از حالت او منزجر شده و بدو گفت تو در اینجا بر سبیل تجربه آمدهٔ و حق نزدیکی و وصل مرا نداری مگر وقتیکه در راه حضرت پیشوای بزرگوار از بذل جان مضایقه ننموده رضای او را جلب نمائی و آنوقت من و تمام آنچه در اینجا مشاهده نموده ای حتی وحوش و سباع مطیع تو خواهیم گردید و چیزهای به بینی که هزار یک آنرا هنوز شایستهٔ دیدن نیستی ولی برای یادآوری از این مجلس من از عطر مخصوص خودم کمی ترا معطره مینمایم و امید دارم بزودی بسعادت ابدی نائل گردی و مرا مطیع خود بنمائی

پس از صرف غذا عماد الدین میل مفرطی بخواب پیدا نموده و در غرفه از آن قصر بخوابید

فصل ۵۸ ؛

صلاح الدین زنده باد

عماد الدین چون دیده بگشود خود را در غرفه بدید که مانند سابق پیراهنی سفید در بر نموده و مویش باز و گشاده است و در آن لحظه بخیالش رسید که آنچه دیده است در خواب بوده لکن رایحه عطر مخصوص حوریه باعث شد که آنچه دیده است حقیقت پندارد در آن اثنا عبد الرحیم را بدید که او را از این سعادت

تبریك میگوید و ضمنا ببوسیدن زانوی شیخ بزرگوار اشارت مینماید

عماد الدین که حقیقتا بکرامات شیخ معتقد شده بود برخاسته زانویش ببوسید وشیخ صورتش را بوسیده و دخولش رادر زمرهٔ فدائیان ابلاغ نمود انگاه او را مرخص نمود تا بغرفه خود رود و در وقت رفتن شیخ برپای خاسته و چشمانش را در دیدگان او با کمال سختی بدوخت و عماد الدین کاملا خود را مغلوب یافت و پس از چند دقیقه شیخ باو صیحه بزد که دهانت را بگشا او نیز چنان کرد وشیخ اب دهان خود را در آن بینداخت و گفت : مرا جان نثار و فدائی باش و بعد باو امر نمود که خارج شود

عماد الدین وعبد الرحیم از انجا بخدمت شیخ دبوس رفتند و وگذارشات را باو بیان نمودند و او بعماد الدین تبریك گفته و انچه از او گرفته بود بدو رد نمود و از ان وقت عماد الدین یکی ازافراد آن جماعت محسوب گردید

عماد الدین پس از ورود بغرفه خود تا ساعتی مبهوت بود و پس از انکه بخود امده بیاد صلاح الدین و سیدة الملك افتاده و بسي میل داشت که عبد الرحیم را دیدار نموده و از او چگونگی مطلب راشد الدین را که گفته بود - خدا زندگانی صلاح الدین را پاینده بدارد استفسار نماید و علت این همه مرحمت را بخوبي ملتفت گردد

عماد الدین در انشب بی اندازه مشوش و متفکر بود چه عبد الرحیم برای ارتقاء بدرجه نوراني شده ها انشب ها را نزد وی نیامد و او هم هرلحظه بفکری مشغول بود و ابدا دیده بر هم

ننهاد و تا افتاب طلوع نموده چون ساعتي ازروز بگذشت عبد الرحیم شادان بنزد او امد و عماد الدین او را تبریك گفته و او را فوق خود نامید لکن عبد الرحیم با او صمیمانه مانند سابق رفتار نموده و نویدش داد که بزودی او هم بچنین رتبه خواهد رسید ولی عماد الدین بیشتر میخواست عقیده راشد الدین را در باب صلاح الدین بداند تا تکلیف خودرا معلوم نماید و بهمین جهة گفت : براي من دوستی تو از هر چیز مهمتر است واکنون چه شود که بیان دیروز حضرت شیخ را در باره صلاح الدین توضیح فرمائي چه آن بنظر من زیاد غریب میاید وحال انکه میدانم مکرر جمعي را برای کشتن صلاح الدین مامور نموده و حال بقای عمر او را از خدا میطلبد ؟

عبد الرحیم گفت : بدان ایدوست مهربان که عبارت شیخ بزرگوار تا دیشب بر من پوشیده بود و چون دیشب در زمرهٔ نورانی ها داخل شدم آن را نیز در جزء سایر مطالب بدانستم و چون از جمله اسرار نیست برای تو هم نقل مینمایم و تصور مي کنم مقصود تو از این مطلب که شیخ فرمان قتل او را صادر نموده اشاره بواقعه آنست که قبل از حرکت تو برای صلاح الدین اتفاق افتاد که صبح از بستر برخاسته خنجر برهنه بر بالای سر وی مکتوب تهدید آمیزی در پهلوي آن بدید - گفت : بلی - گفت : این خود دلیل روشنی است بر آنکه شیخ بزرگوار طول عمر صلاح الدین را مایل بود زیرا ممکن بود بآن فدائی فرمان

دهد تا خنجر را در سینه او فرو برد و ابدا حادثه ای هم پیش نمي آمد لکن چون زندگانی او را میخواست فقط بتهدیدش اکتفا نمود

عماد الدین گفت با آنکه حضرت شیخ بقتل سلاطین مشهور است و همه آنها از او بیم دارند چگونه سلامتی آنها را طالب است گفت : نه او فقط مایل بزندگانی صلاح الدین است زیرا که بوحی و الهام دانسته است که در همان سالي که صلاح الدین را مرگ در رسد او نیز خواهد مرد و یقین تو از این مطلب مشکوك نمیشوی بعد از آنچه از او دیدی و همین است علت این دعا

عماد الدین در اندیشه زیاد فرو رفته و همي بر کار خود فکر مینمود و چون ابدا شکی در حرف رفیقش نداشت بزودی از خیالی که برای انجام آن بدانجا آمده بود منصرف گردیده و مصلحت صلاح الدین را در طول عمر او بدید و در آنوقت بی اندازه مایل شد که از آنمحل خارج شده بخدمت صلاح-الدین برود و او را مژده دهد و هم از محبوبه‌اش دیدار نموده و خود را از اندوه برهاند پس در حال امتنان بدوست خود عبد الرحیم توجه نموده گفت : صداقت و دوستی تو مرا بر آن میدارد که آنچه در دل دارم از تو پوشیده ندارم پس بدان من بسیار شایقم که بزودي مسافرتي بمصر نمایم چه تو

علاقه ودلبستگی مرا در آن جا بخوبي میدانی و چه شود که در اینکار مساعدتم نمائی

گفت : اما بیرون رفتن تو از این قلعه ممکن نشود مگر آنکه بقتل یکي از اکابر مامور شوي و برای این مطلب اندکي وقت لازم است که من بکارهای لازم تری که در این رتبه بعهده گرفته ام بپردازم و پس از دو روز بسویت باز گشته و ماموریتت را بتو اطلاع خواهم داد

عماد الدین گفت : ترا شکر گذار هستم ای برادر خدای برکتت دهد و عبد الرحیم از جای بر خاسته برفت

فصل ۵۹ —

پریشانی و شبهه ناکی

عماد الدین پس از رفتن عبد الرحیم باز بشگفتی و تعجب اندر شد و همی در رفتار آن پیر کوه نشین فکر نموده و بر تعجبش مي افزود گاهي اعتقادش در باره پیر سستی گرفته و اعمال او را یکنوع حیله مي پنداشت ولی هرچه بیشتر فکر میکرد برای معجزه های او علت معقولی نمی یافت و نمی فهمید که چگونه بر مغیبات اطلاع حاصل نموده و با مرده صحبت نموده و از وی جواب مي شنود و هم چنین بهشت و حوریان و دیگر چیزهائی که دیده بود همه را بخاطر میآورد آنوقت

بکرامات شیخ ناچار اعتقاد مینمود

کثرت خیال او را بر آن داشت که در اطراف قلعه گردش نماید چه بر این کار مانعی نمیدید پس از جای برخاسته شروع بگردش نموده تمام اراضی و اماکن که بدان قلعه احاطه داشت خشک و خالی از گیاه بود جز در بعضی دره ها و صحرا های دور که برزگرها بزحمت زیاد حبوبات یا اشجاری کاشته و یا علف خود روئی بنظر میرسید در اینحال بخیال افتاد که از باغ روز قبل تجسس نماید و بر بالای بلندی رفته هرچه نگاه کرد اثری از آن نیافت و در اثنای تماشا نظرش بدامنهٔ کوه درمحلی که در ابتدای ورودش با برزگر ملاقات نموده بقافلهٔ افتاد که بواسطهٔ بعد مسافت انان را بشناخت و چون نزدیک شدند انان را روی بسته دید که سه نفر سواره و چند نفر پیاده بودند پس اهمیتی به انها نداده از انجا پائین امد و از برای خروج از ان قلعه فکر می نمود و در این وقت خود را گرسنه بدید و بمجمع فدائیان رفته طعام بخورد

عماد الدین ان روز و روز دیگر را نیز بسر برده از عبدالرحیم اثری ندید انگاه بخیالش رسید که بدیدار شیخ دبوس رود و چون برفت بدانست که همه در خدمت پیر بزرگوارند و در کار جمعی که تازه بدانجا وارد شده اند مشورت مینمایند پس قافلهٔ دیروزی را بیاد اورد ولی نتوانست اطلاعی در بارهٔ

انها کسب نماید

چه کسی بر اینگونه اخبار مطلع نمیشد مگر طایفه نورانی شده ها که آنها هم در خدمت پیر بزرگوار بودند دو روز دیگر بگذشت و باز عبد الرحیم را ندید پس سینه اش تنگی گرفته و ملول شد و دو باره در مقام تفحص برآمد و پس از ساعتی اورا بدید که بغرفه اش داخل شد و استقبالش نموده و او را در بر گرفت و عبد الرحیم از دیر کردن خود معذرت خواست و بگفت مراکاری پیش آمد که هرگز بفکر آنهم نبودم و همین بود باعث تاخیر — عماد الدین گفت بدیدار تو همه اضطراب من فراموش شد و بسی خجلم از زحمتی که بتو میدهم و امید دارم بزودی از قلعه بیرون رفته ترا آسوده نمایم آیا در این باب کاری نموده ای

گفت: نصف این کار انجام گرفته زیرا تو مایل بودی از این جا بیرون روی اگر چه بقتل یکی از امراء باشد اکنون فرمانی بقتل یکی از امراء بتو صادر شده اما او در همین محل است

عماد الدین از این حرف متعجب شده و او را شوخی پنداشت و گفت: ترا بخدا هنوز کاری نکرده ای؟

عبد الرحیم گفت: که فرمان شیخ بنام تو صادر شده که امیری را در همین قلعه بقتل رسانی

عماد الدین با کمال خشم گفت : ای برادر من به آدم کشی چندان مایل نیستم برای بیرون رفتن از این قلعه این عمل را قبول نمودم

گفت : این مطلب را میدانم ولی چه باید کرد که شیخ چنین خواسته است چه بر تو زیاد اطمینان دارد و این کار خود کاری بزرگ است که باعث ترقی تو خواهد گردید — عماد الدین سر بزیر انداخته و پس از لحظهٔ گفت : آیا همین سخن ترا بجای ابلاغ و فرمان پندارم

گفت : هرگز او خود ترا احضار نموده و فرمانت خواهد داد و من برای رفع پریشانی پنهانی این مطلب را بتو گفتم و بزودی عاقبت این امر را نیکو و محمود خواهی شمرد و تبسمی نمود که گفتی چیزی را پنهان میدارد

عماد الدین چون تردید او را بدید گفت : مقصود ترا نفهمیدم و ترا بخدا اضطرابم را تخفیف ده و بگوی بزرگی که قتل او را بمن محول داشته اند کیست چه من امراء این قلعه را نمیشناسم

عبد الرحیم درجواب او گفت : این بزرگ دو روز است که بدینجا وارد شده و بدان که من امر بزرگ دهشتناکی را بتو گفته و میروم و آهنگ صدای خود را در این سخن پست نمود

عماد الدین گفت : تعجب می کنم از امر دشمنی که خود را بپای خود بمرگ نزدیک نموده و حال آنکه میداند بر قتلش توانا ست

گفت : این شخص دشمن نیست بلکه از بهترین دوستان و رفیق طفولیت حضرت شیخ بوده و یقین میدانی که آقای ما پیش از آنکه بریاست برسد در مکانی که به «عقر السدن» موسوم بوده اقامت داشته و شیخ اسمعیلیه را در الموت خدمت نموده و نزد او تحصیل مینمود و پس از آن بشام آمده بوعظ و تعلیم مردم پرداخته و بتدریج مشهور شده و مردم از هر طرف بدو روی آورده اند و او مانند ملکی بروی سنگ نشسته و با کلمات دلفریب خود مردم را فریفته و مسحور میساخت و روز بروز بر عدهٔ پیروانش افزوده میشد

و در آنوقت رئیس اسمعیلیه ابو محمد نام داشت و از شهرت او بر خود بترسید و کسی را مامور قتل او نمود و او مدتها در غاری نزدیک حلب بزیست تا آنکه ابو محمد بمرد و او جانشینش گردید و بدین قلعه انتقال فرمود و مهمان امروزی از بهترین یاران اوست که در اختفاء او همراهی ها نموده و با او مرافقت و موافقت مینموده و بعد از او دوری گزیده و سفرهای دور و دراز نموده است اکنونهم برای انجام کار مهمی بخدمت آقای ما آمده و هم او را با کمال خوبی پذیرائی نموده

و چندین بار با یکدیگر خلوت نموده اند و معلوم نیست که بین آنها چه گذشته و همه او را از عزیزترین دوستان او میدانند و با اینحال حضرت شیخ مرا خواسته و درباب دلیری تو صحبت نموده و گفت : اگر امر مهمی بتو رجوع نماید قدرت انجام آنرا داری یا نه و من که برای همین کار تدبیری نمودم با کمال میل اورا اطمینان دادم ولی گمان نمیکردم که ترا کاری در همین قلعه رجوع نماید پس او را دیدم با هتمام تمام پنهانی بفرمود که میخواهد از دوست قدیم خود بدست تو خلاص شود و این کار شدت اطمینان او را نسبت بتو ظاهر میدارد و حال آنکه تازه بجمعیت ما داخل شده ای

عماد الدین سخنان او را بخوبی شنید و درباب شیخ اندیشه نمود که چگونه در صدد قتل دوست خود برآمده که مبادا سنگ راه ریاستش گردد و از این راه اعتقادش در باره او سست گردید ولی فوری برخود اندیشه ناك شد چه ممکن بود در حق او نیز بد گمان شوند و بقتلش رسانند و بهمین جهت کمال سعی در اختفاء این مطلب نموده گفت : در حقیقت از این اطمینان حضرت شیخ بسی مفتخرم لکن آیا مطمئنی که این شخص دوست او است گفت : در این باب یقین دارم و چیز دیگری میدانم که عجالتا نمیتوانم بتو بگویم و شاید بخاطرت برسد که آقای ما برای چه بقتل دوست خود

امر مینماید ولی زودی این مطلبرا خواهی فهمید

عماد الدین گفت : شاید برای حفظ امارت خود بدین کار اقدام نموده در این صورت معذور است لکن با این وصف از اکنون بر حیات خود ونوهم اند یشناکم و این مطلبرا از مافی الضمیر خود بلفت کرچه در خطر می افتاد

عبد الرحیم تبسمی نموده گفت : ترا از این خیال ملامت نمی کنم چه خودم هم همین خیال را نمودم لکن پس از دخول در طایفه نورانی شده بسی چیز ها فهمیدم که حق را بجانب آقایم دانستم و اما اکنون تو هم در انجام این مهم تردید منما و بدان که من ترا دوستی مشفقم و پس از ادای این جمله برخاست و برفت

فصل ٦۰

شیخ سلیمان

عماد الدین بعد از رفتن عبدالرحیم بفکر فرو رفته و در اثناء اندیشه اش خادمی لال وکر بیامد و با اشاره او را بخدمت شیخ دعوت نمود و چون بحضور شیخ شتافت او را در غرفه کوچکی تنها بیافت که عمامه کوچکی بر سر نهاده و در آن غرفه قدم میزند

عماد الدین او را دیده او بهیبت اندر شده بحال احترام بایستاد وراشد الدین خادم را مرخص نموده و در را بر روی او ببست

و عماد الدین را بنزد خود خوانده و بر رویش بمهربانی بخندید و گفت: در چشمان من نظر نما. عماد الدین چشمان شیخ را براق و شرر انداز دید پس شیخ از او پرسید که در آنها چه می بینی گفت چیزی نمی بینم جز روشنائی و ذکاوت در حالتی که از این سؤال متعجب بود

راشد الدین گفت: ولی من این چیزها در چشمان تو می بینم و مکنونات ضمیرت را در آنها میخوانم —

عماد الدین گفت: هم از پیش از این بر این مطلب یقین نموده بودم

گفت: من هم باخلاص تو پی برده و میل دارم زود ترترا پاداش دهم و این کار نمي شود مگر آنکه مهمی را انجام دهی و چون میل داشتم ترقی تو زودی صورت گیرد آنرا در همین قلعه قرار دادم و آن اینست که در خانه جدا گانه که در این قلعه هست مرد بزرگی منزل دارد که لازم است بدون آشوب و غوغا بدست تو بقتل برسد

عماد الدین سر باطاعت خم نمود و گفت: بنده را در اطاعت امر مولا چون و چرائی نباشد پس راشد الدین دستهای اورا بدست گرفته و گفت: میخواهم ای عبدالجبار شیخ سلیمان ملعون بقتل رسانی پس در انجام اراده من ساعی باشی

عماد الدین را از شنیدن این صدا بدن بلرزید و گویا شرارهٔ کهربائي پیش چشمش بدرخشید پس بی اختیار دیده برهم نهاد

راشد الدین گفت: احسن پس از حالا تو خادم سلیمان هستي و لازم است لباس خدمتکاران در بر نمائی و او را بدون اطلاع غیر بقتل رسانی و دوست دارم که این عمل در خارج قلعه واقع شود و تو در آنوقت بطبقه اورانی شده کاخ داخل خواهي شد و آنوقت سر بگوش او نهاده گفت با این مرد زني بدیع الجمال همراه است و بتو تعلق خواهد داشت و ممکن است در این باب بعبدالرحیم فرزند ما اعتماد نمائي و از او مطلب را سؤال نمائي و اکنون بنزد شیخ دبوس برو تا اسباب کار ترا فراهم نماید

عماد الدین از نزد شیخ بیرون آمده و همي در کار شیخ سلیمان و قتل او فکر می نمود و ابدا امر آن زن جمیله را اهمیتی نمی داد چه سیدة الملك اورا از جمله زنان کافی بود

عماد الدین یکسره بمنزل شیخ دبوس رفت و لباس خدمتکاران از او گرفته قیافه خود را اصلاح نموده تغییر کلی در او پیدا شد و آنگاه کاغذی باو داده گفت این نوشته مرا بگیر و بجائی که گفته اند برو و در خدمت صاحب آن خادم باشی

عماد الدین از آنجا هم خارج شده نوشته شیخ را بدست گرفته بمحل مقصود روانه شد و همی بر قتل او مردد بود و از ورود خود بدانجا پشیمان و در این بین صحبت دوستش عبد الرحیم را بنظر آورد که گفت در وقوع این قتل خود را آسوده خواهی یافت بیاد آورده اندکي خاطرش تسلي یافت و چیزی نگذشت که بمنزل رسیده و آنرا مقفل یافت پس در

آن اطراف گردش کرده از شیخ سلیمان اثری نیافت و عاقبت خسته شده بر قطعه سنگی بنشست و بخیالات اندر شد و ضمنا آن خنجري که در زیر لباس پنهان نموده بود جستجو نمود و آنرا بیافت ولی‌هم چنان درقتل آن شخص مردد بود

و در آنحال مردیرا از دور بدید که بسوی او رهسپار است و عمامهٔ سبز بزرگي بر سر دارد و موی سرش از زیر آن بدوشها فرو ریخته و جبه فراخي در بر و تسبیح درازی در گردن و تسبیح دیگری بر دست دارد و همی دانه هاي آن را شمرده لب بر هم میزد و یقین نمود که او شیخ سلیمان است وهمینطورپیش میآمد تا نزدیك رسید پس عماد الدین برخاسته پیش رفته دستشرا ببوسید و نوشته شیخ دبوس را باو داد و نوشته را باز کرده بخواند وپس ازقرائت آن بروي او نگریسته او گفت : برادر ما شیخ دبوس نوشته‌است که حضرت شیخ بزرگوا ترا براي خدمت ما معین نموده است

گفت : بلي آقای من مرا بدین نعمت مفتخر داشته است

گفت : لیکن من محتاج بخدمتکار نیستم چه دوست دارم که خلوت گزینم بنماز و دعا بپردازم

عمادالدین در اثناء سخن آواز و بشره و او را بنظر آشنا دید ولي هر چه فکر کرد بیادش نیامد پس پاسخش داد : که آقای ما مرا مامور نموده است که درب خانه آقایم توقف نموده بانجام حوائجش پردازم — گفت : بسیار خوب است

چیست — گفت : عبد الجبار گفت : بسیار خوب نامی است و بهر جهت من شبرا با تو کاری ندارم وچون غروب شود بمنزل خود رو و درب منزلشرا گشوده داخل شد و در را از پشت ببست اما عماد الدین بر سنگي کنار در نشسته و در کار آن مرد فکر مشغول شد و هر چه اندیشه نمود بنظرش نیامد که او را در کجا دیده است و پس از مدتی تصور نمود که اشتباه کرده و خیالش را از سر بدر نمود

در وقت غروب افتاب عمادالدین برای اوردن شام بمطبخ شتافته و خوان طعامی را که برای شیخ مهیا نموده بودند بر سر نهاده بمنزل اورساند و دربکوبید و شیخ خیلی معطل کرد تا در را بگشود و طعام را از او گرفته و گفت دیگر مرا با تو کاري نیست و دیناری باو داده مرخصش نمود

عماد الدین پول را گرفته و رفت درراه بران مرد و مخصوصا دقتي که برای حفظ خود مینماید فکر نمود در بین راه عبدالرحیم را دیده چگونگي را باو حکایت نمود و او گفت : اگر ترا بخود راه نداد اهمیتی ندارد ولی ایا تصور نمي کنی که او را پیش از این هم دیده باشي

گفت : ابتدا چنین تصور نمودم لکن هر چه فکر کردم چیزي بخاطرم نیامد

گفت : این شخصرا تو میشناسي و من همینقدر میدانم کهاینشخص دارای طمع زیادی است که باعث‌قتل او گردیده وحضرت شیخ را

مجبور شده است که بقتل او باین عجله مبادرت ورزد و ضمنا باو گفت بهتر است که در همان نزدیکی شب را بسر بری

فصل ٦١

در راه

در اینوقت هردو رفیق با یکدیگر براه افتاده بغرفه عبدالرحیم که بدانجا نزدیک بود برفتند و چراغ ضعیفی بیا فروختند آنگاه هردو پهلوی هم نشسته و عمادالدین آهی کشیده گفت برادر گویا خود را در قفسی محبوس می بینم که راه نجات بر من مسدود است و تاکنون هرچه کرده ام بامر تو بوده و بسی میلی دارم که بزودی بمصر روم چه تو میدانی که جمعی در آنجا بانتظار من هستند و ساکت شد

عبدالرحیم گفت: برادر اندکی تحمل داشته باش ما با یک دیگر از اینجا بیرون میرویم

گفت: اکنون خاطرم اسوده شد اما تو حالیه که در زمرهٔ خواص این جمعیت داخل شده ای برای چه می خواهی آنرا ترک نمائی

گفت: ساکت باش در این باب بعد ها با یکدیگر صحبت خواهیم نمود و تو اکنون بهتر است که کار خود را انجام دهی و بیدار و هشیار باشی تا من وسیله بیرون رفتن را فراهم نمایم

عمادالدین گفت: من رفته خنجر را بر سینه اش

غلاف خواهم نمود لکن شیخ راشدالدین مرا اطلاع داد که زنی جمیله همراه اینمرد است که پس از قتل او از ان من خواهد شد پس آیا او در همین منزل است و نیز شنیدم که میگفت بهتر اینستکه اورا در خارج قلعه بقتل رسانی مگر شیخ از قلعه بیرون هم میرود

گفت: اما آن زن در خارج قلعه منزل دارد و شیخ مختار است که هر وقت بخواهد بدیدن او برود و بهمین سبب هر شب بدانجا میرود پس بهتر اینستکه او بیرون رفتن او را از اینجا غنیمت دانسته همراهش بروی و او را بقتل رسانی و زن و تمام اثاثیه اش را تصرف نمائی

عمادالدین گفت: چطور مصلحت میدانی که پس از انجام عمل از همانجا راه خود گرفته بمصر روم گفت: رای خوبی است و منهم بدنبال تو خواهم آمد بشرط آنکه پس از انجام عمل در آخر آن بیابان مشعلی در سر برافروزی که من بدیدن آن بیرون آمده بتو ملحق شوم

عمادالدین از این مطلب خوشحال گردیده براه افتاد لکن وقت حرکت عبدالرحیم او را سفارش نمود که مبادا قبل از قتل این مرد بخیال فرار افتی بلکه واجب است حتما او را بقتل رسانی

گفت: بسیار خوب ولی آیا بدون اجازه خروج از قلعه برای من امکان دارد — گفت: نه با بایستی اجازه مخصوص

داشته باشی و ما بدروازه بان بگوئی «حسن بن صباح در الموت» گفت: آفرین بر تو که مرا آسوده نمودی — پس برخاست و بجانب منزل شیخ سلیمان رهسپار گردید و چون بمنزل او نزدیک شد دید شیخ چراغی در دست گرفته و از آنجا بیرون آمده است پس مانند آنکه او را ناگهان ملاقات کرده باشد پیش آمده و گفت؛ چگونه با داشتن مثل من خادمی چراغ را بدست خود گرفته اید و اگر اینمطلبرا حضرت شیخ بداند بمن چه خواهد نمود و پس از أدای این مطلب چراغرا از او گرفته براه افتاد تا بدر قلعه برسید و دربان در را بروی او گشوده و شیخ خواست چراغرا از او بگیرد لکن او ابا نمود شیخ نیز مجبورا قبول کرده براه افتادند تا از قلعه خارج شده و برفتند تا بانتهای سرازیری کوه برسیدند و شیخ ایستاده گفت؛ بارك الله حالا چراغ را بده چه منزل نزدیک است

گفت؛ من تا منزل در خدمت شما خواهم آمد — گفت احتیاج بزحمت تو نیست منزل نزدیک است و با دست روشنائی ضعیفی را از دور نشانداد و عمادالدین باز هم ابا نموده گفت بمن امر شده است که در خدمت شما باشم

شیخ بتندی گفت پسر جد مکن و چراغ را بده و راه خود ترا پیش گیر — عمادالدین گفت؛ نخواهم داد و خنجر را از غلاف کشیده در سینه او فرو نمود و شیخ دست خود را بروی زخم گذاشته گفت؛ مرا کشتی ای خائن. مگر من

بتو چه کرده بودم عمادالدین خواست تا ضربت دیگری بر او زند لکن او دستش را گرفته با صدائی بریده گفت دیگر بس است من خواهم مرد . . . اما ضربت دوم را در سینه آن زن خیانتکار فرو ببر . . . من ترا می بخشم بشرط آنکه آنجا زنی است ... در منزلی که روشن است ... که از من مستحق تر است .. ترا بخدا برو و او را بکش . . . و آنچه در جیب دارم بر گیر که پاداش عمل تو مهیا شد . . . این بگفت و بر زمین افتاد

عمادالدین جیب او را کاوش نموده بعضی اوراق و پول و جواهر در آن بیافت و بیرون آورد و او را بحال خود گذاشته براه افتاد هنوز چند قدمی از آن محل دور نشده بود که در خیال مقتول و وضع آتیه خویش بفکر فرو رفت

فصل ٦٢

منزل

عمادالدین برای آنکه راه مصر را سراغ بگیرد و ضمنا آگاهی بر احوال زنی که شیخ سلیمان با او آنقدر کینه داشته که در وقت مرگ هم فراموشش ننموده پیدا نماید بسمت روشنائی رفته و چون بآنمنزل برسید قدمهای خود را سبک نموده خواست بداند که در آنجا چه می گویند و شنید که مردی بدیگری میگوید امشب چراغ شیخ را ندیدی — گفت؛

چرا از دور چراغی بدیدم که خاموش شد نمیدانم بر سر او چه آمده — گفت : بر او مترس که جان سختی دارد اگر چه بدبخت است

گفت : ولی اینزنی که هر روز آزار او را روا میدارد از او بدبخت تر است و من بسیار شده است که خواسته ام اورا از دست این ستمکار برهانم ولی نظر بوعدهٔ که شیخ بداده و نیکبختی ابدی ما را در بر دارد از این مطلب صرف نظر نموده ام چه در انوقت از امراء بزرگ خواهیم شد

گفت : من مطمئنم که بزودی بمقصود خواهیم رسید زیرا که شیخ با راشد الدین که اکنون رئیس اسمعیلیه است قبل از ریاست دوست بوده و چون او بریاست رسیده بر او حسد برده و خواسته است تا مقام بزرگی برای خود تهیه نماید و بهمین جهت طمع بخلافت نموده و بمصر رفته خود را ابو الحسن و از نژاد شریف فاطمی ها نامیده و مردم هم این دعوی را باور نمودند. و پس از مرگ عاضد هم جمعی با او بیعت کردند لکن بزودی امرش واقع شده صلاح الدین رجالش را بقتل رسانیده و خودش هم فرارا بشام آمده و بقیه را خود مطلع و همچنین بعضی از فدائی ها را وادار نموده که این زن را از خانه اش ربوده بنزد او آوردند در حالتی که آن زن فوق العاده از او بیزار است و او را مکروه میدارد و هرچه او اصرار و الحاح نموده بخروج اینزن

رفته و بهمین جهت بآزارش پرداخته است

عماد الدین از اینمطلب مقتول را بشناخت و خورسند گردید که بزودی میتواند اقابش را باین خبر شاد سازد لکن در امر این زن بشك اندر شد و خلاصی او را لازم دانست و بهمین خیال نزدیك رفته در بکوبید و یکی از آن دو نفر فریاد بر آورد که کیست ؟ — عماد الدین فریاد کرد باز کن من فرستادهٔ شیخ سلیمانم — پس یکی از ایشان در را باز نمود و چراغی بیاورد عماد الدین آنانرا نشناخت لکن فهمید که از اهل دمشقند — یکی از آن دو پرسید که چه میخواهی ؟ — گفت : شیخ سلیمان مرا فرمان داده و برای نشانی چراغ خود را هم بمن داده است که در بین راه خاموش شد که زنش را سوار نموده نزد او ببرم که بر در قلعه انتظارش دارد

گفت : آیا فقط او را خواسته است یا ما را هم فرمان داده که همراه او برویم — گفت : نه فقط او را خواسته و فرموده است که اسباب خود را هم هرچه دارد بر گیرد

آنمرد گفت : تا خود آن زن چه خواهد و بدرون خانه رفت — عماد الدین گوش داده شنید صدای ضعیفی میگوید ای مرگ کجائی — چه وقت عمرم بسر میرسد و ازاین زندگی خلاص میشوم — عماد الدین از شنیدن این آواز موی بر تنش راست شد چه آنرا شبیه بصدای سیده دیده و باز گوش داده شنید

که خادم نزد او رفته گفت : آقای ما کسی را فرستاده که خاتونرا بقلعه ببرد آنزن فریاد زد : مرا بحال خود گذارید من بجائی نمیروم مگر آنکه تابوت مرا از اینجا براند مرا با او چکار است خدای لعنتش کند . همین بس نیست که مرا بچنین شهر و بلدی دزد وار آورده آه که هر بلائی بر سرم می آید از این دل است . . .

عماد الدین بیشتر مضطرب شد و اگر آنچه میانه ابوالحسن وسیده گذشته بود میدانست شکی نمی داشت که اینزن سیده است ولی چگونه چنین چیزی را باور مینمود — پس شنید که خادم میگوید ما ناچاریم که امر آقای خود را اطاعت نمائیم و ان زن فریادی از غضب بر آورده گفت : میخواهید مرا جبرا بسوی ان خیانتکار بفرستید این شقاوتکار میخواهد مرا چون دفعهٔ قبل بدزدی بهر طرف بکشاند اه که در ان مرتبه خدای ملکی را بصورت انسان بنجات جان و شرافت و ناموس من فرستاده پس آهی کشیده گفت : کجائی ای عماد الدین

از این سخن عماد الدین چنان متوحش و خشمناك گردید که ازجای جسته فریاد زد : اینجا هستم خاتون من و بدرون خانه دوید — هنوز سیده را آهنك صدا در گوش بود که عماد الدین را در مقابل خود دید که میگوید . ای خاتون من توئی که در اینجا عذاب می کشی ؟

سیده را از این ملاقات ناگهانی اشك چشم بخشکید و زبانش بسته گردید و چون دیوالکان باو انگریست و پس از لحظهٔ که بحال آمد گفت : عماد الدین ! . . عماد . . الدین ! آه . . ای کاش بیدار بودم و این واقعه را در بیداری میدیدم و صورت خود را بهر دو دست گرفته بگریه مشغولشد

عماد الدین بدو نزدیکشده و دستش بگرفت و گفت : تو بیداری ای خاتون من ... و من عماد الدین هستم نترس ... جانم فدای تو باد ... ازهیچ چیز میندیش

فصل ۶۳

ظهور حقیقت

سیده این بار چشمهاي اشك آلود خودرا گشوده فریادی بر آورد : عماد الدین ! تو هستي ؟ چه کس ترا از حالم خبر داد و بیاریم فرستاد ؟ نه نه تو عماد الدین نیستی بلکه خادم آن خیانتکاری که برای بردن من آمده ای — ترا بخدا تو عماد الدین هستی — انگاه مانند جن زده ها خندیده گفت : تو عماد الدینی ؟ سیده بر همین حالت مدتی باقي ماند و همی درشك و یقین بود تا وقتی که حالش کمی بجای امد و بدرستی او را بشناخت و بخودرا بر دامنش افکنده از هوش برفت — عماد الدین هم چنان ساکت و فوق العاده مضطرب بنظر میامد پس چون بیهوشی سیده را دید بخدام امر نمود تا آب سرد آورده بر سر و رویش زدند و او را

بهوش آوردند این مرتبه سیده خنده غریبی نموده که عماد الدین را بگریه در آورد چه سیده محترمه خواهر خلیفه را در چنین وضع پستی میدید که گرفتار آمده است سیده فریاد زد کجا بودی سرور من که من مبتلای چنین روزی شدم

عماد الدین برای آنکه زودتر خودرا خلاص نماید روی خودرا بخدام نموده گفت : لابد شما تعجب میکنید از آنچه امشب می بینید ولی بدانید که این زن بدبخت که گرفتار آن پیر شقی شده بکلی بی تقصیر است

و بهمین جهت خدای مرا مساعدت نمود تا باو دست یابم و لابد شما هم بحال این خاتون رقت مینمائید آنگاه دست بجیب برده از پولهای ابوالحسن بهر یك از آنها مشتی بی حساب بداد و گفت : لابد شما اکنون از خلاصی او خوشحال خواهید بود — آندو با کمال ملاطفت گفتند : ما بنده فرمانبر داریم و هر چه امر نمائید اطاعت مینمائیم اگر چه قتل ابو الحسن باشد

گفت ؛ نه خداوند از شر او در این شب مارا نجات داد و اینهم پول او است که بشما داده شد و دست بجیب برده بهر یك از آنها مشت دیگری بداد و این تجدید بخشش بیشتر در آنها اثر کرد

سیده در این اثنا گوش میداد و پس از اتمام سخن عماد الدین گفت : ابوالحسن را کشتی ؟ چرا ؟

گفت : او را نشناخته باسر مرد بزرگی بقتل رساندم

که لابد کینه مرا باو میدانست و بمن بگفت که بزودی از این قتل خوشحال خواهی شد آنوقت بیاد حرف آخر او افتاده گفت : لعنت خدا بر او باد — آیا میدانی در وقت مرگ چه بمن گفت و در ازای آن قدینه خود را بمن داد گفت : زنی در منزل من است که از من بقتل مستحق تر است او را بکش تا من ترا حلال کنم . . . ای پست فطرت بد طینت

آنگاه روی به آن دونفر نموده گفت : آیا میل دارید که با ما همراه باشید — گفتند ما هر دو در خدمتگذاری شما حاضریم گفت : پس در همین ساعت اثاثیه خود را جمع نموده مهیای رفتن شوید — آن دو نفر بزودی ببستن بار مشغول شدند وعماد الدین هم در کنار سیده نشسته از سبب آمدنش بآنجا استفسار نمود

سیده برای او حکایت نمود که آن پیر ملعون پس از نومیدی یك فدائی اسمعیلی را را داشت که در لباس خدمه در منزل من داخل شود تا روزی که بعزم گردش با یاقوته از منزل بیرون رفتیم او و چند نفر که در اطراف گماشته بودند بر ما حمله برده و مرا دستگیر نموده و یاقوته را نخدی بزانند که بیهوش گردید و مرا دست و دهن بسته پیش ابو الحسن ببردند و او هم مرا آزار همیکرد و باعث بدبختي خودمی نامید از آنجا شام بیاورده در آنجا بطمع مال این دو نفر را بخدمت گرفت و از آنجا بدینجای آمده اثاثیه و احمال خود را در این جا

با من بنهان و خود تنها بنزد راشد الدین رفت تا شاید او را وادار دکه بوسیلهٔ یکی از فدائیها صلاح الدین را بقتل رساند سیده شرح حال خود را ختم نمود در حالیکه فوق العاده خورسند گردیده و حالش بجای آمده بود و پس شرح حال او را سؤال نمود و عماد الدین تمام وقایعرا برسیده حکایت نمود و مسئله خلاصی صلاح الدینرا بالهام غیبي که بشیخ رسیده بود مژده داد و سیده از این جهت هم شاد گردید

سیده پس از این مطلب شرحی از جوانمردی و علو همت صلاح الدین بیان نمود و در ضمن سخن بگفت که من بعد از عماد الدین صلاح الدینرا بهترین مردان دنیا میدانم و در حین تکلم چشمان خود را بچشم او بدوخت چنانکه میخواهد بدان نرگس فتان مسحور سازد

در اینوقت ماه طلوع نموده و بیابان را منور نموده بود و خدام خبر دادند که بار بسته و مالهای سواری حاضر است عماد الدین بیاد رفیق خود افتاده بدانها دستور داد تا مشعلی دو سره بر افروختند و سیده را بر قاطری سوار نموده خود نیز بر اسبی نشسته براه افتادند

عماد الدین و سیده بپهلوي هم راه میپیمودند و در این راه براز و نیاز و شرح حال مشغول بودند و سمت مصر میراندند

فصل ٦٤ ؛ عبد الرحیم

در بین گفتگو پس از آنکه از کوه ساق مدتی دور شدند ناگاه صدای سم اسبی از پشت سر شنیدند و عماد الدین که مشتاق ملاقات رفیقش بود از شنیدن این صدا بایستاد ولي بدیگران امر نمود که منتظر نشوند و پس از لحظهٔ عبد الرحیم با کمال شتاب مثل اینکه جمعیتی در قفای او هستند برسید و عماد الدین از این معنی مضطرب شده گفت : ترا چه میشود مگر باکي بر تو هست ؟ گفت : نه ولی بر شما ترسیدم زیرا که من پس از تو از قلعه بیرون آمده همه جا در کمینت بودم و پس از کشتن آنمرد و رفتن بخانه چون توقف تو در آنمحل بطول انجامید از راهي بمنزل وارد شده و چون ترا نیافتم مشوش شدم و در این اثنا چشمم بمشعل معهود افتاده سوار شدم و شتابان بخدمت رسیدم انشاء الله که در خیر و خوبی هستی و از قتل آنمرد کدورتي نداري

عماد الدین گفت ؛ نه زیرا که این شریر بسي زحمات بما رسانیده مخصوصا پس از مرگ او بر چیز هائی اطلاع یافتم که بسي از این واقعه خورسند گردیده و فهمیدم الحاح تو بقتل این مرد بي جهت نبوده و بهمین سبب تا عمر دارم ممنون تو خواهم بود

گفت: این همراهان تو کیانند آیا زوجه و خدام آن ستمکارند که بتو تعلق یافته اند؟

گفت: نه هرگز زوجه او نبوده است بلکه آیا بیاد داری که از مصر مکتوبی از خانوای بمن آوردی

گفت ستة الملك خواهر خلیفه! گفت: بلي — این ستة الملك است که آنخائن بدستیاری یکی از فدائیها از منزلش ربوده و بدینجا آورده است — عبدالرحیم باز با تعجب گفت: آیا این ستة الملك است که بر قاطر سوار است گفت: بلی آیا میخواهي او را به بیني گفت: نه زیرا منزل نزدیك است و من هم همراه

گفت: اگر با ما بمصر آئي من و صلاح الدین مقدمت را بدیده جا دهیم و بسی مسرور خواهیم گردید ولي آیا چه شد که پس از تقرب نزد شیخ طایفه و دخول در طبقه نوراني شده ها آنها را ترك گفته کناره نموده ای من که تا عمر دارم این چند روز را فراموش نخواهم نمود

عبدالرحیم گفت: اگر باین درجه نمیرسیدم هرگز از این جمع کناره نکرده بلکه در راه شیخ جان خود را نثار مینمودم لیکن چون به اسرار آنها وقوف یافتم خیالم مشوش شد و بر دخول خود نادم گردیدم و اگر می بینی دیگران که در این رتبه هستند همچنان باقی مانده اند فقط برای اجرای

هوا های نفسانی و خوشگذرانی چند روزه است و من چنین زندگانی را دوست نداشته و از آن دوري نمودم

عماد الدین سر بزیر انداخته و در سخنان دوست خود فکر مینمود و از فضل و کمال و سلامت نفس متعجب بود پس گفت در باب معجزات شیخ راشدالدین چه میگوئی؟ و اطلاعش را از مغیبات و صحبت با مرده و سنگ و حکایت بهشت و غیره را چگونه مي پنداری

گفت: من تا فدائی بودم بهمه اینها اعتقاد داشتم لکن پس از دخول درجرگه نوراني شده ها فهمیدم که تمام این وقایع حقیر و ناچیز است ولی چون قسمهای سنگین و سخت یاد نموده ام و شرافتم اجازه نمیدهد که بر علیه آن مطالب این جماعترا بروز دهم از ذکر آن معذورم همین قدر بدان که هیچیك از این اعمال وحی نیست و ما فوق قدرت بشر هم نمیباشد

در بین بمنزل و کاروانسرائی برسیدند که چشمه آبی در آنجا بود و عبدالرحیم صاحب آنرا میشناخت و قرار شد در آنجا مکث نمایند و عماد الدین بخدمت سیده رفته و این مطلبرا اظهار داشت و او نیز پیاده شده خادمان بارها گرفته باستراحت مشغول گردیدند و عماد الدین رفیق خود را نزد سیده برده و معرفی نمود و همراهیهاي او را شرح بداد و سیده از او تشکر بسیار بنمود

فصل ۶۵ :

دیدار

خوبست کمی هم در خصوص قاهره و اهلش صحبت نمائیم چه مدتی است از حال آنها بی خبریم — در فصل قبل گرفتاری سیده و بیهوشی یاقوته را ذکر نمودیم — اما چون یاقوته بهوش آمد بسرعت نزد قراقوش رفته و او را از واقعه خبر داد و او هم مطلب را بسلطان بیان نمود و سلطان از وقوع این حادثه بخشم فرو رفته جاسوسان زیاد بهر طرف فرستاد تا از سیده خبری بیاورند و چون هیچیك اطلاعی کسب ننمودند بسی غمکین گردید و در آنحال بیاد عماد الدین آمده و از فرستادن او پشیمان گردید چه در آن اوقات خیال جنك با مسیحیان و فتح بیت المقدس را نموده و وجود عماد-الدینرا بسیار لازم میدانست

روز ها بگذشت که نه از عماد الدین و نه از سیده اطلاعی بدست نیامد تا روزی بهاء الدین قراقوش بخدمتش آمده گفت. فرستادهٔ عماد الدین که درچندی قبل از بیت المقدس امده بود و بیامد مژده شایانی دارد سلطان بورودش امر فرمود و عبد الرحیم بخدمتش امده و تحیت بجای اورد سلطان پرسید . چه خبر داری ؟ امید وارم همیشه خوش خبر باشی عبد الرحیم گفت . بندهٔ اخلاص کیش حضرت عماد الدین فیروز و مظفر از سفر مراجعت

نموده و خیلی مایل بود که زودتر بخدمت اقایم شرفیاب گردد لکن خدمتگذاری سیدة الملك این کار را بتاخیر انداخت و مرا برای اطلاع این خبر بحضور حضرت سلطان بفرستاد

سلطان باتعجب گفت . سیده نیز با اوست این مرتبه هم او را از خطر نجات داد — واین واقعه دلیل است بر اینکه این دو نفر برای همسری یکدیگر خلق شده اند

پس بقراقوش امر داد که استقبال شایانی که لایق آنها باشد بعمل آورد پس قراقوش موکب بزرگی مرکب از امراء و اعیان مصر مرتب کرده و هودجی زرین برای سیده تهیه نمود و تا خانقاهی که در خارج قاهره بود برفتند و آنجا عماد الدین و سیده را ملاقات نموده مقدمشانرا گرامی داشتند و سیده را در هودج نشانیده با دستگاهی ملوکانه بقاهره داخل وبجانب عمارت سلطان رهسپار شدند و سیده با هودج به عمارت خود رفته یاقوته که انتظار او را داشت استقبالش نمود و بر سلامتی او حمد و ثنا گفت و سیده شرح حال و مسافرت خود را مختصراً برایش شرح بداد وچگونگی رهائی بخشیدن عماد الدین مرتبهٔ دیگر او را از مرگ و ننگ برایش بیان نمود

اما عماد الدین چون بقصر رسید بدست بوس سلطان نائل گردیده و خدای را سپاس گفت که دو باره بزیارت حضرت سلطان

نائلش کردا نیده بود و باوزراء وامراء خوش آمد و مصافحه بجای آورد اما هیچیك مقصود ازمسافرتش را نمیدانستند ولی ازسلطان پیروی نموده و بسیاراحترامش مینمودند

سلطان تمام حضار را بجز عماد الدین و بهاء الدین مرخص نموده و چون غرفه خلوت شد از عماد الدین نتیجهٔ اقداماتش را بپرسید و او نیز آنچه بر او گذشته بود از آغاز تا انجام مفصلا شرح بداد و سلطان از همت و جوانمردی و مصائبی که بر او وارد آمده بود متعجب گردیده و از واقعهٔ قتل ابوالحسن و رهائی سیده مسرور شد

سلطان پس از اتمام بیانات و بهمت بزرك و جوانمردیش آفرین بگفت و پدرشرا رحمت بفرستاد که چقدر نظرش درست و مرد شناس بوده و سفارش عماد الدین رابیاد آورده و او را بزرکتر و محترمتران رجال خود قرار داد و سپس به بهاء الدین گفت : آیا بخاطر داری که از این جوان و ورودش بحرمسرا شکایت مینمودی آیاسزاوارمیدانی که بهمسری سیدة الملك مفتخر گردد پس از قتل ابو الحسن و اینهمه خدماتی که در راه من متحمل گردیده است

بهاء الدین گفت : بدرستی که او هر گونه التفاتیرا از حضرت سلطان سزاوار است و بهترین گواه قول آقایم امیر نجم الدین خدایش بیامرزد در حق این جوان است که برتبه سرداری

مفتخرش فرمود و شایسته همه گونه التفاتش دانست

سلطان گفت : اکنون خوبست کمی از رنج سفر بیاسائی و دوست دارم که برای دامادیت جشنی شاهانه تهیه نمایم — عماد الدین دست سلطانرا بوسیده و خواست تا در باب دوستش عبدالرحیم که خدماتش را در ضمن حال خود وصف نموده بود بذل مرحمتی فرماید و وعده داد که در محاربه با مسیحیها خدمات بزرکتری از او ظاهر شود چه بیت المقدس را خانه بخانه میشناسد و . . .

سلطان حرفش را قطع نمود و گفت : او شایسته است که در جرگه خواص من داخل شود و استاد بهاء الدین البته شان ومنزلت اورا منظور داشته منزلی شایسته برایش تهیه خواهد نمود و او بخوبی پذیرائی خواهد کرد پس بهاء الدین را امرداد که سیده را خبر دهد که سلطان بدیدارش میرود و بهاء الدین بشتاب تمام بحرمسرا رفته و سیده خود را برای پذیرائی حاضر نمود و چون سلطان بیامد تحیتش بجای آورد و سلطان بنهایت با او ملاطفت ومهربانی نمود و حالش بپرسید و گفت : الحق چه خوب کردی که عماد الدین را بر من ترجیح دادی چه او دو مرتبه ترا ازمرك رهانیده و ما را نیز از دشمنان زیادی خلاص نموده پس او بتو از من سزاوارتر است و بزودی امر ازدواج و زناشوئی شما را انجام خواهم داد

سیده از این سخنان خجل و شاد گردید و از شرم سر

کتابخانه مجلس شورای ملی

انداخت و پس از لحظهٔ سر بر داشت و گفت: اگر عماد الدینرا بر گزیدم همانا برای آن بود که منظور نظر حضرت سلطان واقع شده و از رتبه پست بدرجه خواص ارتقا یافته و من و او هر دو در بارگاه حضرت سلطان خاکساریم و ظل عنایتش همه ما را شامل است

سلطان در جواب او گفت: تا کنون در تحت رعایت من بودی و از این به بعد در ذیل حمایت جوانمرد شجاع عماد الدین اندر میباشی و شایسته است که تو بر سایر زنان بهمسری او و او بر سایر اقران و امثال خود بهمسری تو افتخار نماید پس هر دو شما را این همسری مبارك و گوارا باد و زندگانی آینده شما خوش و مهنا بماناد این بگفت و از غرفه بیرون شد و سیده را از خوشحالی دل در سینه برقص آمد و تمام مصائب و زحمات فراموش گردید

پس از چند روز عقد زناشوئی سیده و عماد الدین بسته شد و عروسی مفصل و جشن شاهانی که سزاوار سلاطین بزرگ بود برپای نمودند و تمام مردم مصر برای خوشنودی خاطر سلطان در آن عیش و شادی شرکت جستند و داد سرور و نشاط بدادند

« شکر خدای را که ترجمه این روایت انجام یافت »

مطبعه برادران باقر زاده